

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: شگفت

نام نویسنده: آکساندر فارف

نام مترجم: رضا شلتوکر

تعداد صفحات: ۲۴۲ صفحه

تاریخ انتشار: _____



کافین بکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شکست

آکساندر فاديف

ترجمه: رضا شلتوکی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- شکست
- نوشته: آکساندر فادیف
- ترجمه: رضا شلتوکی
- چاپ اول: انتشارات حزب توده ایران
- انتشارات چاوشان نوزایی کبیر
- امرداد ۱۳۸۸
- آدرس:

<http://chawoshan.mihanblog.com>



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



آلكساندر فاديف

{Aleksandr Fadeev- (1901-1956)}



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مختصری در باره ی کتاب و نویسنده

آleksandr آلكساندروویچ فادیف نویسنده ی بزرگ و نامی شوروی در سال ۱۹۰۱ در شهر «ته ور»^۱ در یک خانواده ی روستائی، متولد شد. دوران کودکی را در شرق دور گذراند. پدرش معلم و مادرش پرستار بود و در عین حال در امور کشاورزی دست داشتند. بدین سان آلكساندر از همان اوان کودکی از نزدیک به کار و زندگی دهقانان و کارگران آشنا شد. در جنگ های داخلی همراه پارتیزانها علیه آدمیرال کلچاک و مهاجمین ژاپنی جنگید و با تجارب عملی و گرانبهائی که شخصاً از این نبردها کسب کرد، کتاب حاضر، **شکست** را پی ریخت. با انتشار این کتاب فادیف، شهرتی جهانی یافت و به نام نویسنده ی پرولتری مشهور گردید. آلكساندر فادیف در ۱۳ مه در ۱۹۵۶ زندگی را بدرود گفت.

شکست یکی از دو اثر ارزنده ی این نویسنده ی پُراج است که در آن شرح حال گروهی از پارتیزان ها را در نبرد با نیروهای گارد سفید ضد انقلاب کلچاک و ژاپنی ها بیان می کند و نشان می دهد که چگونه این میهن پرستان می رزمند و از میهن و زادگاه خویش دفاع می کنند و در این راه از نثار جان دریغ ندارند.

انسان های فادیف در گذرگاه عادی زندگی از سیماهای عادی زندگی و با همان خصال خوب و بد آنها هستند ولی آنجا که پای وظیفه در میان است به کارهای بزرگ دست می یازند، می ستیزند، جان می دهند و از آرمانهای انسانی و طبقاتی خویش دفاع می کنند. اینها انسانهایی مأنوس و دوست داشتنی هستند و حتی ولنگارترین آنها به هنگام انجام وظیفه از خود می گذرند، پیکار می کنند و در نثار جان حتی لحظه ای درنگ نمی ورزند. در طی این جنگ و گریز فرساینده، شمار زیادی از آنان در پای عهد، جان می دهند و آنها که با چنگ و دندان از دست انبوه

1 - Tver



دشمن خلاصی می یابند. سرانجام موفق می گردند پای در سرزمین مألوف خویش نهند و سر در خدمت نظامی گذارند که به خاطرش جنگیدند، جان دادند و سرانجام پیروز گردیدند، چرا که در همین احوال ستاره ی اکتبر در آسمان تاریخ جدید درخشیدن گرفت و بزرگ ترین حادثه ی قرن یعنی اکتبر کبیر رخ می نماید و تاریخ را به دو پاره می کند: تاریخ جوامع طبقاتی و تاریخ جامعه های غیرطبقاتی. و این اکتبر بزرگ است که مرز این دو جهان بکلی متفاوت را پاس می دارد.

اثر دیگر فادیف گارد جوان است که در شرح مبارزات قهرمانانه ی خلق های اتحاد شوروی در برابر هجوم حیوانی و سبعانه ی فاشیست های هیتلری بیان شده است. هر یک از این دو اثر گویای بخشی از مبارزات داخلی و خارجی مردم شوروی است. سبک هر دو مبتنی بر دیدگاه ایده نولوگیک نویسنده، رئالیسم سوسیالیستی است که در تحلیل انسان هایش از جزئیات اوضاع اجتماعی زندگی آن ها فروگذار نیست. تصورات و تخیلات نادرست نسبت به انسان، جامعه و حرکت بی وقفه ی تاریخ را ناشی از دیدگاه طبقاتی و بیگانگی آن از روند سالم و اصیل مبارزات اجتماعی-اقتصادی و محبوس ماندن در مرداب تنگ و تاریک زندگی خصوصی و شخصی می داند و هرگاه قدرت یافته و دیواره ی این باروی ذهنی را شکافته و بیرون جسته اند، با نخستین مانع و سد در دنیای واقع با چنان شتابی به درون مرداب ذهنی خود خزیده اند که گوئی برای همیشه در آن غرق اند. نمونه ی جالب این تیپ متچیک است. او با تصورات گیج و مبهم خود جوای نام است، سوت می زند و سرود می خواند، چکمه ی به پا و رولوری به کمر دارد و به دنبال افتخار است و چون در دنیای خیال می زید حصول به هر پیروزی و دسترسی به هر موفقیتی در نظرش ساده و آسان می نماید ولی به محض این که واقعیات او را از دنیای ذهنی اش بیرون می کشد و با خشونت ها و درشتی های زندگی روبرو می سازد، همه چیز به یکباره دگرگون می شود و رنگ می بازد و چون او را یارای مقاومت نیست، پای به گریز می نهد و دوباره به سوراخ خود می خزد. او نسبت به دنیای واقع و انسان هایش بیگانه است. درکش از آن ها عاطفی و کتابی است و نه تنها نسبت به جهان خارج بلکه نسبت به «من» خویش نیز بیگانه است. او از درک این واقعیت عاجز است که دنیای خارج از تصورات او جدا و مستقل از میل و آرزوهای او عمل می کند و روندی با قانونمندی خاص خود دارد که آن را با هرج و مرج ها و آشفتگی های فکری و ذهنی او کاری نیست و چون راه به جایی نمی برد با بزدلی به همه ی افتخارهای خیالی پشت می کند و می گوید:



« نه من نمی توانم، نمی توانم با آن ها باشم برای من طاقت فرسا است.»

و به دنیای خویش می پیوندند.

و در برابر متچیک، ماروزکا قرار دارد، که اگرچه ممکن است در اثر یک محرک آنی به انقلاب پیوسته باشد ولی از آنجا که با شاخک طبقاتی اش زیست می کند، و درس و دانشگاهش زندگی است، زندگی با همه ی جلوه ها و خوبی ها و بدی ها را می فهمد و به رغم همه ی بی بند و باری ها در زندگی روزمره و به رغم همه ی توهین ها و تحقیرها که انسان های از نوع متچیک بر او جایز می شمردند، از آنجا که ماروزکا مرد زندگی و پرورده ی حوادث و وقایع است و باز هم از آنجا که ماروزکا سیماهای واقعی زندگی و انسان ها را در روابط تنگاتنگ اجتماعی و طبقاتی با گوشت و استخوان لمس کرده است، به هنگام ضرورت و به یاری همان مختصر دانش عملی به همراه اهرم طبقاتی اش چنان عمل می کند که شایسته و زینده ی هر انسان است. به وقت خطر و به قیمت جان بی هیچ تردید و تأسفی مردانه و با عزمی راسخ رولورش را از جلد بیرون می کشد و به نشانه ی خطر و برای آگاهی یاران در پی، سه تیر پیاپی به هوا شلیک می کند و با شلیک توپ ژاپنی ها در همان دم، جهان در برابر دیدگانش به دو پاره می شود. و آیا به راستی ماروزکا مرده و متچیک زنده است؟

و این چنین است در مورد انعکاسات جمعی و طبقاتی. واکنش عمومی دهقان ها در خاکریز و تیراندازی به یک سرباز ژاپنی، واکنش پاراتیزان ها به هنگام سختی و ایام عادی که میان آن ها، متلیتسا نمونه ی جالبی است. در ایام جنگ و به وقت راه پیمایی، زمانی که متلیتسا از کنار صف پاراتیزان ها سواره عبور می کرد، افرادی با مباحثات او را نظاره می کردند و به خود می بالیدند و فرمانده ی خود را، یکی از بهترین ها می دانستند و به راستی متلیتسا یکی از بهترین ها بود، ولی به هنگام سختی و زمانی که بی قوت و غذا در زیر رگبار گلوله های ژاپتی ها دست و پا می زدند و راه به جایی نمی بردند ناگزیر به دنبال مقصر می گشتند. مگر می توان برای این همه رنج و سیه روزی مقصری نیافت؟ و این مقصر هم کسی جز متلیتسا نمی تواند بود. « آری از همان اول در انتخابش اشتباه کردیم.» و « او اینک در یکی از خانه های روستایی نشسته و به خوردن مرغ مشغول است.» « و ما گرسنه و تسنه در برابر ژاپنی ها، بی دفاع از پا می افتیم.» که در همین احوال، فرمانده ی آن ها به دنبال مأموریتی در برابر ژاپنی ها،



که در دستشان اسیر است قهرمانانه مقاومت می کند و مردانه جان می دهد. و اینچنین است انعکاسات طبقات دیگر و دهقانان تهیدست و دهقانان مرفه و کارگران معدن که برای هر یک از آنها نمونه های روشن آشکار بیان گردیده است.

مترجم



در باره ی مترجم:



"باید بیشتر به فکر آینده و حفظ انقلاب بود. باید سازمان یافته تر و با صفوف فشرده تر به مقابله با دشمن برویم. باید بیاموزیم، سازمان بدهیم و انقلاب را به پیش ببریم. راه طولانی و درازی در پیش است. فراموش نکنیم که خطر هنوز برطرف نشده. تازه اول مبارزه و فداکاری است. ۲۵ سال نبودن میان مردم را باید جبران کرد. من این مدت را جزء عمرم به حساب نمی آورم و احساس می کنم که هنوز ۳۰ ساله هستیم. ماها در داخل زندان شاه، ایمان راسخ داشتیم که خلق خواهد

خروشید، رژیم منفور پهلوی راسرنگون خواهد کرد و فرزندان خود را از سیاهچال رها خواهد ساخت. ما می دانستیم که به آغوش مردم باز خواهیم گشت. حالا می بینید که ما اینجا هستیم، انقلاب ما پیروز شد و شاه را بیرون کردیم. اما برای حفظ این پیروزی وظایف بس سنگینی به عهده ما کمونیست ها است. وظایفی که روز به روز سنگین تر می شود..." از سخنان رفیق شلتوکی

رفیق رضا شلتوکی در سال ۱۳۰۵ در کرمانشاه متولد شد. زندگی در میان خلق محروم کرد و مشاهده محرومیت ها و ستمی که در حق این خلق روا می شد، خیلی زود او را به مسیر مبارزه کشاند. ضرورت مبارزه در راه سعادت و نیک بختی زحمتکشان، آزادی، استقلال و سربلندی ایران وی را مانند بسیاری از هم نسل هایش به سوی حزب توده ایران، گردان پیشتاز انقلابی کشور کشاند.

در سال ۱۳۲۴ به عضویت سازمان جوانان درآمد و پس از فارغ التحصیل شدن از دانشکده افسری نیروی هوایی، در سال ۱۳۳۲ عضو سازمان نظامی حزب شد. به دنبال کشف شبکه نظامی حزب توده ایران، رفیق شلتوکی در شهرریور ۱۳۳۳ دستگیر شد و قریب یک ربع قرن را در سیاهچال ها و شکنجه گاه های گوناگون، از قصر و اوین و مشهد

۵



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گرفته تا زندان برازجان (مشهور به تبعیدگاه زندانیان مقاوم سیاسی) در بدترین شرایط گذراند، بی آن که خم به ابرو بیاورد و با تسلیم در برابر دشمن از ادامه مبارزه چشم پبوشد. در همین دوران سخت بود که رفیق شلتوکی خصائل عالی حزبی، سیاسی و انسانی خود را آشکاتر ساخت.

رفتار رفیق شلتوکی نمونه بارزی از رفتار یک کمونیست برجسته و مبارز آگاه و پیگیر در زندان ها بود، چه در مقابله با شرایط گاه غیر قابل تحملی که از جانب زندانبانان تحمیل می شد و چه در برخوردهای ایدئولوژیک با نیروهای گوناگون سیاسی. وی نقش ارنده ای در تربیت و آموزش گروه بزرگی از مبارزان انقلابی در زندان داشت. بخش مهمی از این مبارزان به صفوف حزب توده ایران راه یافتند.

در آبان ماه سال ۵۷، هنگامی که بر بستر مبارزه ی پیگیر خلق، در های زندان ها گشوده شد، رفیق با دیگر همزمانش به سازماندهی و احیاء تشکیلات حزب پرداخت و دیر ی نباید که به عضویت هیئت سیاسی کمیته مرکزی در آمد. تجربه غنی سیاسی و عملی رفیق شلتوکی و آشنایی با گرایش های گوناگون سیاسی و همچنین مسائل و خواست های خلق کُرد در دوران فعالیت علنی و نیمه علنی حزب، مورد استفاده قرار گرفت و نتایج ثمربخشی در پی داشت.

رفیق شلتوکی در بهمن ۶۱ در جریان یورش ناجوانمردانه رژیم خائن جمهوری اسلامی به حزب توده ایران، دیگر بار همراه با سایر هم زمانش دستگیر شد و این بار از جانب شکنجه گران جمهوری اسلامی تحت شکنجه قرار گرفت. بنا به گزارش های رسیده جای شیار زخم های عمیق در پاها، گوشت های دلمه شده سیاه در پشت کمر و سایر قسمت های بدن، رنجوری عمومی جسمانی و تحمیل گرسنگی طولانی، در پرونده پزشکی وی منعکس است. دشمنان خلق همه امکانات خود را علیه او و هم زمانش به کار گرفتند و سرانجام در ۲۹ آبان ۶۴ بر دفتر زندگی اش نقطه پایان نهادند.

رفیق رضا شلتوکی (مشهور به " آقا رضا") سمبلی از یک انسان نستوه بود که همه هستی خود را در گرو دستیابی به آرمان های طبقه کارگر نهاد. کدام مبارز انقلابی است که چهره مهربان، صمیمی و صبور "آقا رضا" را با لبخند همیشگی اش در زندان های ستم شاهی بشناسد و از تجسم ایستادگی قهرمانانه او در برابر دژخیمان سر تعظیم فرود بیاورد.

با شهادت رفیق شلتوکی، حزب ما یک سازمانده بزرگ و بالاتر از همه، یک انسان به تمام معنی را از دست داد.

یادش گرامی باد

۷



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ماروزکا

لوین سون^۱ در حالیکه شمشیر فکسنی ژاپونی اش بر روی پله ها تق تق صدا می کرد، وارد حیاط شد. از مزارع بوی مطبوع گندم سیاه به مشام می رسید. خورشید ژوییه در کف داغ و سرخ و سفیدی شنا می کرد. ماروزکا^۲ بر روی یک تکه برزنت مقداری جو دوسر خشک می کرد، و با شلاق، یک دسته از مرغان شاخدار سمج را پس می زد.

لوین سون که پاکت مهر و موم شده ای را به طرف او دراز می کرد، گفت:
 - بیا، اینو ببر به قسمت شالدیبا^۳ و به او بگو که... نه، چیزی لازم نیس بگی. در نامه، همه چیز رو نوشتم.
 ماروزکا با قیافه ای در هم، رویش را از او برگرداند و شلاقش را در هوا به تندی تکان داد. او نمی خواست برود. از این سواری های رسمی، این پیغام های بی نتیجه و بیش از همه، از آن نگاه عجیب چشمان لوین سن خسته شده بود. چشمان درشت و پرعمقی که همچون دریاچه های دوقلو، سراپای او را فرا می گرفت و در او چیزهای بسیاری می یافت که شاید خود ماروزکا هم از آنها بی خبر بود.

امربر که با حالتی آزرده چشمک می زد به آرامی با خود گفت:

- ای حرومزاده!

لوین سون پرسید:

- خب پس معطل چی هستی؟

1 - Levinson

2 - Marozka

3 - Shaldiba



- خب رفیق فرمانده، چرا باس همیشه ماروزکا رو اینور و اونور بفرسین؟ کسی دیگه پیدا نمی شه؟
و عمدا او را (رفیق فرمانده) خطاب کرد که به اعتراض جنبه ی رسمی بدهد، زیرا معمولاً لوین سن را به راحتی با اسمش صدا می کرد.

لوین سون با خشونت گفت:

- پس خودم باس برم، ها؟

- چرا خودت؟ این جا این همه آدم هس...

لوین با چهره ی مرد مصممی که کاسه ی صبرش لبریز شده باشد، پاکت را در جیبش فرو کرد و با خونسردی کشندهای گفت:

- برو، برو تفنگتو به اسلحه دار تحویل بده، من به هر لات و ولگردی احتیاج ندارم.

نسیم ملایمی که از جانب رودخانه می وزید، طره های نامنظم زلف ماروزکا را ژولیده می کرد. ملخ ها در میان

افسنتین های خشک، نزدیک انبار، هوای ملتهب و داغ را بطوری بی امان می شکافتند.

ماروزکا با اخم گفت:

- صب کن، نامه را بده.

و در حالیکه نامه را در زیر بلوز نظامی اش فرو می کرد، توضیحی داد که بیشتر بخاطر خودش بود تا لوین سون:

- گروهانمو ترک کنم، تفنگمو تحویل بدم؟ محاله!

- کلاه خاک آلودش را پس کله اش گذاشت و با لحن صمیمانه ای که حاکی از شادی غیرمنتظره ای بود چنین

گفت:

رفیق لوین سون، ما بخاطر چشم و ابروی قشنگ سرکار نبود که این مبارزه را شروع کردیم! من اینو به زبون ساده

یک معدنچی ساده بهت می گم.

فرمانده در حالی که می خندید، اضافه کرد:

- هنوز که حرف می زنی. احمق! اینقدر کله شق نباش.

ماروزکا دکمه ی فرنج او را گرفت، به سمت خودش کشید و بطور مرموزی در گوشش زمزمه کرد:



- بین، برادر، من تازه آماده می شدم برم بیمارستان واریا^۱ رو ببینم و اونوقت تو با این نامه لعنتی ات همه رو بهم ریختی . و این نشون می ده که تو احمقی.

او با چشمان قهوه ای مایل به سبزش موذیانه چشمکی زد و کرکر خندید، در خنده اش -حتی همین حالا، موقعی که در باره ی زنش حرف می زد- نقطه ی تاریکی وجود داشت که از سالیان پیش مانند زنگ درونش را می خورد. لوین سون مردی را که بر روی ایوان چرت می زد و با بهم زدن پلک خواب را از خود دور می کرد، صدا کرد:
- تی موشا!^۲ بیا مواظب این جوها باش ماروزکا پی کار می ره.

نزدیک طویله ها، گون چارنکو^۳ ی مین گذار بر تغار وارونه ای نشست بود و کوله پشتی های چرمی را تعمیر می کرد. او بدون کلاه بود و چهره ای آفتاب سوخته و ریشی انبوه به رنگ قرمز تیره داشت. صورت بسیار زمختش گفتنی چنگالی در دست داشت. شانه های نیرومندش در زیر پیراهن زبرش همچون سنگ آسیا در حرکت بود.

مین گذار پرسید:

- چیه، بازم کار داری میری؟

ماروزکا راست به حالت خیردار ایستاد و به علامت نظامی دستش را بر... گذاشت و گفت:

- بله سرکار، عالی جناب مین گذار!

گون چارنکو که با وقار کلماتش را می کشید، گفت:

- آزاد! خود منم یه زمونی از این مسخره بازی ها در می آوردم . واسه چه کاری میری؟

- هیچی، فرمونده میخواد به زور مشغولم کنه ، می ترسه اگر بیکار باشم شروع به بعضی کارا کنم، برم حرومزاده

پس بنذارم.

مین گذار غرید:

- احمق! خر فضول ساچانی!^۴

-
- 1 - Varia
 - 2 - Timosha
 - 3 - Goncharenko
 - 4 - Suchan

ماروزکا اسبش را از طویله بیرون کشید. حیوان که یالهای پرپشتی داشت با خشم گوشه‌هایش را راست کرد. میشکا اسبی قوی، پشمالو و یورغه بود و بسیار زیاد به صاحبش می مانست: با همان چشمان سیاه قهوه‌های مایل به سبز، همان طور خپل با پاهای قوسی، و با همان نگاه شیطنت بار و هرزه.

ماروزکا که تنگ اسب را می کشید آهسته و با محبت زمزمه می کرد:

- میشکا! شیطون! میشکا! لعنتی توله سگ!

گون چارنکو موقرانه چنین ادامه داد:

- به خدا اگر اون عقلش می رسید که سواری کنه انوقت می دیدی که اون سوار تو می شد، نه تو سوار اون.

ماروزکا با تاخت ملایمی از محوطه خارج شد.

جاده که پوشیده از علف بود، درست در امتداد ساحل رودخانه پیشمی رفت. در آن طرف رودخانه مزارع گندم و جو

دوسر در زیر نور خورشید موج می زد و قلال آبی رنگ سلسله جبال سی خوته آیین^۱ در دریای مه شناور بود.

ماروزکا فرزند یک کارگر معدن و خودش هم یک معدنچی بود. پدر بزرگش که خدا و بندگان خدا فراموش کرده

بودند، در مزارع ساچان کشتزارها را شخم می کرد و پدرش نیز اخیراً زمین سیاه معدن را رها کرده بود.

ماروزکا در یکی از زاغه های کارگری نزدیک تونل شماره ی دو، درست موقعی که یک سوت تیز نوبت کار صبح

را اعلام می کرد، تولد یافت.

هنگام خروج پزشک معدن از اطاق محقر و اعلام تأسف بار پسر بودن نوزاد، پدرش پرسیده بود:

- باز هم پسر؟ این چارمیه.

و در حالی که خود را به قضا و قدر می سپرد، حرفش را چنین خلاصه کرد:

- عجب زندگی خوشیه!

آنگاه نیم تنه ی برزنتی اش را که از گرد و خاک معدن سیاه شده بود، به تن کشید و در حالی که پاهایش را به

زمین می کشید سر کارش رفت.

1 - Sikhote-Alin

ماروزکا در بیست سالگی سوت زدن، هول دادن چراغ های دستی، به کار بردن حرف های رکیک و نامربوط و میگساری حریصانه را آموخت - در معادن ساچان به شماره ی افراد دائم الخمرش می فروشی وجود داشت. در دویست یاردی تونل دره خاتمه می یافت و تپه های آتشفشانی شروع می شد. از دامنه ی این تپه ها، درختان تنومند و خزه گرفته ی صنوبر، افسرده به ساختمانهای مسکونی پایین خیره نگاه می کردند. در صبح های مه آلود و نقره فام، گوزن ها با آوای شدید، یکدیگر را فرا می خواندند. کامیون ها در میان شکاف آبی رنگ تپه ها، بر روی گذرگاه های پرشیب و در امتداد جاده های بی انتها، همه روزه به طرف ایستگاه کان گاوز^۱ پیش می رفتند. بر روی پشته ها، چرخ های چاه، آلوده به نفت سیاه که با یک کشش دائمی در ارتعاش بودند، طناب های لغزان را به دور خود می پیچیدند. در پایین گذرگاه، جایی که ساختمان های سنگی آنجا و اینجا در میان صنوبرهای معطر قرار داشتند، مردانی در تلاش بودند بدون اینکه بدانند این تلاش به خاطر چه کسی است. لکوموتیوها ناموزون سوت می کشیدند و آسانسورهای برقی صدا می کردند.

زندگی خوشی بود.

ماروزکا در آن زندگی در جستجوی شیوه های تازه ای نبود و فقط همان مسیر سالم و قدیمی را تعقیب کرده بود. به موقع خود برای خودش پیراهن ابریشمی و چکمه ساقه بلند چرمی می خرید، در روزهای تعطیل از راه دره به طرف ده سرازیر می شد و در آنجا با جوانان ده آکاردئون می زد، با صدای بلند آواز می خواند و دختران دهکده را (فاسد) می کرد.

در راه بازگشت، (یاران معدنچی) خربزه و خیارهای زردانبو می دزدیدند. در رودخانه های پرشیب کوهستان با های هوی شنا می کردند و با فریادهای نشاط بخش خود، آرامش بیشه را بر هم می زدند، ماه در حال محاق، از پشت پرتگاه آنها را می نگریست و رشک می برد؛ مه داغ و مرطوبی بر فراز رودخانه معلق بود.

و زمانی هم او را به یکی از قرارگاه های پلیس که بوی متعفن ساس و عرق پا، از آن بلند بود، انداختند. این واقعه درست در بجهوه ی اعتصاب آوریل اتفاق افتاد، درست هنگامی که آب های کدر زیرزمینی همچون آب چشم اسبان کوری که در معدن کار می کردند شب و روز به درون تونل ها می چکید و کسی هم آن را بیرون نمی ریخت.

1 - Kangauz-Station

او را محبوس کردند، البته نه به خاطر این که کار بزرگی انجام داده بود، بلکه تنها به این علت که او یک مرد وراج بود؛ پلیس فکر می کرد که با ترساندنش می تواند او را به لو دادن رهبران اعتصاب وادار کند. ماروزکا در حالیکه در سلول متعفن با قاچاقچیان نوشابه ی ناحیه ی مایخه^۱ به سر می برد، داستانها ی رکیک فراوانی نقل کرد، ولی هرگز کلمه ای هم از گردانندگان اعتصاب بر زبان نراند.

زمانی نیز به جبهه رفت و به صف سواره نظام پیوست. در آنجا مثل همه ی افراد سوار آموخت که صف (پیاده نظام) را تحقیر کند. شش بار زخمی شد و دو بار از گلوله ی توپ آسیب دید. و سرانجام در آستانه ی انقلاب کبیر از خدمت سربازی مرخص شد.

هنگامی که به وطن بازگشت پس از دو هفته افراط در میگساری با زن مهربان و هرزه ای که مأمور چرخ دستی در تونل شماره ی یک بود، ازدواج کرد. او تمام وظایفش را با بی فکری و لاقیدی انجام می داد؛ زندگی برای او مانند خیار گردی از مزارع ساچان، ساده و روشن بود.

شاید صرفاً یک محرک آنی او را واداشت که در سال هزار و نهصد و هجده، به همراه زنش برای دفاع از شوراهای به پا خیزد. ولی به هر حال از آن تاریخ به بعد برای او راه بازگشتی به معدن وجود نداشت؛ آنها به حفظ شوراهای موفق نشدند و نظام جدید با شک و تردید به مردمی از آن قبیل می نگریست.

میشکا که نعلهای آهنینش به طرز وحشتناکی تق تق صدا می کرد در طول جاده چارنعل پیش می رفت. خرمنگس های نارنجی رنگ در اطراف گوشش دیوانه وار وز وز می کردند و در لابلای موهای زبرش فرو می رفتند، آنقدر او را می گزیدند تا خون جاری می شد.

ماروزکا وارد بخش نظامی سویاگینو^۲ شد. دهکده ی کریلوفکا^۳ که دسته شالدیا در آن مستقر بود، در پشت تپه ی مشجری که پوشیده از درختان سبز روشن فندق بود، قرار داشت.

«وز-وز» مهیج مگس های سمج به گوش میرسید.

1 - Maikhe
2 - Sviagino
3 - Krilovka

صدای انفجار و غرش عجیبی که از پشت تپه برخاست، هوا را لرزاند و به دنبال آن غرش دوم و سوم به گوش رسید؛ گفتمی که جانور درنده‌های زنجیر گسسته و خود را به درون خاربنه‌ها پرتاب کرده است.

ماروزکا همانطور که عنان را سفت می کشید زیر لب گفت:

صب کن!

میشکا که هیكل عضلانی اش را سفت به جلو می کشید، از روی اطاعت مانند سنگ بر جایش بی حرکت ماند.

ماروزکا در حالی که بدنش را روی زمین راست می کرد، به آرامی گفت:

- میشنوی؟ گلوله ی توپه! گلوله ی توپه، ها؟

صدای رگبار مسلسلی که با رشته های آتشینش، صدای کرکننده ی تفنگ های شکاری را به صدای تیز کارابین

ها ی ژاپونی می دوخت، از پشت تپه طنین انداخت.

ماروزکا با صدایی به هیجان آمده فریاد کرد:

چارنعل - پیش!

پنجه های پا را به رکاب ثابت کرد و با انگشتان لرزان جلد رولورش را باز کرد، میشکا از درون بوته هایی که با

سروصدا خش خش می کردند به بالای کوه پرواز می کرد.

در فاصله کمی از قله، ماروزکا عنان اسب را با خشونت کشید.

از اسب به زیر آمد، دسته ی جلو را به روی زمین انداخت و گفت:

-همین جا بمون!

میشکا غلام با وفایی بود که هرگز نیازی به قید و بند نداشت.

ماروزکا با سینه بر زمین خزید و به سمت قله پیش رفت. در سمت راست، بر دامنه ی کریلوفکا، امواجی از

هیكلهای کوچک متحد الشکلی که کلاه هایی با نوارهای سبز و زرد به سر داشتند در صفوف منظمی در حرکت

بودند که گفتمی رژه می رفتند. در سمت چپ، در میان مزرعه خوشه ی طلایی جو، گروهی از مردان در بی نظمی

کامل در حینی که با سرعت فرار می کردند، به تیراندازی مشغول بودند.



شالیدیای خشمگین(که ماروزکا او را از اسب سیاه و کلاه پوستی نوک دارش شناخت) شلاقش را از چپ و راست تکان می داد و قادر نبود جلو فرار این گروه گریزپا را بگیرد. ماروزکا می دید که برخی از آنها نوارهای سرخشان را می کردند و به دور می افکندند.

ماروزکا که از صحنه ی عملیات پیوسته به هیجان می آمد با خود به نجوا گفت:(این خوکای لعنتی! قصدشون چیه، چیکار میکنن؟ چیکار دارن میکنن؟)

به دنبال آخرین گروه این مردان وحشت زده ، جوان باریک اندامی که دستمال سفیدی به سر و ژاکت شهری و کوتاهی به تن داشت و تفنگش را به زور حمل می کرد، لنگ لنگان خود را می کشید. گویی که افراد این گروه آهسته تر می دوند تا مگر او را تنها به جای نگذارند. ولی عده ی آنها به سرعت کاهش می یافت و جوانکی هم که دستمال سفید به سر داشت بر زمین درغلتید. او زنده بود و تلاش می کرد که برخیزد و خود را به دنبال آنها بکشانند، دستهایش را باز می کرد و با فریاد چیزی می گفت.»

آنها بدون اینکه به عقب نگاه کنند با سرعت دور شدند و جوان را یکه و تنها در پشت سر باقی گذاردند.

ماروزکا که انگشتان عرق دار و لرزانش را به تفنگ می فشرد، فریاد کرد:

- حرومزاده های ناکس! چیکار میکنین؟

او با صدایی که گویی از خودش نیست، بانگ زد:

میشکا! بیا اینجا.

میشکا در حالیکه پره های بینی اش باد کرده بود، شیهه ی آرامی کشید و با تنی خراشیده و خونین به بالا ی تپه تاخت.

و لحظه ای بعد، بسان پرندهای که در پرواز است پر گشود، ماروزکا بر فراز مزرعه ی جو پرواز می کرد. صدای تند بال خرمگس های خاکستری رنگ خشم آگین، بر روی سرش صفیر می کشید. کپل اسب گفتمی در گردابی افتاده بود و خوشه های جو در زیر پایش خش خش می کرد.

ماروزکا در حالیکه یک طرف افسار را شل می کرد و با یکی از مهمیزهایش به پهلوی میشکا می نواخت، فریاد

زد:



- بخواب!

میشکا که حاضر نبود در زیر رگبار گلوله ها به زمین بخوابد در اطراف جسم نالان جوان که دستمال سفید خون

آلودی به سر بسته بود، به این سو و آن سو می پرید.

ماروزکا که با تکان های تند افسار، دهان اسب را مجروح می کرد، با خشونت فریاد کرد:

- بخواب!

میشکا با زانوان لرزان بر زمین زانو زد.

هنگامی که ماروزکا جوان زخمی را بر روی زمین می کشید، او ناله کرد:

- سوختم ... سوختم ... صورت او صاف، بی مو، تمیز و سفید بود. گرچه رگه هایی از خون بر آن نقش بسته بود.

ماروزکا آهسته گفت:

- خفه شو، دردونه ی نازک نارنجی!

و لحظه ای بعد، در حالی که عنان میشکا را رها کرده و هر دو دست را حایل بارش کرده بود، تپه را به سمت

دهکدهای که گروهان لوین سون در آن مستقر بود چارنعل دور زد.



متچیک^۱

در حقیقت ماروزکا، از وضع ظاهری جوانکی که زندگیش را نجات داده بود، خوشش نیامد. او مردمان لطیف را دوست نمی داشت. آن ها را مردمی بی مصرف، بی ارزش و غیرقابل اعتماد می دانست. به علاوه جوان زخمی از همان لحظه ی اول کم طاقتی زیادی نشان داده بود.

و هنگامی که آن جوان بی هوش را در کلبه ی ریابیتس^۲ بر روی تخت می خواباندند، ماروزکا زیر لب غرید:

- زن صفت! با یه خراش کوچیک از حال رفته.

او می خواست با کنایه نیشی بزند ولی نتوانست.

با خلق تنگی غرغر کرد:

- فین فینی، مثل همه ی اونا ی دیگه...

لوین سون با خشونت حرفش را قطع کرد و گفت:

بسه دیگه، وراجی نکن! باکلانفا^۳ بگیر این پسر رو ببر بیمارستان، زود باش هوا داره تاریک می شه.

زخم های بیمار پانسماں شد. آن ها در جیب پهلویی ژاکتش کمی پول، شناسنامه ای بنام پاول متچیک، یک

دسته نامه و عکس دختر جوانی را پیدا کردند.

گروهی در حدود بیست نفر با قیافه های تیره، پشمالو، سیاه و آفتاب سوخته، به ترتیب عکس را برداشتند و به

صورت نجیب و طره های زیبای گیسوان دختر با دقت نگاه می کردند و در سکوتی سخت و ناراحت کننده مجدداً

1 - Metchik

2 - Ryabets

3 - Baklanov



عکس را به جای اولش بر می گرداندند. جوانک از حال رفته بود، لبانش بی حرکت و پریده رنگ بود و دست هایش بی جان بر روی پتو افتاده بود.

او انتقالش را به خارج از ده که در آن غروب خاکستری و داغ و با یک گاری پر سروصدا انجام گرفت، احساس نکرد. فقط وقتی به خود آمد که او را در برانکارد گذاشتند. احساسی که از حرکات نوسانی و ملایم آن داشت با منظره ی آسمان پرستاره ای که درست در پیش دیدگانش قرار گرفته بود و همچون احساسش گنگ و تیره بود، درهم آمیخت. از هر سو تاریکی کور همچون پرنده سیاه بر زمین فرو ریخت. بوی تند و زننده ی برگ های سوزنی کاج و برگهای پوسیده که گویی آن ها را در الکل خیسانده اند، به مشام می رسید.

احساسی از حق شناسی عمیق نسبت به مردانی که آنچنان آرام و دقیق حملش می کردند، در درونش جوشیدن گرفت. دلش می خواست با آنها صحبت کند و لب هایش را نیز تکان داد، ولی قبل از آن که بتواند کلمه ای بر زبان راند، مجدداً بی هوش شد.

این بار که به هوش آمد دیگر روز شده بود، آفتاب رخوت آور و فرح بخش بر شاخه های تیره ی سرو آزاد پهن می شد. متچیک در زیر سایه بان ، بر روی تختی خوابیده بود. در سمت راست مردی بلندقد که در روپوش بیمارستان و با قیافه ای جدی ایستاده بود و در سمت چپ هیکل ساکت و آرام زنانه ای که به رویش خم گشته و رشته ی گیسوان بافته ی طلایش که از روی شانها به زیر آویخته بود، توجهش را به خود جلب کرد.

اولین چیزی که متچیک را مجذوب کرد - یعنی چیزی که از قیافه ی آرام، چشمان درشت و غبارآلود، گیسوان نرم بافته و دست های گرم و قهوه ای رنگ زن ناشی می شد - احساسی از محبت و مهربانی تقریباً بی پایان و عاری از هر تعلق خاطری بود.

او به آرامی پرسید:

- این جا کجاس؟

مرد بلندقد با وقار، دست خشک و استخوانی اش را دراز کرد و نبض او را گرفت.

او آهسته گفت:



- کافیه، واریا همه ی وسایل پانسمن رو حاضر کن و خارچنکو^۱ رو هم صدا بزن ...

مدتی ساکت ماند و بی منظور، مجدداً اضافه کرد:

- ... و ضمناً...

متچیک به زحمت پلک هایش را بلند کرد و به گوینده خیره شد. او صورتی زرد و کشیده و چشمانی جذاب و گودافتاده داشت. این چشم ها به طرز بی تفاوتی به او نگاه می کردند و یکی از آنها به طور مضحک و غیرمنتظره ای بهم می خورد.

هنگامی که قطعات زبر تنزیب را در زخم های ضد عفونی شده اش فرو می کردند، درد شدیدی احساس کرد، ولی ناله ای نکرد و خود را با نوازش های ملایم دست زن تسکین می داد.

مرد بلندقد، در حینی که پانسمن را تمام می کرد، گفت:

- عالییه، سه حفره ی گنده و فقط یه خراش سطحی در سرش. همه ی اونا باس در ظرف یه ماه خوب بشن و الا اسمم استاشینسکی^۲ نیست.

کمی با روح تر شد و انگشتانش سریع تر حرکت کردند، اما چشمانش هنوز همان پرتو غم انگیز را در خود داشت و چشم راستش بی هیچ احساسی بهم می خورد.

آن ها دست و روی متچیک را شستند. هنگامی که کارشان پایان یافت، او خود را به روی آرنج هایش بلند کرد و به اطراف نگریست.

در اطراف کلبه هایی که از تنه ی درختان بنا شده بود، گروهی هیاهو می کردند، از دهانه ی دودکش ها انبوه آبی رنگ دود بیرون می جست؛ چوبهای صمغی بام کلبه ها آفتاب را جذب می کرد. دارکوب درشتی با منقار سیاه درازش مدام و یک نواخت در حاشیه ی جنگل تق تق می کرد. پیرمرد ساکت و آرامی با ریشی زیبا، در حالیکه روپوش بیمارستان بر تن داشت و بر روی عصایی خم گشته و به آن تکیه کرده بود، با چشمانی محبت بار اطراف را می نگریست.

1 - Kharchenko

2 - Stashinsky



بر روی سر پیرمرد و بالای کلبه ها و بر فراز بستر متچیک، سکوت محض جنگل غرق در بوی صمغ، در فضا معلق بود.

✱

تقریباً سه هفته قبل، هنگامی که متچیک ورقه ی مأموریتی در چکمه و رولوری در جیب داشت و از شهر خارج می شد، از همه ی آن حوادث، فقط تصویر مبهمی در ذهن خود ساخته بود. سرخوش، یکی از آهنگ های پرنشاط شهری را با سوت می نواخت؛ خون در رگهایش می جوشید؛ او مشتاق کار و کوشش بود.

مردمی را که در تپه های آتشفشانی زندگی می کردند- و او آنها را فقط از طریق مطبوعات می شناخت - در مقابل دیدگان خود به صورت مردمانی که غرق در دود و باروت و انجام کارهای قهرمانی بودند، مجسم می کرد. سراسر وجودش را کنجکاوی، بلند پروازی، خاطرات شیرین و مطبوع دختری که طره های زیبایی داشت و به هنگام صبح قهوه و بیسکویتش را خورده و سپس کتاب های درسی اش را با جلد های آبی رنگشان به هم بسته و با شتاب به مدرسه می رفت، در بر گرفته بود.

در حالیکه که به کرپلوفکا نزدیک می شد، مردان مسلحی که تفنگ های بردان^۱ خود را به حالت دست فنگ در دست داشتند از درون بوته ها بیرون جستند.

یکی از آنها که صورتی سه گوش و کلاهی سربازی به سر داشت، پرسید:

- کیستی؟

من ... منو از شهر فرستادن ...

- ورقه ات؟

او برای بیرون آوردن ورقه ی مأموریتش باید چکمه اش را در می آورد.

- کمیته ی ناحیه - ای ... در - یایی ... انقلاب - ب - یون ... سوسیالیست.

- ناوی کلمات نامه را با سیلاب خواند و با نگاهی به تیزی خار به قیافه ی متچیک خیره شد و در حالی که

نامفهوم کلماتش را می کشید، گفت:

1 - Berdan

- پ-س - این جور...

ناگهان خون در صورتش دوید و در حالی که بقیه ی کت متچیک را به چنگ می گرفت، با صدایی تیز و محکم

فریاد کرد:

- پس اینطور مادر- جنده! ...

متچیک با اضطراب من من کرد:

- چی؟ چی؟ ولی نامه از جانب ماکزیمالیست ها^۱ است. رفیق اونو بخون!

- اونو بگردین!

و لحظه ای بعد او را خسته و کوفته و در حالیکه خلع سلاح شده بود، به طرف مردی که کلاه نوک تیزی از

پوست خز به سر داشت، هول دادند. نگاه چشمان سیاه این مرد سراپای او را به آتش کشید.

متچیک در حالی که هق هق گریه می کرد، با لکنت گفت:

- اینا نفهمیدن... تو نامه نوشته شده - که از طرف ماکزیمالیست هاس ...

ورقه رو به من بدین!

مردی که کلاه نوک تیز به سر داشت، چشمانش را به سوی کاغذ خیره کرد.

- کاغذ مچاله شده در زیر نگاه سوزانش واقعاً دود می کرد. سپس نگاهش را به سمت ملوان چرخاند و با تندی

گفت:

- احمق! مگه نمی بینی که از طرف ماکزیمالیست ها است.

متچیک در حالی که با خوشحالی نفس می کشید گفت:

- آها، بفرمایید! من که به شما گفتم از طرف ماکزیمالیست ها است! آخه مسئله عوض می شه، همیشه؟

ناوی با نومییدی گفت:

- مسخره س، پس بی خودی این همه زحمت روش کشیدم.

از آن روز متچیک از حقوق کامل یک فرد گروهان برخوردار شد.

۱ - Maximalist - عضو افراطی گروه تروریستی و نیمه فاشیستی حزب سوسیالیست انقلابی اس. آر.ها (S.Rs.).



اطرافیان متچیک به هیچ روی با آن موجوداتی که او در تخیلات گرم آتشین خود آفریده بود شباهتی نداشتند. اینها مخلوقاتی کثیف، اکبیری، خشن و ساده بودند. فشنگ همدیگر را می دزدیدند، بر سر هر چیز جزئی دعوا می کردند و به خاطر تکیه ای گوشت خوک، دیوانه وار یکدیگر را کتک می زدند. آن ها با هر بهانه ای او را فحش می دادند: به خاطر ژاکت شهری اش، برای درست حرف زدنش، به این علت که نمی دانست تفنگش را چگونه پاک کند و سرانجام حتی به این جرم که در هر وعده غذا نمی توانست بیش از یک پوند نان مصرف کند، مسخره اش می کردند.

ولی با همه ی اینها اگر چه این موجودات آن ها نبودند که در کتاب خوانده بود، اما مردمی زنده و واقعی بودند. اینک با استراحت در این سبزه زار آرام بخش جنگل، مجدداً به درون کتاب ها فرو می رفت. حالا به آن احساس ساده و در عین حال صادقانه ای که با آن به گروهان ملحق شده بود افسوس می خورد. او در برابر توجه و محبت آن ها و در برابر سکوت خواب آور جنگل، حساسیتی ویژه و رنج آور نشان می داد.

بیمارستان در محل تلاقی دو رودخانه قرار داشت. در حاشیه ی جنگل دارکوبی مدام تق تق می کرد. درختان افرا ی سیاه منجوری که ارغوانی می زد، سر در هم کرده، نجوا می کردند. در قسمت پایین، در پای یک دامنه، رودخانه ها که با سرخس های نقره فام محصور بودند، زمزمه ی پایان ناپذیرشان را سر می دادند. در بیمارستان تعداد کمی بیمار و زخمی بود و تنها دو نفر از آن ها زخم های مهلک داشتند - یک پارتیزان ساچانی به نام فرولف^۱، که گلوله ای در شکمش باقیمانده بود و متچیک.

هر روز صبح که آن ها را از کلبه ی خفه بیرون می بردند، پیکای^۲ پیر با آن ریش زیبایش به نزد متچیک می رفت. قیافه ی پیکا، خاطره ی عکسی فراموش شده و قدیمی را در مغزش زنده می کرد: در گوشه ی عزلتگاهی کهن و پوشیده از خزه و در سکوتی خاموش پیرمردی بی صدا و آرام با جبینی روشن که عرقچینی بر سر داشت، در کنار دریاچه ای به رنگ سبز زمردین نشسته، ماهی می گرفت. بر فراز سرش آسمانی صاف قرار داشت. محیط اطرافش را درختان آرام بخش و رخوت آور کاج پوشانده، و سطح دریاچه از انبوه کثیری نی پوشیده شده بود. همه جا سکوت، رؤیا و خاموشی حاکم بود.

آیا روح متچیک اشتیاق چنین رؤیایی را داشت؟

1 - Frolov

2 - Pika



پیکا برای متچیک مانند شماس دهی، از پسرش که یکی از افراد قدیمی گارد سرخ بود با بیانی ساده حکایت می کرد:

– بله دیگه، من تو باغ زنبورام نشسته ام و اونوخت اون میادش پیشم... آخه کجا دیگه بشینم؟!... ما خیلی وخته که همدیگر رو ندیدیم، خب، البته ما همدیگر را می بوسیم. ولی می بینم که یه فکری تو سرشه. اون میگه «پدر! من باس به شهر برم، به چیتا» من بهش می گم، چرا؟ اون میگه «خب دیگه پدر، یه عده از چکسلواکی های ملعون اونجاها پیدا شون شده.» ولی من بهش میگم که آخه چکسلواکی ها به تو چه مربوطن؟ میگم تو همین جا بمون، بین چه زندگی خوبی در انتظارته. و راستی باغ زنبورام مثل بهشت روی زمینه، درختای گوشش، می فهمی، درختای لیمو ترش پرشکوفه اش، و اون زنبورا ی کوچو لوم که دایم در حال – وز- وز- وز- وز...

پیکا کلاه نرم و سیاهش را با شوق و شادی بر روی سرش جابجا می کند:

– فکر می کنی که چطور شد؟ اون نموند! و دیگه هم ازش خبری نشد، رفت. کلچاک ها باغ زنبورامو داغون کردن و پسرهم، برام نموند. آخه این دیگه چه زندگی ایه!

متچیک مشتاق بود که شرح حال پیکا را گوش کند. او حرکات آرام و صدای صاف و آهنگ دارش را که گویی از روحش الهام می گرفت، دوست می داشت.

پیکا هنوز هم مایل بود که پرستار به او بیشتر توجه کند. واریا دوخت و دوز و شست و شوی همه ی بیماران را خود انجام می داد. در وجود او عشق بی پایانی به انسان احساس میشد و به متچیک علاقه و توجه خاصی نشان می داد و او نیز که رفته رفته بهیود می یافت به سهم خود پرستار را با نگاهی شهوی می نگریست. پشت واریا کمی خمیده و سیمایش پریده رنگ و دست هایش برای یک زن، کمی بزرگ بود. او با تهور و گام های محکم راه میرفت و در لحن گفتارش چیزی نهفته بود که گویی همیشه چیزی را وعده می داد.

هنگامی که برروی تخت در کنار متچیک می نشست، متچیک آرام و قرارش را ازدست می داد. او هیچ گاه چنین چیزی را نسبت به دختری که گیسوانی زیبا داشت، احساس نکرده بود.

یک بار پیکا گفت:



- اسم او واریاس، زن هرزه ایه ، شوهرش ماروزکاس که در گروهان خدمت می کنه و این هم، همین جا زندگی میکنه. زن گستاخیه.

متچیک سمتی را که پیکا با اشاره ی چشم نشان می داد نگاه کرد. پرستار در محل بی درخت جنگل لباس می شست و خارچنکوی پزشکیار در اطرافش پرسه می زد، دم به دم به روی او خم می شد و اشارات معنی داری می کرد و واریا که کارش را فراموش کرده بود با چشمانی که به طور عجیبی مه آلود بود او را نگاه می کرد. کلمه ی(هرزه)کنجکاو ی شدیدی را در متچیک زنده کرد.

در حالی که می کوشید هیجانش را پنهان کند، از پیکا پرسید:

- آخه چرا ... این اینجوریه؟

- خدا می دونه که چرا این همه پُرهوسه. جون کلوم اینه که (نه)نمیتونه بگه.

متچیک اولین خاطره اش را از پرستار به یاد آورد و خشم عجیبی در درونش جوشیدن گرفت.

از آن لحظه به بعد با شدت او را از نزدیک کنترل می کرد و می دید که واقعاً بیشتر اوقاتش را با مردان- در واقع

با هر مردی فقط ناتوان نبود- به سر می برد. به هر حال او تنها زنی بود که در بیمارستان کار می کرد.

بامداد یک روز واریا پس از ختم پانسمان زخم های او، شروع به مرتب کردن تخت خوابش کرد.

متچیک در حالی که از شرم گلگون شده بود، به او گفت:

- یه کمی پیشم بنشین.

واریا با نگاهی ممتد و پرسان به او خیره شد، درست همان نگاهی که در روز رخت شویی به خارچنکو می کرد.

و با شگفتی و بی اختیار پرسید:

- توهم ...

به هر حال پس از منظم کردن رختخواب، در کنارش نشست.

متچیک از او سؤال کرد:

- تو خارچنکو را دوس داری؟



واریا که گویی اصلاً حرف های او را نشنیده در حالی که او را مجذوب چشمان درشت و غبارآلودش کرده بود، به افکار خویش پاسخ گفت:

- خیلی جوونه، خیلی.

سپس در حالی که به خود می آمد، اضافه کرد:

- خارچنکو؟ او آدم خوبی، شما مردا همتون مثل همین.

متچیک از زیر بالشش بسته ی کوچکی را که در روزنامه پیچیده بود بیرون آورد.

صورت آشنای دختر از درون عکس پریده رنگ به او نگاه می کرد. ولی این بار به نظرش مانند همیشه دلفریب نبود، قیافه اش عجیب و نشاطش ساختگی می نمود، اگرچه متچیک از اعتراف بدان نگران بود، با این حال نمی دانست که چرا در گذشته آنقدر به او می اندیشیده، او که نمی دانست چرا چنین بوده و این که اصلاً کار درستی بوده است یا نه، عکس را به واریا سپرد.

پرستار نخست از نزدیک و سپس در طول یک دست به عکس خیره شد و ناگهان با فریاد آن را بر زمین کوبید، از روی تخت پایین جهید و از روی شانه اش نگاه تکان دهنده ای به او انداخت.

صدای خشن و مضحکی از پشت درختان افرا به گوش رسید:

- شلخته ی قشنگیه ی.

متچیک فوراً به سمت صدا بر گشت، با قیافه ی فوق العاده آشنایی که طره های خرمایی رنگش از زیر کلاه بیرون زده بود، روبرو شد، چشمان میشی رنگش مضحک می نمود و حالت صورتش با آنچه او در ذهن داشت کاملاً مختلف جلوه می کرد.

صدای خشن به آرامی ادامه داد:

- خب، پس چرا ترسیدی؟ تو رو نگفتم. اون عکسو گفتم، من با زنای زیادی خوابیدم، ولی هیچ کدومشون هرگز

یه دونه هم عکس بهم ندادن، ممکنه تو روزی یه عکسی بهم بدی.

واریا به خود آمد و خنده ای سر داد.

- تومنو ترسوندی!



و با صدایی آن را بیان کرد که ابداً به صدای خودش نمی مانست. با لحن زنی که با شوهرش راز و نیاز می کند

ادامه داد:

- میمون پشمالو، از کجا یهو سبز شدی؟

سپس در حالی که به متچیک رو می کرد اضافه کرد:

- این ماروز کاس، شوهرمه، خیلی شوخه، خیلی ...

ماروزکا در حالی که کلمات صحبتش را می کشید گفت:

- آه، ما همدیگر رو یه کمی می شناسیم.

و بر روی (یه کمی) تکیه ی مخصوصی کرد.

متچیک که قادر نبود حتی کلمه ای بر زبان راند، آزرده و شرمگین مانند آدمی گیج در بسترش دراز کشید.

واریا که دیگر عکس را فراموش کرده بود، به هنگام گفت وگو با شوهرش پا برآن گذاشت و متچیک از شدت

شرم نتوانست بخواهد که عکس را به او باز گردانند.

هنگامی که زن و شوهر به اتفاق عازم جنگل شدند، او لنگ لنگان در حالی که از شدت درد پا، دندان به هم می

سایید، عکس لگدمال شده را از زمین برداشت و آن را پاره پاره کرد.



حس ششم

ماروزکا و واریا حوالی غروب، خسته و بی حال در حالی که نگاهشان را از هم می دزدیدند، از جنگل باز گشتند. ماروزکا وارد منطقه ی باز و بی درخت جنگل شد و مانند دزدی که اطرافش را می پایید، دو انگشتش را در دهان گذاشت و سه سوت گوشخراش پیایی سر داد.

هنگامی که اسبی پشمالو- بسان افسانه های قدیم - با تق تق سم هایش از درون جنگل بیرون جست، متچیک به یاد آورد که اسب و سوار را در کجا دیده بود.

امریر با لحن محبت باری با اسب حرف می زد:

میشکای عزیز، مادر قحبه، زیاد معطل شدی، نشدی؟

و در حالی که سواره از کنار متچیک می گذشت، موزیانه خنده ای به او تحویل داد، سپس هنگامی که از دامنه های سرسبز و سایه دار دره، پایین و بالا می رفت، بارها افکارش به سوی متچیک بازگشت «چرا، چرا این تیپ افراد، میان به ما ملحق میشن؟»

و با خشم و گیجی فکر کرد: «اونوخت که ما شروع کردیم هیشکی پیدایش نبود و حالا که کارا رو روبراه کردیم، همه میان به ما می چسبن.»

گویی که متچیک واقعاً منتظر بوده که آنها «کارها را رو به راه کنند.» تا آنوقت به آنها ملحق شود. و حال آنکه آنها هنوز راه دراز و بس دشواری را در پیش داشتند. او با خود چنین فکر کرد: «یه زن صفتی مثل اون اینجا حاضر می شه و با یه خراش جزئی غش می کنه، و تازه اونوخت ما باس تاوانشو بدیم ... آخه این زن احمق من از چی چی



ی اون خوشش میاد» او همچنین مجسم می کرد که زندگی مدام و پیوسته، درهم و پیچیده می شود؛ زندگی قدیمی ساچان به پایان می رسید و او ناگزیر بود که راه زندگی جدیدی را جستجو کند.

آنقدر در افکار پریشان خود غرق بود که متوجه نشد به جلگه رسیده است. دهقانان در بحیوحه ی کارهای شاق روزانه بودند، داس هایشان در انبوه شبدر و علف های معطر صدا می کرد. مردهایی که ریششان به پرپشتی شبدرها بود، در حالی که پیراهن های بلندشان از عرق تنشان خیس شده بود، با زانوان خمیده و گام های استوار پیش می رفتند و علف های ترد و خوشبو، خش خش کنان در پیش پایشان بر زمین فرو می ریخت.

آن ها همینکه سوار مسلحی را دیدند آرام دست از کار کشیدند، دست های پینه بسته شان را در پیش چشم سایبان کرده و مدتی از پشت سر به او خیره شدند.

آن ها سواری او را تحسین می کردند و در حینی که ماروزکا بر روی رکاب ایستاده، قامت راستش را کمی در روی زین به جلو خم کرده بود و بی لغزش مانند شعله ی یک شمع ثابت و بی حرکت می نمود، چنین می گفتند:

– مثل شاخ شمشاد میمونه!

در پشت پیچ رودخانه، نزدیک جالیز خربزه و طالبی، هما ریابیتس^۱، دهبان ده، عنان اسب خود را کشید. جالیز از شکل افتاده بود. هنگامی که دهقانی به کارهای عمومی می رفت، مزرعه اش از علف های هرزه پوشیده می شد. کلبه ی آبا اجدادش فرو می ریخت و خربزه های بزرگ خوشبو در میان افسنطین های معطر به آرامی می رسیدند و مترسک های درون مزارع بسان پرندگان مرده به نظر می آمدند.

ماروزکا در حالی که گناه کارانه اطراف را می پایید، اسب را به سمت کلبه ی ویرانه هدایت کرد، نگاه کنجکاوانه ای به درون افکند، کلبه خالی بود. در کف آن داسی زنگ زده و قراضه، و پوست و آشغال پلاسیده ی طالبی و خیار به چشم می خورد. ماروزکا خورجین را از ترک اسب باز کرد و به زیر پرید، بر روی شکم خوابید و خزیده به درون جالیز رفت. با شتاب خربزه ها را از بوته جدا می کرد و به درون خورجین می چپاند و گاهی به تندی یکی از آنها را با زانو می شکست و حریصانه می خورد.



میشکا، دمش را تکان می داد و با چشمی آگاه و مودبانه، صاحبش را نگاه می کرد. ناگهان با شنیدن صدای مشکوکی، گوش های پشمالودش را تیز کرد و کله ی مودارش را با شتاب به سمت رودخانه برگرداند. از درون انبوه جنگل ها، پیرمردی با ریشی بلند و صورتی استخوانی که شلوار راه راهی به پا و کلاه نمدی قهوه ای به سر داشت، از ساحل رودخانه نمایان شد.

او توری در دست داشت که ماهی گندیده ای با گوش های بزرگ در درون آن در تلاش جان کندن بود. خون سرد و رقیقی از شلوار راه راهش فرو می ریخت و رگه های قرمز رنگی بر آن به جای می گذاشت. میشکا از هیكل تنومند و بی قواره ی هما ریابیتس او را که صاحب مادیان کهری با کپل های درشت بود، باز شناخت، مادیانی که مدت ها، در کنار یکدیگر در درون یک طویله که تنها با تیغه ای چوبی از هم جدا شده بود، خورده و خوابیده بود. مادیانی که مدام میل و کشش رنج آوری نسبت به آن در خود احساس می کرد. او سرش را بلند و گوش هایش را به رسم سلام تیز کرد و احمقانه شیهه ای از شادی سر داد.

ماروزکا در حالی که خورجین را با هر دو دست نگه داشته بود، هراسناک از جایش پرید.

ریابیتس با صدایی ناراحت و لرزان پرسید:

- اونجا چکار می کنی؟

و چشمان فوق العاده خشمناک و سرزنش بارش را به او دوخت. او همچنان توری را که به طرز هولناکی تکان می خورد، در دست داشت. ماهی در کنار پایش در تلاش بود و همچون قلب پر آشوبش که تحت تأثیر کلمات خشم آگینی که از درونش بر می خاست به ضربان آمده بود، در درون تور می طپید.

ماروزکا در حالی که سرش را در درون شانه هایش پنهان کرده بود خورجین را رها کرده، به سمت اسب دوید. او دیگر بر زین نشسته بود که فهمید باید خربزه ها را خالی می کرد و خورجین را همراه خود می آورد تا برگه ای بر جا نمی گذاشت. ولی با توجه به این که انجام این کار خیلی دیر شده بود، پاشنه هایش را به پهلوهای اسب فرو برد و با تاخت دیوانه وار و طوفان زایی جالیز را پشت سر گذاشت.

ریابیتس فریاد می کرد:



صبر کن! تو باس جوابش بدی! باس جوابگوش باشی! و در حالی که بر روی کلمه ی آخر تکیه می کرد، هنوز برایش باور کردنی نبود که مردی را که مانند فرزندش در طول ماه نان داده و لباس پوشانده بود، اینک در ایامی که دهقانان به کارهای عمومی مشغولند و مزارعشان را علف های هرزه پوشانده بود، بیاید و خریزه های آن ها را بدزد.

لوین سون در سایه ی باغ کوچک ریابیتس، نقشه ی کهنه ای را بر روی میز کوچکی باز کرده و از دیده وری که تازه از مأموریت باز گشته بود، تحقیق می کرد.

دیده وری که پالتو پنبه دوزی شده ی روستایی بر تن و کفشی از جنس کتان به پا داشت، به قلب آرایش ژاپونی ها رخنه کرده بود. او صورت گردی داشت که از اشعه ی آفتاب سرخ شده و گونه هایش از هیجان شادبخش کسی که خطرات بزرگی را پشت سر گذاشته است، گل انداخته بود.

طبق اظهار دیده وری اردوگاه عمده ی قوای ژاپونی ها در یاکوف لنکا^۱ مستقر بود. دو گروهان از اسپاسک – پریمورسک^۲ به طرف سانداگو^۳ حرکت کرده بودند. از طرف دیگر خط الرأس سویاگینو تخلیه شده بود، بنابراین دیده وری با ترن به همراه دو نفر دیگر از پارتیزان های مسلح گروهان شالدیبا، به نقاط بسیار دوری چون چشمه های شابانوفسکی^۴ رفته بودند.

– شالدیبا به کدام نقطه عقب نشینی کرده؟

– به سمت مزارع کره ای ها.

دیده وری می کوشید که محل مزارع را در نقشه تعیین کند ، ولی انجام این کار برایش ساده نبود و از آنجا که نمی خواست شخص بی کفایتی معرفی شود، انگشتش را بی خود در نقاط مختلف نقشه حرکت می داد.

او با بی علاقگی و با صدایی تو دماغی چنین ادامه داد:

– اونا در کریلوفکا شکست سختی خوردن و تا همین حالا نصف نفراتش به دهاتشون برگشتن.

1 - Yakovlenka
2 - Spassk Primorsk
3 - Sandogov
4 - Shabanovsky

خود شالیدیا هم همه ی زمستون رو در یکی از مزارع کره ای ها سر کرد، خوراکشم چامیزا^۱ بود. میگن خیلی مشروب می خوره، خیلی زیاد. این مرد بکلی عقل شو از دست داده.

لوین سون ارقام خبرهای جدید را با اطلاعاتی که روز قبل از استریک ش^۲ قاچاقچی مشروب و آن هایی که خودش به شهر اعزام داشته، کسب کرده بود مقایسه می کرد. پاره ای از این خبرها ساختگی می نمود. لوین سون در این قبیل موارد شامه ی تیزی داشت، شاید بتوان گفت که درست مانند خفاش در تاریکی از یک حس ششمی برخوردار بود.

نکات مشکوکی درباره ی همکاری کدخدایی که موفق نشده بود در ظرف همین یکی دو هفته از اسپاسکویه^۳ برگردد، مطالبی درباره ی ترک خدمت تعدادی از دهقان های سانداگو، که ناگهان دو سه روز قبل برای خانه و زندگی شان دل تنگ شده بودند و سرانجام درباره ی آن قاچاقچی لنگ به نام لی فیو^۴ که قرار بود گروهان را به سمت آبورکا^۵ دنبال کند ولی به دلیل نامعلومی بازگشته و به طرف شاخه های علیای رودخانه ی فیودزین^۶ رفته بود، وجود داشت.

لوین سون چندین بار تحقیقاتش را از سر گرفت و پیوسته نقشه را مطالعه می کرد. او شکیبایی و سرسختی عجیبی داشت، به گرگ پیر جنگل می مانست که علیبرغم از دست دادن غالب دندانهایش مح الوصف با نیروی محض و سرکش عقل که از نسل های گذشته به ارث برده بود، دسته ی خود را وا می داشت که از او پیروی کنند:

- خب، بوی مخصوصی در فضا احساس نکردی؟

دیده ور بی آن که منظور او را درک کند، احمقانه او را نگریست.

لوین سون انگار که می خواست انگشتی نمک بردارد، انگشتان شست و سیابه اش را به هم مالید و آن را به بینی

او نزدیک کرده گفت:

- با دماغت!

۱ - Chumiza نوعی غله است که از آن آرد می سازند.

2 - Stirksha
3 - Spasskoye
4 - Li-Fu
5 - Uborka
6 - Fudzin



دیده ور با نگاهی گناه کارانه پاسخ داد:

- نه، حقیقت مطلب اینه که، نمی تونم بگم، من چیزی احساس نکردم. و با خودش فکر کرد: «آخه مگه من سگم، یا چیزی دیگه؟» و منگ و مغشوش ناگهان گونه هایش گل انداخت و قیافه اش همان قدر احمقانه می نمود که قیافه ی زن ماهی فروش در بازار سانداگو.

لویین سون در حالی که دستش را تکان می داد گفت:

- خیلی خب، برو.

چشمانش هم چون دریاچه ای عمیق آبی بود و به شکل مضحکی کمی چپ می نمود.

وقتی که تنها شد، غرق در دریای تفکراتش در اطراف باغ به قدم زدن پرداخت، در کنار درختی سیبی توقف کرد، سوسک خاکی رنگ کله گنده ای را که پوست درخت را سوراخ می کرد، نگاه کرد و در جریان فکر مرموزی سرانجام به این نتیجه رسید که اگر تا دیر نشده چاره ای نیندیشد، گروهان به وسیله ی ژاپونی ها درهم خواهد ریخت. در مقابل در باغ، او با ریابیتس و ستوان زیر دستش باکلانف¹، که جوانی نوزده ساله و استخوانی بود و فرنچ خاکی رنگی به تن داشت و کلتی که هرگز عاطل نمی ماند، به کمر بسته بود، برخورد کرد.

باکلانف در حالی که ابروانش را به سختی درهم می کشید و از دیدگانش هم چون معدنی سوزان، شراره های

خشم بیرون می جست، ناگهان بر لویین سون بانگ زد:

- آخه ما با این ماروز کا چکار کنیم؟ او رفته خرپزه های بستان ریابیتس را دزدیده، اینو تو چه میگی؟

او کمی خم شد و دستش را از سوی لویین سون به سمت ریابیتس به شکلی حرکت داد که گویی آن ها را به

یکدیگر معرفی می کرد. لویین سون مدت ها بود که ستوانش را در یک چنین وضع پرهیجانی ندیده بود.

او با لحن آرام و متقاعدکننده ای جواب داد:

- نه، داد زن، داد زدن نداره، خب، حالا بگو چی شده ؟

ریابیتس با دست هایی لرزن، مدارک جرم را در میان گذاشت:

1 - Baklanov



- رفیق فرمانده، باور کنین که اون نصف بستانمو بهم ریخته، اون کرده! می بینی، من رفتم نگاهی به تورم بکنم - هر وقت بتونم صبح های زود این کارو می کنم ... من از بیدستان، بیرون اومدم ...

او ادامه داد و باز هم ادامه داد و روی این حقیقت تکیه می کرد که کارگری مثل او برای کار گروهی رفته و اجباراً از سرکشی به بستانش باز مانده است:

- میدونی، زنهامون عوض اینکه برن علف های هرزه ی مزارعمون نو وجین کنن، همانطور که در همه جا ی دیگه رسمه، کار گروهی مزرعه ی شبدر، پشت همه شونو شکسته.

هنگامی که لوین سون با توجه و شکیبایی ماجرای ماروزکا را شنید، دستور داد احضارش کنند.

ماروزکا که کلاهش را به طرزی جلف پس کله اش گذاشته بود، سلانه سلانه به راه افتاد، به خود قیافه ای متکبر و گستاخ گرفت، یعنی همان حالتی که همیشه در مواقع تقصیر می گرفت و مصمم بود که دروغ بگوید و سروصدا راه بیندازد.

فرمانده در حالتی که با چشمان نافذ خود سراپای او را برانداز می کرد، از او پرسید:

- این خورجین مال توست؟

- درسته،

- باکلانف، رولورش رو بگیر:

- چی، چرا می خواین اونو ازم بگیرین؟

ماروزکا خود را به کناری کشید و از دادن رولور امتناع کرد.

باکلانف جبین درهم کشید و با پرخاش و تندی فریاد کرد:

- اونو باز کن.

و به محض این که رولورش را از او گرفتند، تمام حرارت و گستاخی اش به یک باره فرو نشست.

- خب، ریابیتس؟ من چقدر خربزه از بستانت ور داشتیم؟ چرا بی خود جنجال راه می اندازی، والله این چیزای لعنتی اصلاً ارزش حرف زدنم ندارن ...

ریابیتس در حالی که سرش را پایین انداخته بود انگشتان خاک آلود پایش را تکان می داد.

لوین سون دستور تشکیل شورای ده را در همان شب صادر کرد تا به اتفاق به کار ماروزکا رسیدگی کنند.

- بذار همه بشنوفن که این چکار کرده!

ماروزکا با لحنی ملتمسانه و افسرده گفت:

- اوزیب أبرامیچ^۱. خب فقط تو گروهان مطرح بشه، دیگه چرا می خوای دهقانا رو جم کنی؟

لوین سون به حرف او اعتنایی نکرد و ریابیتس را مخاطب قرار داده چنین گفت:

- گوش کن رفیق، من می خواستم با تو خصوصی صحبت کنم ...

و آرنج کدخدا را گرفت و او را به کناری کشید و از او خواست که در ظرف دو روز در حدود ده پوت نان خشک

تهیه کند، و چنین قید کرد:

- هیشکی نباس بفهمه که چرا و واسه ی کی تهیه می شه.

ماروزکا که می دانست وجودش در آنجا زاید است با حالتی شرمنده به استراحتگاه خود رفت.

و موقعی که لوین سون با باکلانف تنها شدند به او دستور داد که از فردا جیره ی جو اسب ها را زیاد کند:

- به سررشته دار بگو واسه ی هر کدوم شون یک سطل پر جو منظور کنه.

۱ - اوزیب أبرامیچ اسم کوچک لوین سون است.



تنها

متچیک آرامشی را که از زندگی خلوت و آرام بیمارستان کسب کرده بود با دیدار ماروزکا از دست داد. وقتی که ماروزکا سواره از کنارش گذشت او را متحیر ساخت:

— چرا این جور با تحقیر منو نگاه می کنه؟ درست که از مرگ نجاتم داده ولی اون، این حقو بهش می ده که منو مسخره کنه؟ و تازه این کاریه که همه شون با هم می کنن ...

و در حالی که به انگشتان لاغر شده و ظریفش و پاهایش که در زیر پتو در میان تخته های شکسته بندی در قید بود، نگاه می کرد، همان شکوه های دیرینی که همیشه سعی در خاموش کردن آن داشت با نیروی تازه ای دوباره در درونش شعله ور شد و قلبش از درد و پریشانی افسرده گشت.

از همان لحظه ای که آن ناوی با آن صورت سه گوش و نگاه نافذش که به تیزی خار می مانست، با خشونت و بی نزاکتی گریبانش را گرفت، همه ی آن هایی که با او روبرو شده بودند، همین رفتار تحقیرآمیز را با او داشتند و نه رفتاری حاکی از کمک و همدردی؛ هیچیک از آنها نمی خواست بدانند که غمش چیست. حتی در بیمارستان که سکوت جنگل روح صفا و دوستی در آن می دمید، ساکنینش تنها از روی وظیفه به او مهربان بودند و از همه بدتر و دردناک تر، تنهاییش در آن مزرعه ی جو بود، آن هم بعد از آن همه خونریزی، دلش می خواست با پیکا حرف بزند ولی او هم در حاشیه ی جنگل، روپوشش را در زیر درختی به روی زمین گسترده، کلاه نرمش را زیر سر گذاشته و با آرامش کامل به خواب رفته بود. طاسی سرش را مثنی موی نقره های براق دایره وار، همچون هاله ای احاطه کرده بود. دو پسر بچه — که یکی بازویش باند پیچ بود و دیگری که از یک پا می لنگید — از بیشه خارج شدند. آن ها در کنار پیرمرد توقف کرده و بهم چشمک زدند، پسرک لنگ، پر کاهی را از زمین برداشت و در حالی که ابروانش را بالا می



برد و حالت عطسه به خود می گرفت آن را در بینی پیکا فرو برد و غلغلک داد، پیکا در عالم خواب من منی کرد، بینی اش را منقبض کرد، دستی تکان داد و سرانجام مثل هر کسی که از روی کیف عطسه می کند، عطسه بلندی سر داد و بچه ها با خنده و پیچ پیچ در حالی که قوز کرده بودند و مثل همه ی بچه ها ی شیطان یک ور از روی شانه هایشان او را نگاه می کردند، به سمت کلبه دویدند: یکی با دقت مواظب بازویش بود و دیگری با حالتی گناه کارانه می لنگید.

اولی وقتی که خارچنکو را در جلوی کلبه بر روی نیمکت در کنار واریا دید، فریاد کرد:

- اهو، گور کن!

و در حالی که در کنار پرستار نشست و با دست سالمش او را در آغوش کشید، چنین ادامه داد:

- حالا دیگه نوبه ی منه. بذار ببینیم، چه تن و بدن نرمی داره، دوستت داریم؛ ما تنها تو یکی را داریم، اونو ول

کن، با اون پک و پوز اکبیریش، اصلاً بذار بره به ... مادرش، گورشو گم کنه!

و با همان دستی که واریا را در آغوش داشت، می کوشید خارچنکو را که در آن طرف خودش را تنگ به پرستار چسبانده بود و در مقابل او مقاومت می کرد و دندان های کثیفش را که در اثر استعمال تنباکوی منچوری زرد شده بود با خنده ای عریان می ساخت، از او دور کند.

پسرک لنگ تو دماغی ناله ای کرد:

- پس تکلیف من بیچاره ی کوچولو چیه؟ تو دنیا نه حقیقتی مونده و نه عدالتی. کیه که بایس بره وظیفه شو به

یک زخمی انجام بده؟ آخه تو به اونا چه جواب می دی، به اون رفقا، به اون همشهری های عزیز؟ و هنگام ادای این کلمات، دست هایش را به شکل مضحکی تکان می داد و مژه های مرطوبش را به هم میزد.

دوستش برای اینکه او را دور کند، به او لگدی زد، خارچنکو با صدای بلند خندید و دستش را به زیر بلوز واریا فرو برد.

واریا بدون اینکه تلاشی برای پس زدن دست خارچنکو از خود نشان دهد، با نگاهی خسته و بی شکبیا هر سه

آنها را می نگریست. ولی همین که چشمش ناگهان مواجه با نگاه خیره و مبهوت متچیک شد، از جا پرید، لباسش را مرتب کرد و مانند شقایقی پرپر گلگون شد.



او دیوانه وار فریاد کرد:

- آدمای شهوتی، مثل مگسایی می موندن که دور غسل می گردن! و سرش را به زیر انداخت و به داخل کلبه خزید. دامنش را که به در گرفته بود با چنان خشمی کشید و در را با شدتی به هم زد که خزه ی شکاف های دیوار بر روی زمین فرو ریخت.

جوان لنگ فریاد کرد:

- پرستار واسه شماس!

و قیافه ی به خود گرفت که گویی انفییه بالا می کشد و به شکل مضحک و زشتی خندید.

در تمام این مدت فرولوف^۱، پارتیزان زخمی که در زیر یک درخت افرا بر روی چهار تشک رو به آسمان دراز کشیده بود و قیافه اش از شدت درد شکسته و رنگش زرد شده بود با چشمانی عاری از خنده و نگاهی بی تفاوت نظاره می کرد. نگاهش چون نگاه مردگان تیره و بی فروغ بود. زخم های او کشنده بود و او به این امر از لحظه ای پی برد که از درد کشنده ی معده اش شکنجه می دید. همان لحظه ای که برای نخستین بار آسمان را به صورت خیالی و واژگون دیده بود. متچیک که می پنداشت فرولوف به او خیره نگاه می کند با حالتی مشمژ و ناراحت از او روی گرداند.

فرولوف که گویی می خواست به دنیا ثابت کند که هنوز زنده است، یک انگشتش را حرکتی داد و با صدایی کرخت که از سینه اش خارج می شد چنین گفت:

- اونا بازم شروع کردن ...

متچیک گفته اش را نادیده گرفت.

اگر چه دیگر فرولوف به او توجهی نداشت، ولی متچیک تا مدتی از نگاه کردن به او احتراز می جست و می پنداشت که وی با خنده ای خشک و بی روح که دندان هایش را عریان ساخته، به او چشم دوخته است.

دکتر استاشینسکی^۲، که برای عبور از درگاه، قامتش را بطور ناموزونی خم کرده بود از کلبه خارج شد و با صدای خشکی چون باز شدن یک چاقوی بزرگ، قامتش را راست کرد. اصولاً عجیب می نمود که او قادر باشد هیکلش را

1 - Forolov

2 - Dr. Stashinsky



خم کند. با گام های بلند به سویی که آنها جمع بودند، حرکت کرد و در حالی که فراموش کرده بود که چرا به آنجا رفته، با تعجب ایستاد و یک چشمش پیوسته به هم می خورد.

و سرانجام در حالی که دستش را خم کرده و از جهت مخالف خواب مو، بر سر تراشیده اش می کشید، من من کنان ادامه داد:

- هوا گرمه ...

او به این منظور از کلبه خارج شده بود که به آنها بگوید که نباید واریا را بیازارند، چرا که او نمی تواند در عین حال هم زن و هم مادر آنها باشد.

او بر بالین متچیک رفت و دست خشک و گرمش را بر پیشانیاش گذاشت و از او پرسید:

- خوابیدن در اینجور جاها ملال انگیز است؟

متچیک که از این محبت غیرمنتظره متأثر شد، در جواب گفت:

- آه، من اهمیت نمیدم - من به محض اینکه خواب بشم از این جا میروم. و با عجله اضافه کرد:

- ... اما شما... همیشه تو جنگل...

- ولی اگر ناگزیر به این انتخاب باشیم.

متچیک متعجبانه فریاد کرد:

- چطور؟

- منظورم موندن در جنگله.

دستش را از روی سرش برداشت و برای نخستین بار با کنجکاوی واقعی یک انسان به او خیره شد. دیدگان سیاه و روشنش را به چشمان او دوخت. چشمان جوان غمگین و افسرده بود، گویی سرشار از غم خاموشی بود که روح تنهای او را، در جبال سی خوته آیین^۱ و در شپهای دراز جنگل در کنار آتش های پُردود، به یغما برده بود.

متچیک باخنده ای دوستانه و غمگین و با صدایی افسرده گفت:

- می فهمم، ولی نمی تونین توی یک ده توقف کنین؟... یعنی... شما تنها را نمی گم.



و در حالی که سؤال تعجب آور خود را قطع می کرد، چنین ادامه داد:

- منظور م همه ی بیمارستانه .

- این جا بی خطرتره. شما از کجا اومدین؟

- از شهر.

- خیلی وقته که از شهر خارج شدین ؟

- بله از یه ماه بیشتره .

استاشینسکی با خوشحالی پرسید:

- کرایزلمن^۱ رو می شناسی؟

- بله ... ولی نه خیلی خوب.

استاشینسکی در حالی که چشمش با سرعت به هم می خورد، با شتاب بر کُنده ی درختی نشست که گویی کسی

از عقب زانویش را هول داد و ادامه داد:

- اونجا چکار می کنه، وضعش چطوره؟ دیگه کی رو می شناسی؟

متچیک جواب داد:

- ونسیک^۲، یفرموف^۳، گوریف^۴، فرنکل^۵، اما نه اون عینکیه، چون اونو نمی شناسم، بلکه اون یکی دیگه، یعنی

اون کوتاه قده رو می شناسم ...

استاشینسکی با تعجب پرسید:

- ولی اونا همه که ماکزیمالیستن! چطور تو اونا رو می شناسی؟

متچیک با ترس گفت:

- من پیروشان بودم ...

استاشینسکی زیر لب با تردید من من کرد:

1- Kreiselmann

2 - Vonsik

3 - Yefremov

4 - Guryev

5 - Frenkel



- پ- س- این- جور، می بینم ...

و با صدایی خشک و رسمی که مجدداً بیگانه می نمود اضافه کرد:

- خب، انشاءالله که خوب می شی...

و بدون اینکه به او نگاه کند از جایش برخاست و با شتابی که می ترسید مبادا دوباره او را فرا خواند، با گام هایی

بلند به سوی کلبه روان شد.

متچیک به دنبالش فریاد زد:

من واسیوتینا^۱ رو هم می شناسم!

گفتی به چیزی چنگ انداخت که از دستش می گریخت و دکتر در حالی که یک ور به او نگاه می کرد و بر

سرعتش می افزود، جواب داد:

- بله، بله ...

متچیک که متوجه شد، نتوانسته است نظر دکتر را به خود جلب کند در بستر به خود پیچید و به طرز دردناکی

سرخ شد.

در دم خاطره ی تمام ماجراهای یک ماه گذشته از ذهنش گذشت. بار دیگر کوشید به چیزی چنگ اندازد که

گویی در حال فرار بود. لبانش جمع شد، و چشمانش که به خاطر جلوگیری از گریه، دائماً به هم می خورد، پر از اشک

شد و دانه های درشت آن بر گونه هایش لغزید. سرش را در زیر پتو پنهان کرد و عنان اختیار از دست داد. در حالی که

از بیم عیان شدن ناتوانیش می کوشید که از صدای هق هق و لرزش بدنش جلوگیری کند، به آرامی گریست.

مدت زیادی را با تأثر اشک ریخت، افکارش همچون اشکش تلخ و شور بود. سپس در حالی که رفته رفته آرام

می گرفت، بی حرکت شد و سرش در زیر پتو باقی ماند. واریا چندین بار بر بالینش آمد و او به راحتی، صدای گام های

سنگینش را تشخیص می داد زیرا او طوری راه میرفت که گویی عهد کرده است واگن پر از باری را برای همه ی عمر

در مقابل خود هول دهد.

لحظاتی را مردد بر بالینش می ماند و سپس او را ترک می گفت .

1 - Vasyutina



سپس پیکا، در حالی که پاهایش را بر زمین می کشید بر بسترش آمد و با صدایی صاف و آرام پرسید:

- خوابی؟

متچیک که صدای وز وز پشه های شب را بر فراز سرش می شنید، خود را به خواب زد و پیکا مدتی را به انتظار

ایستاد.

- خوبه دیگه، خواب بسه ...

هنگامی که هوا تاریک شد، واریا با یک نفر دیگر در کنار تختش حاضر شدند و آن را به آرامی از زمین بلند کرده

به سمت کلبه بردند، درون کلبه، گرم و تاریک بود.

واریا به کسی که او را یاری کرده بود چنین گفت:

- برو ... برو سراغ فرولوف، منم همین حالا میام.

پس از لحظه ای درنگ در کنار تخت، با احتیاط پتو را از روی سرش پس زد.

- پاول^۱، عزیزم، چته؟ ناراحتی؟

این نخستین باری بود که او را به اسم کوچکش می خواند.

متچیک اگر چه در درون تاریکی سیمای او را تشخیص نمی داد، ولی وجودش را احساس می کرد و همچنین

آگاه بود که تنها آن دو در کلبه اند.

و با صدایی آرام و نالان گفت:

- آره، ناراحتم.

- پاهات درد می کنه؟

- نه، اون نیس.

واریا با شتاب به رویش خم شد و در حالی که پستان های نرم و بزرگش را به سینه ی او می فشرد، از لبانش

بوسه گرفت.



دهقانان و کارگران معدن ذغال سنگ

لوین سون به منظور بررسی و تحقیق درباره ی حدسیاتش، مدتی قبل از تشکیل شورا بدانجا رفت. او می خواست با دهقانان دمخور باشد تا نظرات آنها را بشنود.

شورا در مدرسه تشکیل شد و هنوز گروه زیادی گرد نیامده بودند که او به آنجا رسید: فقط معدودی که زودتر از مزارع بازگشته بودند در آن تاریخ روشن شامگاهی بر روی پله ها نشسته بودند. از درون درگاه باز، ریابیتس دیده می شد که خود را با یک چراغ نفتی مشغول کرده و شیشه ی دود گرفته ای را بر روی آن نصب می کرد. دهقانان در حالی که به احترام خم می شدند و دست های سیاه و کارکشته ی خود را به سوی او دراز می کردند، ادای احترام کردند:

سلام علیکم، اوزیب آبرامیچ!

لوین سون با همه ی آنها دست داد و جمع و جور بر روی یکی از پله ها نشست.

در ساحل دیگر رودخانه، دختران دهاتی به طرز ناموزونی آواز می خواندند. بوی کلش، خاک مرطوب و دود آتش های بزرگ فضا را پر کرده بود. از آن سمت رودخانه که قایق باری آنجا بود، صدای کوبیدن سم بر زمین کوبیدن اسبان خسته به گوش می رسید. در این تاریخ روشن گرم غروب و در میان صدای تلق تلق گاری های پر از بار و صدای ما - ق - های ممتد گاوهای سیر و ندوشیده، روز پرتلاش دهقان به پایان می رسید.

ریابیتس در حالی که در ایوان ظاهر می شد، گفت:

- خیلی ها نیستن، البته تعجبی هم نداره. آدم نمی تونه این روزها خیلیا شونو یه جا جم بکنه، بیشترشون میرن توی خرمنگاه میخواین.



- چرا شورا رو توی هفته تشکیل دادین؟ آیا کار خیلی واجبه؟ دهبان با تردید گفت:

- آره، بعضی چیزاس که باس روشن صحبت کنیم، یکی از افرادشون اون که خودم خرجش می دادم - غوغایی به پا کرده. البته زیاد مهم نیس، ولی به هر حال، کار خیلی بدی کرده.

و شرمگین به لوین سون نگاهی کرد و خاموش شد.

دهقانان یک صدا فریاد کردند:

- اگه کار مهمی نیس، پس چرا شورا تشکیل دادین، اونم وقتی که هر دقیقه واسه ی ما قیمتی.

لوین سون برایشان توضیحاتی داد و سپس آنها در حالی که حرف های یکدیگر را قطع می کردند، در برابر او شروع به طرح شکایت هایشان کردند. همه ی این شکایات مربوط به جمع آوری غله و کمبود کالاهای ساخته شده بود.

- اوزیب آبرامیچ! شما باس ببینین مردم با چی درو میکنن، هیشکی یه داس درس و حسابی نداره، همه شون قراضه و تعمیرین، آخه این که کار نشد، این چون کردن صرفه.

- سیمون^۱ چه داس خوبی رو اون روز شکست! همیشه عجوله، یه شیطون تموم عیاره. مثل یه ماشین از اون طرف مزرعه شروع می کنه و یهو داسشو به سنگ می زنه ... که دیگه تعمیر بردارم نیس ...

- آره، داس خیلی خوبی بود...

ریاییتس متفکرانه من من کرد:

- من نمی دونم بالاخره مردم ما میخوان چکار کنن، میتونن همه ی اونا رو درو کنن؟ محصول امسال خیلی پرشته... اگه میتونستن کار مزرعه ی بزرگ رو تا یکشنبه تموم کنن!... آره، این جنگ واسه ی ما خیلی گرون تموم می شه.

از درون تاریکی قیافه های جدیدی در میان هاله های لرزان روشنایی ظاهر شدند. برخی از آنها مستقیماً از مزرعه بازگشته و کوله بارهایی با خود داشتند. آنها بلوزهای بلند و سفید و چرکینی به تن داشتند و با خود وراجی های پرسروصدا ی روستایی، بوی قیر و عرق و علف تازه ی درو شده را به همراه آوردند.

1 - Semyon

- سلام علیکم، بر همگی ... !

- آها- آها! ایوان^۱؟ بیا تو روشنائی، بذار پک و پوز تو ببینم. نیگا زنبورا چیکارش کردن. من دیدم که در میرفتی و اونا م روت هی وول می خوردن...

- رذل چرا علف های منو چیدی؟

- علف تو؟ چرا جفنگ میگی! من یه وجبم از خودمون اونورتر نرفتم. ما به چیزه یی که مال خودمون نباشه احتیاجی نداریم- خودمون به اندازه کافی داریم.

- من می دونم که شما... میگه به اندازه ی کافی برای خودشون دارن! ما هنوز که هنوزه نتونستیم پای خوکاتونو از باغمون ببریم، همیشه تو جالیزمون پخشن، و تازه آقا به اندازه کافی واسه ی خودشون...

مردی بلند قد، چهارشانه و استخوانی که یک چشم داشت که آن هم در تاریکی برق می زد، در انتهای جمعیت ظاهر شد.

- رفقای چاگوفکا^۲ میگن، پریروز ژاپونی ها به سان دو گا^۳ رسیدن .

اونا مدرسه رو اشغال کردن و فوراً شروع به اذیت و آزار زن ها کردن. زنای روس، زنای روسی... حرومزاده ها !

و با تنفر بر زمین تف کرد و دستش را با شتابی حرکت می داد که گویی هیزم می شکند.

- مطمئن باشین که اونا اینجام میان! ...

- این یه مصیبتی بود که دامنگیرمون شد! ...

- واسه ما دهقانا، هیچ راه فرجی نیس...

- بدترین لطماتش همیشه نصیب ما دهقاناس، کاش یه جوری سر و ته این جنگ به هم میومد.

- موضوع اینه که هیچ مفریم نداریم، چاره هم نیس، این جا یا قبرمونه و یا تابوتمون.

1 - Ivan
2 - Chuguyevka
3 - Sunduga

لوین سون در سکوت کامل به حرف هایشان گوش می داد، همه ی هیكلش را یک کلاه، ریشی سرخ و بالاخره چکمه ای که تا زانوانش می رسید، تشکیل می داد. آنها او را بکلی فراموش کرده بودند. ولی او با استماع این نغمه های ناساز، خطر محتومی را پیش بینی می کرد، چیزی که تنها او قادر به درکش بود.

و با خود گفت: «اوضاع بدیه ... خیلی بد. فردا اول صبح باس یه نامه به استاشینسکی بنویسم - بگم هر جا که می تونه زخمیا رو مخفی کنه. همه ی ما باس از نظر اونا گم بشیم ... باس پاسدارامونو تقویت کنیم...»
او ستوانش را احضار کرد:

- باکلانف! چند دقیقه بیا اینجا ببین ... بیا جلوتر. من فکر می کنم که باس یه نگهبان واسه انبار در نظر بگیریم و بازم یه گشتی سوار به خارج بفرستیم، تا حدودای کریلوفکا، بخصوص شبها، ما خیلی بی خیال شده ایم.
باکلانف سر تراشیده اش را به سمت لوین سون برگرداند. در چشمان مورب و تنگ تاتاروارش، اضطراب و هشیاری موج میزد. او هراسان پرسید:

- موضوع چیه؟ احتمال خطر هس - یا مطلب دیگه ایه؟

لوین سون با لحن محبت بار و طنزآمیزی گفت:

- دوست عزیز، زمون جنگ، خطر همیشه هس.

و با نشاط بطور غیرمنتظره ای خندید و سقلمه ای به پهلوی او زد:

- جنگ با روی کومه ها توی بغل ماروسیا^۱ خوابیدن خیلی فرق داره، رفیق عزیز.

باکلانف که در دم خوش خلق، پر سروصدا و بانشاط گردیده بود یک دست او را گرفت و پاسخ داد:

- تو خیلی حقه ای، واقعاً خیلی .

و در حال که دست دیگرش را به عقب می پیچاند و او را به روی پله ها هل می داد، از لای دندان هایش به شوخی غرغر کرد:

- طفره نزن - نمیتونی از دستم در بری.

لوین سون همچنان که آهسته به زمین می افتاد گفت:

- برو اونجا - ماروسیا صدات می کنه، ولم کن ابلیس! تو شورا نباس باهام این جور رفتار کنی

- شانس آوردی، و الا بهت می گفتم.

- برو ماروسیات اونجاس!

باکلانف در حالی که از زمین بلند می شد پرسید:

- به نگهبان گفتی؟

- لوین سون با نگاه خندانی او را تعقیب می کرد.

- دهقانی گفت:

- ستوانت مرد تمام عیاریه، نه اهل دود و نه اهل مشروب، و از همه مهمتر جوونم هس. پس پریروزا، واسه تهپه

یه سینه بند اسب به خونه ی ما اومد. خب، ما بهش گفتیم یه گیلاس ودکا با فلفل میزنی ؟

اون گفت:

- نه: من اهل مشروب نیستم، اگه میخوای مهمونم کنی کمی شیر بهم بده، اونو دوس دارم.

- اون شیررو خورد، می فهمی، درس مثل یه بچه، نونا رو ریز ریز کرد، ریخت تو کاسه. آره آدم خیلی خوبیه!

گروه زیادی از پارتیزان ها در میان جمعیت ظاهر شدند، سرلوله ی تفنگ هایشان برق می زد. آنها یکجا و به

موقع رسیدند و پس معدنچیان به رهبری تیموفی دوبوف^۱ معدن کار بزرگ و قدیمی ساچان و فرمانده دسته ی فعلی،

وارد شدند. آنها نیز به درون جمعیت رفتند. جمعیتی متراکم و به هم فشرده که انفکاک ناپذیر بود. تنها ماروزکا جدا از

دیگران بر روی نیمکتی در کنار دیوار، تنها و افسرده نشسته بود.

دوبوف با دیدن لوین سون، که گویی که سالیان درازی است او را ندیده و اینجا آخرین محلی بوده که شانس

دیدارش می رفته، با خوشحالی فریاد کرد:

- آه تو هم اینجا هستی؟

در حالی که دست بزرگ و زمختش را به سوی لوین سون دراز می کرد با صدای آهسته و کشیده ای پرسید:

- اون رفیق معدنچی، دسته گلی آب داده؟

1 - Timofi-Dubov



و هنگامی که او برایش توضیح داد مجدداً فریاد کرد:

- اونو تنبیه کن، درسی بهش بده که بقیه جرأت نکنن دنبالش برن.

مرد جوانی که کلاه محصلین به سر و چکمه ی براقی به پا داشت و به نام سیسکین¹ معروف بود، با لحن فریبنده

ای گفت:

- ما خیلی پیش از اینا میبایس اونو تنبیه می کردیم، اون گروهانمونو بد نام کرده .

دوبوف بدون اینکه به او نگاه کند، حرفش را قطع کرد:

- کسی عقیده تو را نخواسته بود.

مرد جوان لبانش را جمع کرد، در حالی که آزرده بود و می کوشید با خشونت نگاه کند، ولی با برخورد نگاهش به

چشمان لوین سون که با استهزا او را نگاه می کرد، به درون جمعیت پیچید و خود را میان آن گم کرد.

فرمانده ی دسته با لحنی قاطع پرسید:

- اون حشره رو دیدی؟ اونو واسه چی تو گروهانت راه میدی. میگن به خاطر دزدی از مدرسه بیرونش کردن.

لوین سون در پاسخش گفت:

- هر شایعه ای رو که نباس باور کرد.

ریابیتس که دستپاچه بود و با دست هایش حرکاتی می کرد و باور نداشت که واقعه ی کوچک بستان علف گرفته

ی خریزه اش بتواند اینهمه آدم جمع کند، از میان ایوان ندا داد:

- رفیق فرمانده، بریم توی اطاق ... نمی تونیم وقتمونو تا بوق سگ تلف کنیم...

اطاق گرم و پر از دود سبز رنگ توتون بود. نیمکت به قدر کافی در آنجا نبود و دهقانها و پارتیزانها با یکدیگر

مخلوط شده، درون راهرو و در میان اطاق به هم فشرده بودند. به طوری که لوین سون نفس عده ای از آنها را در پس

گردن خود احساس می کرد.

ریابیتس با افسردگی بیان داشت:

- اوزیپ آبرامیچ، شروع کنید!



او هم از جهت خودش و هم به خاطر فرمانده نگران بود؛ همه ی این جنجال اینک به نظرش یک سر و صدای غیر لازم و بی نتیجه جلوه می کرد.

ماروزکا که اخم کرده و خشمگین بود، راه خودش را به سختی از میان درگاه باز کرد و در کنار دوبوف ایستاد. لوین سون بر روی این نکته تکیه می کرد که او هیچگاه دهقانان را به خاطر کاری که به همه ی آنها مربوط نبوده، یعنی دهقانان و پارتیزانها، از کار باز نداشته است، البته با در نظر گرفتن مردم محلی که در گروهان خدمت می کنند.

او که به شیوه ی دهقانان صحبت می کرد و بر روی کلماتش تکیه می نمود با این جمله به گفتارش پایان داد:
- بقیه ی تصمیم با خود شماس.

او به آرامی خود را به روی نیمکت رها کرد و عقب نشست و به یک باره به جسم کوچک و غیرقابل توجهی بدل شد و مانند شعله ی شمعی خاموش شد و شورا را برای رسیدگی به قضیه در تاریکی به حال خود گذاشت. تعداد زیادی از حاضرین یک جا شروع به صحبت کردند، غالب آنها مشکوک و برانگیخته درباره ی امور جزئی و بی ربط به گفتگو پرداختند و آنگاه بقیه جمعیت وارد بحث شدند، گفتارشان ابدأ مفهوم نبود و غالب آن ها که رشته ی کلام را در دست داشتند از دهقانان بودند، بنابراین پارتیزان ها برای خود تقاضای وقت کردند.

پیرمردی به نام یفستافی^۱ با قیافه ی چروکیده ای چون گلسنگ و ریشی خاکستری، انگشتان لاغرش را چنان تکان میداد که گویی به کسی پند می دهد و با لحنی جدی من من می کرد:

- نه این درس نیست، دیگه دوره عوض شده، زمون تزار نیکلای اونا آدمو واسه یه همچو چیزایی دور کوچه بازار می گردوندن. مال دزدی رو گردن دزد می بستن، پشت تشت می زدن و اونو توخیابونا می کشیدن.

مرد چهار شانه ی یک چشمی فریاد زد:

- دوره ی تزار رو بر نگردونین!

و می خواست دستش را حرکت دهد ولی به علت تراکم جمعیت نتوانست و همین امر بر خشمش افزود:

- ... اون دیگه مرده، یه سر خر هم کم شده! ولی عقل و شعوراتون واسه هر کدومتون یه تزاره!

1 - Yevstafy



پیرمرد با سماجت تکرار کرد:

- دوره ی تزار یا غیر تزار، به هر حال این درس نیست، ما باس همه ی دسته های اونا رو نون بدیم، ما که نمی تونیم اینجا دزد تربیت کنیم.

مرد یک چشم در حالی که به پسر او، که در این ده سال اخیر گم شده بود اشاره می کرد گفت:

- لابد تو خودت یکی از اون دزدپورائی، و الا کی میگه دزد بپروونیم. اصلاً کسی از دزدا حمایت نمی کنه ، حیوونی شش ساله می جنگه، حالا اگه هوس یه خربزه کرده دنیا خراب شده؟ ما باس یه قانون جدید وضع کنیم .

دهقان دیگری که می خواست از کم و کیف قضیه آگاه شود، پرسید:

- خب، پس چرا این کارو دزدکی کرده؟ خدایا، اونم خربزه ی بی ارزش، اگه از من می خواست یه سطل پر بهش می دادم، می دادم و هیچ فکرشم نمی کردم، آخه چیزی که به خو کامون میدیم، چطور از یه آدم خوب مضایقه می کنیم !

لحن صدای دهقان ها اثری از خشم نداشت، اکثریت آنها موافقت کردند که چون قوانین قدیم بی اعتبارند، موضوع را با قوانین جدید مورد بررسی قرار دهند.

دهقان دیگری فریاد زد:

- ما دخالت نکنیم، بذار ریابیتس موضوع رو با خودشون حل کنه .

لوین سون از جا برخاست، ضرباتی چند بر میز نواخت و با کلماتی شمرده و آرام به نحوی که صدایش به گوش همگی می رسید، گفت:

- رفقا، لطفاً یکی یکی صحبت کنین! اگه همه ی ما با هم صحبت کنیم کارمون پیشرفت نمی کنه. کوش ماروزکا؟ بیا اینجا!

او را با لحن بدی صدا کرد و همه ی جمعیت به سمت ماروزکا برگشت.

ماروزکا با لحن خشنی پاسخ داد:

- همین جا که وایسادم خوبه.

دوبوف سقلمه ای به او زد و گفت:



- برو!

ماروزکا مردد بود، لوین سون کمی به جلو خم شد و با نگاه و چشمان خیره اش او را چنان مسحور کرد که درست همچون گاز انبری که میخی را از درون دیواری بیرون کشد او را از میان جمعیت خارج کرد. ماروزکا با سری فرو افتاده و چشمانی پایین با آرنج راهش را از درون جمعیت به طرف میز باز کرد. هیکلش غرق در غرق بود و دست هایش می لرزید و اینک با توجه به صدها چشم کنجکاو که به او دوخته شده بود، می خواست سرش را بلند کند. ولی نگاهش با قیافه ی درهم و پشمالوی گون چارنکو روبرو گردید. قیافه ی او جدی و دلسوزانه بود. ماروزکا نتوانست با او مقابله کند، سرش را به سمت پنجره چرخاند و در حالی که دیده به فضای خالی و تیره ی خارج می دوخت، بی حرکت در جایش متوقف شد.

لوین سون با صدای آهسته و آرامی که در عین حال به گوش آنها که در ایوان هم بودند، می رسید، گفت:

- اجازه بدین این مسأله رو حل کنیم. کی می خواد صحبت کنه؟ شما، پدر؟

یفتافی با هیجان پاسخ گفت:

- چرا من صحبت کنم، ما فقط تو خودمون صحبت می کردیم.

دهقانان فریاد زدند:

- ما حرفی نداریم، شما خودتون مسأله رو حل کنید.

دوبوف که می کوشید خشمش را فرو نشاند، ناگهان فریاد زد:

- صبر کن، پدر - اجازه بده من صحبت کنم!

او که پدر یفتافی را نگاه می کرد، ناخودآگاه لوین سون را پدر خطاب کرد.

در آهنگ صدایش چیزی نهفته بود که همه را به خود جلب می کرد و تمام جمعیت سر را به سمت او چرخاند.

او با فشار راه خود را از درون جمعیت به سمت میز گشود و در کنار ماروزکا ایستاد، به نحوی که هیکل درشت و

سنگینش لوین سون را در پشت خود پنهان کرد.

او در حالی که به جلو خم می شد، با خشم فریاد زد:



- شما پیشنهاد می‌کنین که ما خودمون به موضوع برسیم؟ شما وحشت دارین، خیلی خوب، پس خودمون قضیه رو حل می‌کنیم!

و با سرعت به سمت ماروزکا برگشت و نگاه خیره و سوزانش را به او دوخت:
- تو میگی که یکی از ما هستی - یعنی یه معدنچی. و با لحن گزنده و خشن پرسید:
- ... آهای، دورگه، پسر ناخلف ساچان! تو! نمی‌خوای از ما باشی؟
تو می‌خای که دزد باشی؟ تو همه‌ی معدنچیان رو شرمندہ کردی! خیلی خب! ما هم همین حالا تکلیفتو روشن می‌کنیم!

کلمات دوبوف مانند صدای سنگین و زنگ دار فرو ریختن معدن زغال، سکوت را درهم شکست.
ماروزکا که رنگش چون گچ سفید شده بود و قادر نبود اشک هایش را پاک کند با قلبی افسرده به او نگاه می‌کرد.

دوبوف تکرار کرد:

- خیلی خب، دزدی بکن، تورو از خودمون میرونین. ببینیم بی‌ما چکار می‌کنی!
و ناگهان بیانش را قطع کرد و به سمت لوین سون برگشت.

یکی از پارتیزان‌ها فریاد زد:

- کی رو می‌خواین از ما برونین؟

دوبوف در حالی که گامی به جلو برمی‌داشت غرید و گفت:

- چی؟

صدای تو دماغی و ضعیفی از گوشه‌ی اطاق به گوش رسید:

- بچه‌ها محض رضای خدا اینقدر سخت نگیرین.

لوین سون از عقب آستین دوبوف را کشید و گفت:

- دوبوف! کمی اونورتر وایسا - من هیچی نمی‌بینم...

دوبوف ناگهان آرام شد، او مردد بود و خجولانه چشمانش را بهم میزد.



گون چارنکو که موهایش را آفتاب سفید کرده بود، سرش را بلند کرد و با بانگی رسا فریاد کرد:
- ما چطور می خواهیم یه شخص ابله‌ی را از خودمون برونیم، البته من قصد دفاع از اونو ندارم، چون این کار قابل
دفاع نیست، به هر حال این مرد رفته و کار خلافی کرده و مهم اینه که من این موضوع رو هر روز تو گوشش می
خوندم. ولی شما باس اونو ببخشین - وقتی که موضوع جنگ پیش میاد، اون یه پارتیزان خوبیه. ما با هم در جبهه ی
آسوری^۱، جنگیده ایم، این یکی از ماس- و هرگز بهمون خیانت نمی کنه.

دوبوف به تلخی گفت:

- یکی از شما! ولی از ما نیست؟ ما هم توی تونل جهنمی کار کرده ایم.

سه ماه آزرگار باهم زیر یه پالتو خوابیده ایم.

و ناگهان به یاد لحن حق به جانب سیسکین افتاد و با غرغر گفت:

و حالا هر شیر ناپاک خورده ای میخواد به ما درس بده!

گون چارنکو که کنایه ی اخیر دوبوف را به خود می گرفت، نگاه بهت آوری به او انداخت و گفت:

- من این جور می فهمم که ما نه می تونیم هیچ چیزی رو نادیده بگیریم و نه می تونیم کسی رو هم اخراج

کنیم- ما حق اخراج افرادمون رو نداریم. به عقیده ی من باس اونو از خودش پرسید!

و دست سنگین و زمختش را چنان تکان می داد که گویی می خواست قسمت های صحیح را از بخش نادرست

عقیده‌هاش جدا کند.

- درسته! بذارین از خودش بیرسیم، بذارین خودش به ما بگه، اونوخت همه ی ما می فهمیم که اون یکی از ماس

یا نه.

دوبوف که با آرنج راهش را باز می کرد و در حال باز گشت بود، در راهرو توقف کرد و با نگاهی جویا ماروزکا را

برانداز کرد.

ماروزکا که انگشتان عرق کرده اش را با هیجان بر بلوزش می کشید،

مشوش به نگاه دوبوف خیره شد.



- بگو ببینیم چی می‌خوای بگی!

ماروزکا از گوشه‌ی چشم نظری به لوین سون انداخت و چنین آغاز کرد:

- تو واقعاً فکر می‌کنی که من...

و بی‌درنگ از گفتن باز ماند، او قادر نبود کلمات مورد نظرش را بر زبان آورد.

آن‌ان فریاد می‌زدند و او را به ادامه‌ی سخن تشویق می‌کردند:

- بگو، بگو!

- تو فکر می‌کنی که من میتونم ... به چنین چیزی رو...؟

و مجدداً از گفتن باز ایستاد و در حالی که به ریابیتس اشاره می‌کرد افزود:

- خیلی خب، اون خریزه‌ها رو، تو فکر می‌کنی اگه فقط کمی فکر میکردم ... اون کارو می‌کردم ... یعنی اون

به علت فساد من بوده؟ وختی که بچه بودیم دزدی می‌کردیم - تو خودت خوب می‌دونی ... البته منم میدونم ... و

همانطور که دوبوف گفت، من همه‌ی شما رو شرمند کرده‌م. ولی آیا واقعاً من می‌تونم، برادرا...؟

آخرین کلمات از قلبش خارج می‌شد، کمی به جلو خم شد و سینه‌اش را چنگ زد و شعله‌ای در چشمان گرم و

مربوطش برق زد...

- منی که حاضرم هر قطره‌ی خونمو فدای یک یک شما کنم، چطور نمیتونم باعث خجلت شما نباشم!

صداها بیگانه از خارج به درون اطاق رخنه کرد: سگی در جایی پارس می‌کرد؛ دختران دهاتی آواز می‌خواندند؛

از منزل مجاور، خانه‌کشیش، صدای موزون ضربات کرکننده‌ای به گوش می‌رسید، گویی چیزی را در هاون می

کوبیدند و از سمت قایق صدای «تاله‌ی» کشیده‌ای شنیده شد.

در آهنگ صدای ماروزکا هنوز همان هیجان احساس می‌شد؛ او اینک محکم‌تر ولی با ریاضت صحبت می‌کرد و

سخنش را چنین دنبال کرد:

- خب، چطور می‌خواوم خودمو تنبیه کنم؟ من فقط به شما قول کارگری میدم - که دیگه هرگز از این کارها

نکنم...

لوین سون با احتیاط پرسید:



- و اگه به قولت پشت پا زدی، اونوخت چی؟
- ماروزکا که در مقابل جمعیت احساس شرم می کرد و به قیافه اش چین می داد پاسخ گفت:
- من قولمو نمی شکنم.
- اگه شکستی؟
- خب، اونوخت هر کاری که دلتون خواست بکنین... شما می تونین تیربارونم کنین ...
- دوبوف با شتاب و با نگاهی که دیگر خشمی در آن نبود و به جای آن خنده و برقی از شادی ظاهر می شد اضافه کرد:
- بله اونوخت تیربارونت می کنیم!
- جمعیت از روی نیمکت فریاد زدند:
- خب دیگه تموم شد!
- دهقان ها که از ختم این جلسه ی پر طول و تفصیل، شادمان بودند، با سروصدا ولوله ای به پا کردند:
- یه سال حرف و کار بی حاصل.
- پس تصمیم ما این شد؟ پیشنهاد دیگه ای نیس!
- پارتیزان ها که دیگر نظم و سکوت جلسه را برهم زده بودند یک صدا فریاد کردند:
- جلسه ی لعنتی رو تموم کنین، کسل شدیم، از همه چیز خسته شدیم. گشمنونه - شکمامون قاروقور می کنه!
- لویین سون در حالی که دست هایش را بلند می کرد و نگاهش را به روی جمعیت می چرخاند گفت:
- کمی صبر کنین، ما یه مسأله رو حل کردیم ولی یکی دیگه مونده .
- اون دیگه چیه؟
- او به اطراف نظر انداخت. سرحال و با خنده ی کوتاهی چنین گفت:
- من فکر می کنم که باس یه قطعه نامه صادر کنیم، و اما منشییم که نداریم، سیسکین یا لا بنویس:
- قطع نامه: هنگامی که تعلیمات نظامی تعطیل است، به جای پرسه زدن و ولگردی در اطراف، پارتیزان ها مؤظفند که به دهقانان در کار مزارع کمک کنند، اگرچه این کمک بی اهمیت و ناچیز باشد...

او در این مورد با چنان ایمانی سخن می راند، که گویی واقعاً عقیده داشت که افرادی که باید به دهقانان یاری دهند.

یکی از دهقانان فریاد زد:

– ولی ما که چنین تقاضایی نداریم!

لوین سون با خود چنین اندیشید:

– اونا موافقتن.

دهقانان دیگر حرفش را قطع کرده و با اعتراض بانگ زدند:

– خفه شو! خوبه که فقط گوش باشی، بذار کمک کنن – دستشونو نباس پس زد.

و به دنبال قطعنامه افزود:

– و ما نظارت خواهیم کرد که کمک مخصوصی به ریابیتس شود...

دهقانان به اعتراض لب گشودند و با هیجان فریاد زدند:

– چرا مخصوص، فقط واسه این که مثل یه ساس گنده اس؟ هر کسی میتونه دهبان باشه – واسه هیشکی کار

شاقی نیس...

– کافیه! بس کنین! موافقیم... بنویس.

پارتیزان ها از جایشان برخاستند و بدون توجه به فرماندهان از اطاق خارج شدند.

مرد پرمویی که بینی نوک تیزی داشت، به سمت ماروزکا پرید او را با خود به طرف در کشید، در حالی که چکمه

اش غرغر صدا می کرد، گفت:

آهای، وانیا، پسر خوبم، فرزندم، فین فینی!...

و لاقیدانه کلاهش را پس کله اش گذاشت و در حینی که با یک دست، ماروزکا را بغل کرده بود، تقریباً رقص

کنان به سمت ایوان رفت.

ماروزکا که او را از خود میراند گفت:

– پس یالا دیگه، برقص.

لوین سون و باکلانف از کنار آنها گذشتند.

••



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

باکلانف در حالی که دستهایش را تکان می داد، تند و احساساتی گفت:

- این دوبوف، مثل یه گاو پر زوره! خوب نیس در مقابل گون چارنکو قرار بگیره. تو فکر می کنی کدومشون برنده

میشن؟

لوین سون در افکار دیگری غرق بود به حرف های او توجه ای نداشت. پاهایشان در درون خاک مرطوب جاده

فرو می رفت.

ماروزکا از دیگران عقب ماند و آخرین دسته ی دهقانان به او رسیدند. اینک آنها چنان آرام و با تأنی گفت وگو می

کردند که انگار از کار باز می گشتند و نه از شورا.

پنجره های روشن کلبه ها بر روی تپه به طرز جذابی چشمک می زدند و آن ها را به شام فرا می خواندند.

رودخانه که در درون مه فرو رفته بود هم آواز با صدای صدها درنا، زمزمه می کرد.

ماروزکا که به تدریج وضع عادیش را باز می یافت، ناگهان به خاطر آورد که:

- ... میشکا هنوز آب نخورده.

میشکا به محض اینکه وجود صاحبش را در طویله احساس کرد، آرام ولی خشمگین شیپه ای کشید، گفتی می

پرسید:

- تا به حال کدوم جهنمی بودی؟

ماروزکا کورمال کورمال در درون تاریکی یال خشن اسب را گرفت و او را از طویله بیرون برد.

هنگامی که میشکا با پوزه ی ترش، گردن او را لمس کرد، ماروزکا سرش را پس زد و گفت:

- آها، تو هم خوشحالی، تنها چیزی را که خوب بلدی حيله گریه، اونوخت من تنها باس جوابگوی کارای هر

دوتامون باشم.



لوین سون

گروهان لوین سون بیش از چهار هفته در حال استراحت بود. او در طی این مدت تعدادی گاری و پاتیل برای آشپزخانه و چند رأس اسب تهیه کرده بود که فراریان ژنده پوش بخش های دیگر به دور آنها پرسه می زدند. فراریانی که در عین حال از مطیع ترین افراد بودند. پارتیزان ها بیش از حد لازم استراحت کرده تنبل شده بودند، آنها حتی هنگام نگهبانی هم می خوابیدند.

لوین سون بعلت دریافت اخبار دهشتناک، اصرار داشت که هرچه زودتر این توده ی سنگین را به حرکت درآورد. حقایق تازه به صورت اعلام خطری، افکار هراسناک او را مورد تأیید قرار می داد و به استهزا می گرفت، او چندبار خود را به محافظه کاری متهم کرد، بخصوص هنگامی که معلوم شد که ژاپونی ها از کريلوفکا خارج شده و گشتی های او نتوانسته بودند با آنها حتی در چند میلی آنجا تماس حاصل کنند.

به هر حال کسی جز استاشینسکی از بی عزمی لوین سون آگاه نبود. در گروهان کسی را یارای این نبود که چنین پندارد که او نیز ممکن است مردد باشد، او افکار و احساسش را با کسی در میان نمی گذاشت و پیوسته خود را با پاسخ های کوتاهی از نوع «آری» یا «نه» آماده می کرد. در نتیجه او در نظر همه ی آن ها - به استثنای مردانی از نوع دوبوف، استاشینسکی و گون چارنکو که به ارزش واقعیش واقف بودند- فردی عالی و از سرشتی ویژه بود. همه ی پارتیزان ها و بخصوص باکلانف جوان، می کوشیدند که حتی در رفتار و ظاهر، چون او باشند. آنها عادت داشتند که چنین فکر کنند:

- البته که من ضعف های زیادی دارم ، گناهکارم که هستم، چه بسا چیزهایی رو که نمی دونم، غالب اوقات نمی تونم خودمو کنترل کنم، یه زن محبوب و صمیمی یا یه عروس تو خونه دارم که آرزوی دیدارشون رو دارم، من خربزه



ی شیرین و نون و شیر دوست دارم. دلیم می خواد چکمه های براق به پا کنم، تا شب ها در رقص، دل دختران ده رو ببرم. اما لوین سون – عجب بشریه! چه مردیه! که آدم نمیتونه اصلاً به همچی شک هایی به او بیره. او همه چیزو میدونه، همه ی کارها رو دُرُس انجام می ده، مثل باکلانف دنبال دخترا نمیدوه، مثل ماروزکا خربزه نمی دزده، فقط به چیز تو مغزش – اونم وظیفشه. آدم نمی تونه به اون ایمون نیاره، نمیتونه از او اطاعت نکنه، چرا؟ واسه این که یه مرد حقیقی و تموم عیاریه!

از همان روزی که لوین سون به فرماندهی انتخاب شد. هیچیک از آنها قادر نبودند که او را جز در همین سمت تصور کنند: به نظر آنها صفت مشخص او این بود که فرمانده باشد. اگر او برای آن ها حکایت می کرد که چگونه در ایام کودکی برای فروش اجناس دست دوم به پدرش کمک می کرده و چطور پدرش در همه ی عمر در رویای ثروتمند شدن بوده، از موش می ترسیده و ویلون را خیلی بد می نواخته است، همه ی آنها آن را یک شوخی محض می پنداشتند. ولی لوین سون هرگز از این نوع مطلب چیزی نمی گفت و در این موارد سکوت می کرد. البته نه برای کتمان آنها، بلکه به این جهت که می دانست، همه ی آنها به نام فردی از «سرشت ویژه» او را تکریم می کردند. او ضعف ها و ناتوانی های خود و دیگران را خوب می دانست. او عقیده داشت تنها کسی می تواند شایستگی و رهبری عده ای را داشته باشد که بتواند آن ها را از عیوب و ضعف هایشان خوب آگاه کند و در عین پنهان داشتن عیوب خود، در رفع آنها سخت بکوشد. در نتیجه او هرگز باکلانف را از کوششی که در راه تقلید و پیروی از وی به خرج می داد، باز نمی داشت. در آن هنگام که خود او نیز در سنین باکلانف بود، او هم از معلمینش به همین نحو پیروی می کرد، معلمینی که به نظر او همانقدر والا و برجسته بودند که اینک او در نظر باکلانف جلوه می کرد. بعدها که بزرگتر شد متوجه گردید که معلمینش آنچنان هم که فکر می کرده، موجوداتی عالی نبوده اند. ولی با همه ی اینها از آنها سپاسگزار بود. باکلانف تنها حرکات ظاهری و سبک های لوین سون را تقلید نمی کرد بلکه از کلیه ی تجربیات زندگی، رفتار، شیوه ی جنگیدنش و نوع کار کردنش درس می گرفت. لوین سون می دانست که سبک ها به مرور ایام از بین میروند، در حالی که تجربیات باکلانف با آنهائی که از وی کسب می کرد غنی می شد و از تر کیب آنها، لوین سون و باکلانف جدید ظهور می کرد؛ و این آن چیزی بود که وجودش در نظر لوین سون، هم مهم و هم ضروری بود.



در اوایل ماه اوت و اواخر یک شب بارانی، پیک امدادی سواری از جانب سوخووی-کووتان پیر^۱ - رئیس کل گروه پارتیزان ها، با پیامی از راه رسید. سوخووی-کووتان پیر، نوشته بود که ژاپونی ها به انوچینو^۲، محل عمده ی قوای آنها حمله برده اند و در حوالی ایزوستکووایا^۳، جنگ خونینی در گرفته و صدها پارتیزان تا دم مرگ شکنجه دیده اند و خودش نه گلوله خورده و در یکی از کلبه های زمستانی شکار مخفی گشته و می ترسد که مدت زیادی دیگر زنده نماند.

اگر چه پیک سوار اولین کسی بود که حامل این پیام بود، ولی شایعه ی شکست با سرعت شومی در سراسر دشت ها منتشر شد. هریک از پیک ها در انتقال پیام به پیک دیگر، به نام یکی از هولناک ترین اخبار از آغاز جنبش پارتیزانی از آن یاد می کرد. حتی اسب های پشمالوی آن ها را نیز ترس فرا گرفته بود، این حیوان ها با دندانهای عریان و با تاخت های دیوانه وار، در حالی که از دو سم آنها، فواره هایی از گل به اطراف پراکنده می شد، از جاده های گل آلود و ملامت بار حومه، از دهی به ده دیگر می رفتند.

نیم ساعت از نیمه شب گذشته بود که لوین سون پیام را دریافت داشت و نیم ساعت بعد از آن دسته ی سواری به فرماندهی متلیستای^۴ شبان، کریلوفکا را پشت سر گذاشتند و با سرعت و به شکل شعاع در گذرگاه خای پر پیچ و خم پخش شدند و سی خوته آیین را بالا رفتند تا اعلام خطر را به بخش های دیگر نظامی سویاگینو ابلاغ کنند.

گردآوری اطلاعات از بخش های مختلف برای لوین سون چهار روز به طول انجامید، اگر چه مغزش از کشش و کوششی ناهنجار آشفته بود و گویی هر دم انتظار دریافت اخبار نابودکننده ای را در سر داشت، ولی در ظاهر با همان شیوه ی آرام و دائمیش با افراد صحبت می کرد. باکلانف را به خاطر رفتارش با «ماروسیای شلخته» مسخره می کرد و هنگامی که سیسکین که از وحشت می لرزید، در فرصتی از او خواست که چرا اقدام نمی کند، او مؤدبانه ضربه ای به پیشانی اش زد و گفت:

- آخه این کارا که گردو بازی نیس.

1 - Sukhovei-Kovtun-Old
2 - Anuchino
3 - Izvestkovaya
4 - Metelista

ظواهر کار لوین سون چنان بود که بی شبهه این فکر را القا می کرد که او از چگونگی وقوع حوادث آگاه بوده و می داند که چگونه پایان می یابد و این که در همه ی آنها چیزی غیرعادی و ترس آور وجود ندارد و او، یعنی لوین سون از مدت ها پیش نقشه ی سالم و بی نقصی را برای نجات آنها طرح ریزی کرده است. ولی در واقع نه اینکه چنین نقشه ای در مغزش رسوخ نیافته بود بلکه مانند محصلی که در دم، در مقابل معادله ای چندمجهولی قرار گیرد، خودش را کاملاً باخته بود. او برای دریافت خبر از شهر انتظار می کشید، کانونیکف^۱ پارتیزان یک هفته قبل از دریافت خبر مصیبت بار به شهر رفته بود.

او پنج روز پس از رسیدن خبر شکست، گرسنه و خسته از شهر باز گشت. صورتش را ریش های زبری پوشانده بود، ولی او همانطور سرخ موی و طفره زن بود- که از هر دو نظر به یک نسبت اصلاح ناپذیر بود.

او در حالی که فقط با لب هایش می خندید، با مهارت یک کارت زن، دو نامه از آستینش خارج کرد- او اگر چه ابداً احساس شادی نداشت، مع ذالک بی خنده قادر به تکلم نبود- و چنین آغاز سخن کرد:

- تو شهر غوغا بود، کرایزمن، هم زندانی شد. ژاپونی ها در ولادیمیرو-آکساندور فسکویه^۲ و در اولگا^۳ پیاده شدن. همه ی مردم ناحیه ی ساچان تار و مار شدن. همه ی کارا لنگ شده! ببینم سیگار میخوای.

و یک سیگار ته طلایی به او تعرف کرد.

لوین سون روی پاکت هارا خواند. یکی از آنها را در جیب گذاشت و پاکت دیگر را باز کرد. این نامه، گزارش های کانونیکف را تأیید می کرد. در ورای عبارات رسمی و شادی ساختگی، تلخی و شکست و یأس بطرز عربان نمایان بود.

کانونیکف با همدردی پرسید:

- اخبار خیلی بدیه، ها ؟

- ای، زیاد نه. اینو کی نوشت، سدیخ^۴؟

کانونیکف با سر جواب مثبت داد.

لوین سون گفت:

1 - Kanumikov

2 - Vladimir - Alexandraovskoye

3 - Olga

4 - Sedikh



- آدم میتونه اونو بفهمه؛ اون هر چی رو که بخواد بگه قسمت قسمتش میکنه.

و بطوری طعنه آمیز در زیر «بخش چهارم: وظایف جاری» با ناخن خط کشید و در حینی که سیگار را می بویید، گفت:

- توتون بدیه، نیس؟ کبریت داری. تو بهتره دهننتو ببندی... در مورد پیاده شدن ژاپونی ها و بقیه چیزا... واسه من پیپ خریدی؟

و در حالی که کانونیکف را که مجدداً توضیح میداد که به چه علت و چرا برایش پیپ نخریده، نادیده می گرفت، دوباره به نامه خیره شد.

بخش «وظایف جاری» شامل پنج بند بود که چهار بند آن از نظر او غیرعملی بود و بند پنجم آن نیز از آن قرار بود:

«مهمترین چیزی که هم اکنون رهبری پارتیزانی بدان نیازمند است و آن چیزی که وصولش به هر قیمتی ضروری است نگاهداری واحدهای رزمی کوچک و مؤثر و منضبط است که در کنار آنها بعداً...)
لویس سون فریاد زد:

- باکلانف و سررشته دار رو صدا کنین!

او بدون آنکه بقیه ی نامه را بخواند و دریابد که «بعداً» بر سر واحدهای رزمی چه خواهد آمد، نامه را در کیف جنگی اش گذاشت- از انبوه مسائل مندرج در نامه فقط یکی را با وضوح کامل می دید- «مهمترین چیز». ته سیگارش را به دور افکند و با انگشتان به روی میز ضرب گرفت. «نگهداری واحدهای جنگی». او قادر به درک موضوع نبود و روح مطلب را درک نمی کرد. در مغزش چیزی شبیه به سه کلمه ای که با مداد کپی در سر لوحه ی نامه درج شده بود، مجسم می شد. ناخودآگاه نامه ی دوم را به دست گرفت و روی پاکتش را نگاه کرد. به یاد آورد که نامه از زنش است.

هنگامی که دوباره آن را در جیب می گذاشت با خود گفت: این حالا باشه، نگهداری واحدهای جنگی. و هنگامی که با کلانف و سررشته دار وارد شدند، او دیگر آنچه را که خود و افرادش باید انجام دهند می دانست- آنها به هر قیمتی که باشد باید گروهان را به عنوان یک واحد جنگی حفظ کنند.



لوین سون گفت:

- سررشته دار! بزودی بایس اینجا رو ترک کنیم، بی پرده بگو که آیا همه چیز مرتبه؟

باکلانف تکرار کرد:

- آها، آره، بی پرده!

و کمربندش را با چنان هیبتی سفت کرد که گویا از همان آغاز انجام همه چیز را می داند.

سررشته دار پاسخ داد:

- بله من حاضرم، من نمیذارم کسی لنگ بمونه، ولی نمی دونم با جوها چکار کنیم.

و داستان مطولی را از جوهای خیس، اسب های بیمار، ساک های پاره و «عدم توانایشان در حمل همه ی جوها» نقل کرد. - و خلاصه از چیزهایی سخن به میان آورد که روشن می کرد او برای انجام هیچ کاری آماده نیست و اصلاً عزیمت از آنجا را کاری مهلک و مسخره می پندارد. او از نگاه به چشم فرمانده پرهیز می کرد و نگاهش را از چشم او می دزدید. حالتی به قیافه اش می داد که گویی بیمار است. چشمانش را بهم می زد و گلوش را صاف می کرد و حال آن که خوب می دانست که این ها همه تلاش هایی بیپوده و عذر و بهانه هایی بی حاصل است.

لوین سون در حالی که حرف او را قطع می کرد فریاد زد:

- بی مصرف!

- نه، این یه حقیقته، اوزیب أبرامیچ. بهتره که همین جا دفن شیم.

لوین سون سرش را چنان تکان می داد که گویی دلش به حماقت او می سوخت و چنین گفت:

- دفن؟ اینجا؟ موهای سرتم که سفید کردی! آخه تو چه فکر می کنی، ها؟

- من ...

لوین سون در حالی که دکمه ی کتش را می کشید گفت:

- کافیه! باید درست سر ساعت مقرر حاضر باشی، می فهمی؟ باکلانف مراقبش باش.

و سپس دکمه ی او را رها کرد و دامه داد:



- ننگ به تو، به کیسه هات - که همش حماقت محضه. نگاهش حالت سردی به خود گرفت و قیافه ی درهمش سرانجام او را متقاعد کرد که کیسه ها واقعاً ارزش گفت وگو را نداشته است.

و اینک دیگر او آماده بود که با یک اشاره ی فرمانده کلیه ی جوها را با پشت خودش هم که شده حمل کند و ادامه داد:

- بله، واقعاً، خب اینکه کاملاً روشنه ... مهم نیس، ما دیگه چه لنگی داریم؟ همه ی کارا رو با یه چشم به هم زدن میشه روبراه کرد. ما همین امروز میتونیم حرکت کنیم.

لوین سون خندید و گفت:

- این جون مطلبه.

و سررشته دار را به آرامی به عقب هل داد:

- درسته، درسته، برو! مواظب باش که درست سر ساعت معین حاضر باشی!

سررشته دار در حالی که خشمش به لوین سون رنگ تحسینی به خود می گرفت با خود گفت:

- حرومزاده ی ناقلائیئه!

حوالی غروب آفتاب، لوین سون شورای فرماندهان را تشکیل داد.

واکنش فرماندهان نسبت به گزارش لوین سون کاملاً متفاوت بود. دوبوف در گفت وگوها دخالت نمی کرد و آرام در گوشه ای نشسته و با سبیل کلفت و آویخته اش بازی می کرد. روشن بود که او به هر ترتیب از نظریات لوین سون حمایت می کرد. مخالفت عمده از ناحیه ی فرمانده ی دسته ی دوم، کوبراک^۱ بروز کرد. او قدیمی ترین، زیرکار^۲ درروترین و ناآگاه ترین فرمانده در سراسر آن ناحیه بود. هیچیک از فرماندهان از نظر او حمایت نکرد: او اهل کريلوفکا بود. همه می دانستند که او بیشتر به مزارع و دهش وابسته است تا به پارتیزانها.

متلیستای شبان، حرف او را قطع کرد و گفت:

- دیگه وخت مردننه.



و باز هم طبق معمول از گفتار خود گُر گرفت و با مشت بر میز کوبید، صورت آبله گونش از عرق برق می زد و

ادامه داد:

- عمو کوبراک! حالا دیگه باس دومن زناتو ول کنی.

و در حالی که چکمه های پوست خزش را بر زمین می کشید و با شلاق چارپایه ها را به هم می ریخت، در اتاق

شروع به قدم زدن کرد و ادامه داد:

اینجا مثل جوجه، سرامونو میبرن، می فهمی، حالا دیگه وخت مردنمونه.

لویین سون گرچه در درونش حرکات متهورانه ی قامت آماده به کارش را که همچون نوک شلاقش سخت و

انعطاف پذیر بود، تحسین می کرد، مع ذالک به او توصیه کرد:

- زیاد سخت نگیر، آروم باش.

او همچنین در تب و تاب بود و لحظه ای آرام نداشت. دیدگان حریصش در عطشی خاموش ناشدنی می سوخت.

متلیستا طرح عقب نشینی اش را ارائه داد، این طرح آشکارا نشان می داد که مغز پرخروشش از طول راه بیمی

نداشته و هم اینکه نقشه اش از تاکتیک نظامی بی بهره نیست.

باکلانف در حالی که متلیستا را تحسین می کرد، و به بروز گستاخانه و مستقل تخیلات او کمی رشک می برد

اعلام کرد:

- درسته، سرش به تنش می ارزه، هنوز زمون درازی از اون وخت که او چوپون ساده ای بود نمیگذره، و خواهین

دید که در ظرف یکی دو سال دیگه فرمانده ی همه مون خواهد شد.

لویین سون که حرفهای او را تصدیق می کرد، گفت:

- متلیستا؟ اوه، بله... هم وزن خودش طلا می ارزه

و در حالی که متلیستا را مخاطب می ساخت اضافه کرد:

- فقط بایس مواظب باشی که غره نشی!



به هر حال با استفاده از یک بحث پرحرارت که در آن هر کس خود را از بقیه زیرکتر می پنداشت و از گوش دادن به اظهارات دیگران امتناع می کرد، لوین سون طرح خودش را که ساده تر بود به نام متلیستا مطرح کرد. و این کار را با چنان مهارت و دوراندیشی انجام داد که طرح تازه به نام متلیستا به اتفاق آرا تصویب شد.

لوین سون در پاسخ به نامه های شهر و استاتشینسکی نوشت که در ظرف چند روز گروهان را به سمت دهکده ی شی بی شی^۱ و سرچشمه ی ایرهدهزا^۲، حرکت خواهد داد و دستور داد که بیمارستان همانجا که هست تا دستور ثانوی باقی بماند.

او کارش را شب خیلی دیر به پایان رساند. روغن چراغ در حال کاهش بود. صدای خش خش سوسک ها را در پشت بخاری و خرناس ربابیتس را از کلبه ی مجاور می شنید. او نامه ی زنش را به خاطر آورد. مقداری روغن در چراغ ریخت و به خواندن آن مشغول شد. (در آن چیز تازه و مطبوعی وجود نداشت): او هنوز بیکار بود. همه ی آنچه را که می توانست فروخته بود و اینک نیز در حمایت صلیب سرخ کارگران زندگی می کرد و بچه ها از شدت ضعف و بی خونی در رنج بودند. هر سطر آن حکایتی بود که از عشق بی پایانش سخن می گفت.

او متفکرانه دستش را در ریشش فرو برد و شروع به نوشتن جواب آن کرد. در آغاز از مشوب کردن افکارش به خاطر زدگی شخصی اش اکراه داشت، ولی کم کم تسلیم احساسش شد و دو صفحه ی کاغذ را با خط ریز و ناخوانای خود با کلماتی سیاه کرد که کسی باور نداشت آن ها از لوین سون باشد.

سپس در حالی که عضلاتش را می کشید به حیاط رفت. اسب ها در اصطبل با صدا علف می خوردند و بر زمین سم می کوبیدند. نوبتچی اصطبل در گوشه ای به خوابی عمیق فرو رفته و تفنگش را در جایی آویخته بود. او با خودش گفت:

- اگه نگهبانانوم همینجور خوابیده باشن اونوخت چی می شه؟

و بعد از کمی مکث در حالی که به زحمت خواب را از سرش دور می کرد، اسب خود را از طویله بیرون کشید و

آن را زین کرد. نوبتچی هنوز در خواب بود. او زیر لب زمزمه کرد:

- مادر جنده!

1 - Shibishi

2 - Irohedza

و با احتیاط کلاه او را برداشت و در زیر کلاه ها مخفی کرد و سپس بر روی زمین پرید و برای سرکشی به پست های شبانه عازم شد.

با نزدیک شدن به بیشه، دزدکی به سمت طویله ها پیش رفت.
همراه با صدای تلق تلق گلنگدن تفنگی، نهیب نگهبان بلند شد:
- کیستی؟ ایست!

- دوست.

- لوین سون؟ این وقت شب اینجا چه کار داری؟

- گشتی ها اینجاها بودن؟

- یکی شون یه ربع پیش از اینجا سواره رد شد.

- خبری نس، وضع آرومه؟

- خوب، آروم. سیگار داری؟

لوین سون کمی تنباکوی منچوری به او داد و بعد از گذار رودخانه گذشت و به سمت مزارع پیش رفت.

هلال تیره ی ماه از درون تکه ابری نمایان گشت. انبوه بوته های زرد رنگ که دانه های شبنم بر برگ هایشان سنگینی می کرد، از درون تاریکی نمودار شدند. رودخانه در بستری سنگی و کم عمق با صدا جریان داشت، صدای هر موج که از فراز شن ها می گذشت، کاملاً واضح بود. از روی تپه ی مقابل، شب چهار سوار تکان می خورد. لوین سون به درون بوته ها برگشت و بی حرکت ایستاد. صدای سواران اینک کاملاً از نزدیک شنیده می شد. صدای دو تایی از آنها را شناخت. دو نفر از گشتی های او بودند.

در حالی که به سمت جاده می راند، فرمان داد:

- ایست!

اسب ها شبهه کشیده و رم کردند. و یکی از آنها که اسب لوین سن را شناخت شبهه ی آرام کشید.

سواری که در جلو آن ها قرار داشت با لحن تقریباً خشن و آشنایی بانگ زد:

- هوله، مارو ترسوندی، قحبه!



لوین سون که به آنها نزدیک می شد پرسید:

- اون دوت کین همراتون؟

- گشتی های اوسوکین¹ نن. ژاپونیا در ماریانوفکا² هستن.

لوین سون در حالی که روی زین بلند می شد گفت:

ماریانوفکا؟ اوسوکین و گروهانش کجا هستن؟

یکی از گشتی ها پاسخ گفت :

- در کريلوفکا

و با این بیان از روی زین به جلو خم شد. پنداری که وزن مهیب کلمات، قامت او را در هم شکست:

- ما باس عقب نشینی می کردیم: جنگ وحشتناکی بود، و ما نتونستیم مواضع خودمونو حفظ کنیم. ما رو

فرستادن که با شما تماس بگیریم. فردا قصد داریم به سمت مزارع کره ای ها حرکت کنیم. همه چی رو به آتش

کشیدن. چهل تا کشته دادیم. در طول همه ی تابستون این قدر زخمی نداشتیم.

لوین سون پرسید:

- خیلی وخته که از کريلوفکا بیرون اومدین؟ برگردین، منم همراهتون میام.

هوا دیگر روشن بود که او با سری که از شدت بیخوابی سنگین شده بود، با چشمانی ملتهب، خسته و فرسوده به

گروهان باز گشت.

مذاکراتش با اوسوکین بالاخره او را به صحت تصمیماتش در مورد گریز به موقع و از بین بردن ردپای گروهان

متقاعد کرده بود. ظاهر گروهان اوسوکین دلیل آشکاری بر درستی نظریاتش بود: این گروهان مانند بشکه ای که در

زیر ضربات تبر قرار گرفته و چوب های پوسیده و حلقه های زنگ زده اش درهم فرو ریخته باشد، از هم پاشیده بود.

مردانی عاصی که از دستور فرماندهان سرپیچی می کردند و گروهی که مست و بی هدف، در حیاط پرسه می زدند.

یکی از آن ها که لوین سون او را خوب به یاد داشت، مرد ژولیده و لاغراندازی بود که در میدان نزدیک جاده نشسته و

به زمین چشم دوخته بود: او در نومییدی محض به فضای تاریک و روشن صبحگاهی، پی در پی، تیر خالی می کرد.

1 - Osokin

2 - Maryanovka



لوین سون به محض بازگشت، نامه ها را به مقصدهایشان ارسال داشت، ولی از عزیمت گروهان در آنوقت،

سخنی با کسی بر زبان نراند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دشمنان

در اولین نامه ای که لوین سون یک روز پس از شورای فراموش نشدنی به مقصد استاشینسکی ارسال داشته بود، نگرانیش را از اوضاع، محرمانه با او در میان گذاشته و از وی درخواست کرده بود که به تدریج بیمارستان را تعطیل کرده و از ایجاد بارهای سنگین اجتناب ورزد. استاشینسکی چندین بار خواندن نامه را از سر گرفت و حقیقت این که چشمش سریع تر از معمول به هم می خورد و فک های زردش بیش از همیشه برجسته می نمود و با وضوح بیشتری اطرفیانش را و می داشت که به هراس افتاده، آرامش خود را از دست بدهند. گویی که ترس و دلهره ی لوین سون از وقوع حوادث احتمالی هیس هیس کنان از درون پاکت کوچک خاکستری رنگی که در دست های لاغر او قرار داشت به خارج منتشر می شد و آرامش و آسایش خاطری را که در ساقه ی علف ها و در عمیق ترین زوایای روح انسان خانه کرده بود، بیرون می راند.

دوران هوای خوب با سرعت به پایان می رسید. اینک دیگر خورشید به ندرت دیده می شد، باران می بارید و درختان افرای سیاه منچوری مقدم بر همه چیز، نفس پاییزی را که در حال فرا رسیدن بود احساس کرده، آهسته نوحه سرایی می کردند. دارکوب پیر با منقار سیاهش با رغبت تازه ای بر ساقه ی درختان می کوفت. پیکا که در آتش اضطراب می سوخت، خشن و کم حرف شده بود. وی پیوسته از بامداد تا شامگاه در جنگل پرسه می زد و شب هنگام کسل و خسته به کلبه باز می گشت. به هنگام دوخت و دوز لباس هایش، نخ هایش به هم گره خورده، پاره می شد و زمانی که به بازی مهره می نشست، پی درپی می باخت. او چنین احساس می کرد که گویی آب راکد و شوری را از درون یک نی مزمزه می کرد. در این هنگام برخی از هم قطاران بیمار که در بیمارستان اقامت داشتند، به قسمت های خود باز می گشتند؛ آنها وسایل و خرده ریزهای سربازی شان را جمع آوری کرده و می بستند و به دلتنگی از



هم جدا می شدند. پرستار در حالی که باند زخم هایشان را بازدید می کرد، به عنوان آخرین وداع «برادران» را می بوسید و آنها را بدرقه می کرد. آنها با کفشهای کتانی نوشان که در میان خزه ها فرو می رفت، در اعماق مرموز و مرطوب و سرد جنگل ناپدید می شدند.

آخرین کسی که پرستار بدرقه اش کرد، پسرک لنگ بود.

در حالی که لبان او را می بوسید، گفت:

– خداحافظ برادر، ببین خدا چقدر تو را دوست داره – چه هوای خوبی برات ترتیب داده. ما مردم فقیر اینجا رو

فراموش نکن...

جوان لنگ که استهزاآمیز می خندید، پرسید:

– کو، کجاس، این خدای تو؟ خدایی وجود نداره، به ابلیس قسم که خدایی نیست!... و با همان شیوه ی تند و سرشاد عادیش می خواست چیزی دیگری بگوید ولی در عوض عضلات صورتش منقبض شد، برگشت و با افسردگی دستش را تکان داد و درحالی که بقلاویش طنین شومی به جا می گذاشت، لنگ لنگان در طول جاده به راه خود ادامه داد.

اینک از زخمی ها تنها فرولوف و متچیک باقی مانده بودند. البته پیکا نیز آنجا بود، ولی او دیگر بیمار نبود و دوست هم نداشت که آنجا را ترک گوید. متچیک در بلوز تازه ای که واریا برایش دوخته بود، بر روی تخت بر بالش خود و روپوش پیکا تکیه کرده بود. مدتی بود که دیگر سرش را با باند نمی بست، موهایش رشد کرده و چین و شکن های زرد طلایی اش نمودار گشته بود. جای زخم بر روی شقیقه اش، چهره ی او را پیرتر و جدی تر می نمود.

پرستار با لحنی محزون به او گفت:

– تو هم خوب می شی و بزودی از اینجا میری.

متچیک با تردید گفت:

– کجا میرم؟



و از پاسخ خودش در شگفت شد. این اولین باری بود که به این مسأله می اندیشید، مسأله ای که با خود احساس پریشان و ناراحت و گنگی را به همراه داشت، چیزی که اینک دیگر برایش بیگانه نبود و در حالی که عضلات صورتش منقبض می شد، با خشونت گفت:

- من جایی ندارم که برم.

واریا که متعجب به نظر می رسید فریاد زد:

- منظورت چیه؟ آره، البته تو مبری پیش لوین سون، به گروهان او ملحق می شی! سواری بلدی؟ گروهان ما

صف سواره، خیلی خوبه، تو هم سواری یاد می گیری.

در کنارش روی تخت نشست و دست های او را در دست گرفت. متچیک چشم از او بر گرفت. اینک دیگر این

فکر که دیر یا زود باید اینجا را ترک گوید نه تنها نفرت انگیز، بلکه همچون زهر تلخ بود.

واریا که گویی افکارش را خوانده بود، گفت:

- غصه نخور! جوونی مثل تو، آنقد خوشگل - و این همه خجالتی... تو آدم کمروبی هستی.

دزدانه نگاهی به اطراف انداخت و پیشانیش را بوسید. در بوسه اش انگیزه ی عشقی مادرانه وجود داشت و با

مهربانی تکرار کرد.

گروهان شالدیا با مال ما خبلی فرق داره. ولی گروهان لوین سون چه دخلی داره...

او با شتاب در گوشش نجوا می کرد و کلماتش پایانی نداشت.

- قسمت شالدیا بیشترشون دهقانن، اما گروهان ما همشون از کارگران معدن زغالن، آدمای خوبین، خیلی خوب

و میشه باهاشون زندگی کرد. خلاصه هر وخت که تونستی بیا منو ببین.

- ماروزکا رو چکار کنم؟

واریا آهسته خندید و پاسخ داد:

- تو هم اون دختره رو چی می گی - اون یارو که تو عکس بود؟ و چون فرولوف سرش را چرخاند او با سرعت

خودش را از متچیک پس کشید.

- من دیگه اونو فراموش کردم، عکسشم پاره کردم.



و با عجله افزود:

- پاره های اونو کف اطاق ندیدی؟

- خیلی خب، تو هم غصه ی ماروزکا رو نخور، اون حالا دیگه به این چیزا عادت کرده و تازه خودشم از این کارا می کنه. نترس، هر وقت دلت خواست بیا. همیشه روی پای خودت باش. زیر بار هیشکی نرو. نباس از بچه های ما بترسی. اونا فقط ظاهرشون وحشتناکه - البته باس اینم بگم که اگه انگشتتو تو دهنشون ببری، اونو قطع می کنن. اما درستشو بخوای هیچ چیز ترسناکی ندارن - فقط اینجوری نشون میدن. تنها کاریم که باس تو انجام بدی اینه که توهم دندوناتو بهشون نشون بدی، همین.

- تو دندوناتو بهشون نشون میدی؟

واریا متفکرانه افزود:

- آخه من یه زخم، بدون اونم می تونم زندگی رو سر کنم - عشق شیوه ی منه.

ولی واسه ی یه مرد هیچ راه دیگه ای وجود نداره و من تنها از این غصم می شه که تو هنوز خیلی خامی.

و در حالی که دوباره به سوی او خم می شد، به نجوا گفت:

- و شاید هم به همین جهته که خاطر تو رو می خوام - کسی چه می دونه...

متچیک دست هایش را زیر سر گذاشته، چشمانش را به آسمان دوخته بود و با خود فکر می کرد:

- واقعاً راس می گه، من اصلاً شهامت ندارم، ولی نمی تونم یه جوری اونو به دست بیارم؟ می تونم... هر جور

شده... چطور همه می تونن...

اینک در افکارش هیچ نوع افسردگی و یا احساس غم و تنهایی وجود نداشت، حالا همه چیز را بجا و درست در نظر میگرفت. زیرا او دیگر رو به بهبودی می رفت، زخم هایش به سرعت التیام می یافت و بدنش سنگین تر و قوی تر می شد. به نظرش مجموعه ی این افکار از زمینی که بوی مورچه و الکل خالص از آن به مشام می رسید و از واریایی که دیدگانش غبارآلود بود و مستقیماً از قلبی محبوب صحبت می کرد، ناشی می شد - و این آن چیزی بود که می خواست آن را باور کند.



او در درون خود از روح حق شناسی یک فرزند به مادرش، برای حرف هایش و به خاطر دوستی مطبوعش آگاه بود و با چنان عزمی که تا به حال در خود سراغ نداشت، تصمیم گرفت:

- با وجود اینا چرا باس مایوس باشم.

و واقعاً چنین به نظرش رسید که دلیلی برای پریشان خیالی اش وجود ندارد.

- من باس خودمو با اونا تطبیق بدم. نباس تسلیم شون بشم. این واقعاً حق داره، مردا با زنا فرق می کنن؛ باس خودمو درست کنم و حتماً هم می کنم.

- وقتی که به شهر برگردم همه چیز فرق کرده و هیشکی دیگه منو نمی شناسه - من یه چیز دیگه غیر از اون که بودم، میشم.

افکارش او را به جاهای دور دستی می برد- به روزهایی که چون پاره های گلگون و لطیف ابرهایی که در آسمان بر فراز سبزه زار و جنگل رفته رفته محو می شد، با شکوه و پرفروغ بود. او خود را با واریا در ترن پر سر و صدایی در کنار پنجره و در راه بازگشت به شهر مشاهده می کرد. بر روی سرشان ابرهای لطیف و سرخی، بسان همان ها که بر بالای رشته کوه های مه آلودی که در آن دورها واقع بود، می لغزید؛ می دید که تنگ و مهربان در کنار هم نشسته و واریا برایش نغمه های عاشقانه سرمی دهد و او با دست سر و رشته ی گیسوان طلایش را که چون انوار خورشید برق می زد، نوازش می کند. از آنجا که همه ی تصوراتش رؤیاهای ایام بیداری بود، واریای خیالی اش، شبیه به مرد چارشانه ای بود که در تونل شماره ی یک، چرخ های دستی را به حرکت میداد.

چند روز بعد دومین نامه ی لوین سون به وسیله ی ماروزکا به بیمارستان رسید. ورودش به آنجا با هراس و وحشت توأم بود، زیرا در حال تاخت و با فریاد از بیشه خارج شد و در حالی که اسبش به روی دو پا بلند شده بود، دیوانه وار داد و بیداد می کرد و همه ی این ها را صرفاً برای به هدر دادن انرژی جوشانش... و به خاطر عیش و خوشی انجام میداد.

پیکا که از ترس به خود می لرزید، با لحنی آرام و ساده پرسید:

- آخه ابلیس، مگه دیوونه شدی؟

و به فرولوف اشاره کرد و افزود:



- اینجا یه آدم دم مرگه، اونوخت تو این جووری داد و فریاد می کنی...

ماروزکا به او سلام کرد:

- آهای! پدر سرافیم^۱! اون کوچولوی دُردونه ی مو فر فریم چطوره؟

پیکا با کج خلقی پاسخ داد:

- اولاً من که پدر تو نیستم، ثانیاً اسمم فیودوره!^۲

این روزها پیکا بسیار زود رنج و حساس شده بود، هنگامی که از وحشت ناگهان از جا پرید، منظره ی مضحک و

رقت باری داشت.

- درسته فدوسی^۳. زلفاتو باد نده، فرش وا میشه... درود مخلصانه به همسرم!

در مقابل واریا بطور رسمی تعظیمی کرد و کلاه را از سرش برداشت و بر سر پیکا گذاشت:

- عالیه فدوسی، خیلی بهت میاد. فقط کمی شلوارتو بالا بکش، که مثل مال مترسکا پایین افتاده. آدم خیال می

کنه که تو آقا نیستی!

استاشینسکی در حالی که پاکت نامه را پاره می کرد پرسید:

- خب، پس به زودی باس ما از اینجا جیم بشیم؟

و در حالی که نامه را از دید کارچنکو، که خود را به خطر انداخته و از روی شانه های دکتر به روی آن سرک می

کشیده، دور میکرد، گفت:

- بعداً بیا پیش من که جوابشو بگیری.

واریا در حالی که با انگشتان با پیش دامنش بازی می کرد، روبروی ماروزکا ایستاد. برای نخستین بار از حضور

شوهرش به نحو عجیبی ناراحت بود و با قیافه ی بی تفاوتی پرسید:

- این همه مدت کجا تشریف داشتید؟

و ماروزکا که او را فوق العاده دور از خودش احساس می کرد، با لحن مسخره ای جواب داد.

1 - Serafim

2 - Fyodor

3 - Fedosei



- جای منو خیلی خالی احساس کردی، نه؟ خیلی خب، کاری نداره، می تونی حالا تلافیش کنی، الساعه با هم می ریم تو جنگل.

و پس از لحظه ای سکوت به نحو معنی داری افزود:

- بریم با هم خاک توسری کنیم.

واریا بی آن که او را نگاه کند و در حالی که همه ی افکارش متوجه ی متچیک بود، با لحنی خشک و خشونت

آمیزی جواب داد:

- و همیشه همه ی فکر و ذکره همینه.

ماروزکا که با شلاقش بازی می کرد و منتظر جواب او بود، ستوال کرد:

- و تو چطور؟

- واسه من اون دیگه چیز تازه ای نیس. نه، چیز تازه ای نیس، انگار که ما همدیگه رو نمی شناسیم.

ماروزکا با احتیاط و بدون اینکه از جایش حرکت کند، گفت:

- و بالاخره میای بریم یا نه؟

واریا دامنش را رها کرد، رشته های بافته ی گیسوانش را به عقب انداخت و در امتداد جاده به راه افتاد. او حالت بی اعتنایی به خود داشت و با نیرویی که او را وامی داشت که به عقب برگشته و متچیک را نگاه کند، در جدال بود. او می دانست که متچیک با دیدگانی غم زده و افسرده او را بدرقه می کند و هرگز هم درک نخواهد کرد که او ناگزیر به اجرای این وظیفه ی شاق و کسالت بار است.

واریا می ترسید که مبادا ماروزکا او را ناگهان از پشت سر بغل کند، ولی او به واریا نزدیک نشد و مدتی را همچنان در مسافتی از یکدیگر راه پیمودند. هیچ یک از آنها کلمه ای بر زبان نراند، تا بالاخره واریا که کاسه ی صبرش لبریز شد، توقف کرد و با تعجب و انتظار به سمت او برگشت. ماروزکا نزدیک تر شد، ولی به او اعتنایی نکرد.

و ناگهان با خشونت و تردید چنین گفت:

- تو به چه دردی می خوری، جنده ی شلخته! عاشق شدی؟

واریا در حالی که سرش را بالا می گرفت و با گستاخی چشم به چشم او می دوخت، پاسخ داد:



به تو مربوط نیس، به تو چه ربطی داره؟

ماروزکا کاملاً آگاه بود که واریا در غیبتش با مردان دیگر سر می کند، همان طور که در دوران قبل از عروسی بدان عادت داشت. در واقع او از همان شب اول ازدواج، به این امر پی برد. آن شب آنها نیز در اطافی بودند که جمعی در کف آن تنگ هم خفته بودند و صبح هنگام که چشمانش را گشود، حیرت زده، زن شرعیش را در بازوان گراسیم^۱ عیاش، کارگر تونل شماره ی چهار، خفته یافت. ولی در آن زمان او هنوز درکی از زندگی خانوادگی نداشت و حتی مدت ها بعد از این واقعه نیز چنین بود و با وضع کنونیش تفاوت بسیار داشت. او هرگز خود را یک شوهر به حساب نمی آورد، ولی اینک دیگر برایش درد آور بود که زنش، جوانی از قماش متجیک را دوست بدارد و با او هم آغوش گردد.

در حالی که با زهرخند طعنه آمیزی نگاه واریا را تحمل می کرد و می کوشید که ناراحتی خود را پنهان کند، با لحن مؤدب و مبالغه آمیزی پرسید:

- آخه منم می خوام بدونم که این کیه؟ این همون دردونه نیس؟

- بر فرضم که اون باشه؟

- ماروزکا با لحن تأییدآمیزی افزود:

- مبارکه، ترو تمیز و خوشگلم که هست، به مذاقتم که شیرین تره، فقط باس یه دستمالم واسش درس کنی که دماغ فین فینوشو باهاش پاک کنه.

ماریا که از خشم منفجر می شد، صورتش را در مقابل او گرفت و ادامه داد:

- اگه لازم باشه یه دستمالم واسه ش درس می کنم که بینی شو پاک کنه- میشنفی؟ اصلاً خودم بینی شو پاک

می کنم، نمی خواد مردیتو به من نشون بدی! مردی که سه سال آزرگار نتونه یه بچه درس کنه، فایده ش چیه؟ فقط

می تونی لاف بزنی. واقعاً که عجب قهرمانی!

ماروزکا حرفش را قطع کرد و گفت:



- آخه وقتی که همه ی گروهان یکی یکی میخوان واست بچه درست کنن، من دیگه چطور می تونم بچه درست کنم؟ داد زن... و الا ...

واریا در حالی که او را به مبارزه می طلبید پاسخ داد:

- و الا چی؟ شاید می خوامی منو بزنی، بفرما! خیلی دلم می خواد ببینم که ...!

ماروزکا که گویی غیرمنتظره چیزی به او الهام شد، شلاقش را با تعجب در هوا به گردش در آورد و درحین که هنوز مردد بود که زدن او کار درستی نیست، گفت:

نه من تو را نمی زنم، البته تو مستحقشی، ولی نمی تونی وا دارم کنی که دستمو به روی یه زن دراز کنم.

در آهنگ صدایش چیزی نهفته بود که واریا پیش از این هرگز آن را احساس نکرده بود:

- خیلی خب، توهم پی بخت خودت برو، شاید روزی زن خوشبختی شدی.

و روی پاشنه هایش چرخید و در حالی که گل ها و بوته های جنگل را به شلاق می کشید، به سمت کلبه روانه شد.

واریا که به رقت آمده و دلش به حال او فوق العاده می سوخت، فریاد زد:

- هی، هی وانیایا، وایسا.

- ماروزکا با لحن نیشداری جواب داد:

- من پس مونده ی نجیب زاده ها رو نمی خوام، ولی خب؛ اونا در این باره مجازن.

واریا تردید داشت که در پی اش بدود، اما سرانجام تصمیم به نرفتن گرفت و مدتی را به انتظار گذراند تا او از پیچ جاده گذشت و سپس در حالی که لبان خشکش را با زبان تر می کرد، آهسته و آرام به راه افتاد.

متچیک با مشاهده ی ماروزکا که این چنین زود از جنگل باز می گشت (در حالی که دست هایش را دور از هم حرکت میداد و با گام های سنگین قدم بر می داشت) فهمید که آنها با هم کنار نیامده اند و از این که باعثش او(یعنی متچیک) است، نشاطی ترس آور با احساس وصف ناپذیری از گناهکاری در درونش جوشیدن گرفت و او را از مقابله با قیافه ی جنایت کارانه ی ماروزکا به هراس انداخت.



میشکای پشمالو در حوالی تخت متچیک با سروصدا چرا می کرد. گرچه عملاً احساسی گنگ و غامض ماروزکا را به سمت متچیک می کشاند، ولی به نظر می رسید که به خاطر اسبش پیش می رفت. زیرا ماروزکایی که وجودش لبریز از غمخواری و غرور بی حد بود، این شکست را حتی در نزد خودش هم اقرار نمی کرد: هرچقدر که او نزدیکتر می شد، احساس گناهکاری متچیک عمیق و عمیق تر و نشاطش زایل و زایلتر می گشت. چشمان بهم فشرده و هراسانش در چشمان ماروزکا خیره ماند، آنچنان که حتی قادر نبود چشم از آن برگردد. امربر افسار اسب را به چنگ گرفت. اسب گویی دانسته با کله اش او را به سمت متچیک چرخانید تا سیمای تنفرزا و سیاه و خشن او به یک باره جوان بیمار را از پای درآورد. در این لحظه ی کوتاه، آسان ترس و خواری بر وی مستولی شده بود که از سیل کلماتی که بر لبانش هجوم می آورد، قادر به بیان حتی کلمه ای هم نبود.

ماروزکا با عصبانیت بر زمین تف کرد و افکارش را بر زبان آورد:

- اینجا، پشت جبهه، الواطی کن!

و در حالی که اعتراض خاموش او را به هیچ می گرفت، افزود:

- آقا بلوز چرمیم پوشیده!

گرچه خود او هم انگیزه ی واقعی خشمش را نمی شناخت و می ترسید که مبدا متچیک آن را حمل بر حسادتش کند، آتش خشمش فزونی می یافت و این چنین مدتی وقیحانه او را دشنام داد.

سرانجام متچیک از جا در رفت و پرسید:

- چرا فحش میدی؟

و همین که ماروزکا از دشنام دادن باز ایستاد، به صورت وصف ناپذیری احساس آرامش کرد و گفت:

- اون و ختم که پاهامو له کردن، بازم پشت جبهه بود!

او این کلمات را در حالی که می لرزید با غرور کامل یک سرباز زخمی بر زبان جاری ساخت. در آن لحظه گویی که عقیده داشت پاهایش را در جنگ از دست داده و هم اکنون هم آن ماروزکا است که بلوز چرمی پوشیده و بر روی

تخت نشسته است نه او، و در حالی که رنگش پریده بود، افزود:

- ما خیلی چیزها از این قهرمان های خط اول جبهه شنیدیم.



او که رنگش پریده بود گفت:

- و آگه مدیونت نبودم، بهت می گفتم ... اگر چه از این بابتم خیلی متأسفم...

ماروزکا در حالی که از هیجان تقریباً از جا می پرید و می خواست که گفته های او را ناشنیده بگیرد، بانگ زد:

- آها، هنوز یادته! تو فراموش کردی که چطور از آتش بیرون کشیدم. واسه ما، نجات افرادی مٹ تو، همیشه

مایه ی یه مقدار گرفتاری و دردسره!

و این را با لحنی بیان می کرد که گفتی در همه ی عمر وظیفه ای جز این نداشته که مردمان را چون شاه بلوط

از «آتش بیرون کشد» و افزود:

- بله، مایه ی یه مقدار دردسر!

و ضمن آن که با کج خلقی به پس گردنش میزد، ادامه داد:

- و تو باعث شدی که گردنم درد بگیره!

استاشینسکی و کارچنکو از کلبه بیرون دویدند و فرولوف با تعجب و اعتراض سرش را به سمت آن ها چرخاند.

استاشینسکی در حالی که چشمش را با سرعتی وحشتناک به هم میزد، پرسید:

- چه خبره، چرا داد میزنین؟

و ماروزکا در جواب این سؤال متحجیک که آخر «عقلت کجا رفته؟» - در حالیکه با سر و دست حرکات وقیحانه و

اشارات زشتی می کرد، دیوانه وار فریاد زد:

-عقل سلیمم کجاس - اینجاس، اینجاس!

هنگامی که واریا و پیکا از طرف جنگل با داد و فریاد به سمت آن ها می دویدند، ماروزکا بر روی اسب جست و

حیوان را به شلاق کشید - کاری که فقط در ایام شدیدترین خشم انجام می داد. میشکا به روی دو پا بلند شد و به

طرزی از جا کند که گویی آب جوش به روی آن ریخته اند.

استاشینسکی با هیجان فریاد زد:

- ماروزکا، صبر کن! باس جواب نامه رو ببری!



ولی دیگر از ماروزکا اثری نبود و فقط از اعماق آشفته ی جنگل صدای چارنعل دیوانه واری شنیده می شد که آن نیز دیری نپایید و در آن دور دست ها محو و نابود شد.

اولین عقب نشینی

جاده به شکل نوار دراز و بی انتهایی با سرعت از زیر پایش می گذشت. شاخه های آویخته ی درختانی که در اطراف جاده قرار داشتند و به وسط آن سرکشیده بودند، صورتش را می آزد. او که در شراره های خشم و کین و خواری می سوخت، پیوسته به اسبی که اینک دیگر دیوانه شده بود مهمیز می زد. پاره ای از ناسزاهای تندی را که با متچیک رد و بدل کرده بود و هر یک تلخ تر و جان گزای تر از دیگری بود، به مغز ملتهبش هجوم می آورد. احساس می کرد که با این وصف هنوز آن طور که شایسته ی مردمانی از این قبیل باشد تنفر و انزجار خودش را به او نشان نداده است.

او مثلاً می توانست به متچیک یادآور شود که با چه ترس جنون باری دستهای متشنجش را به او قلاب کرده بود و چگونه به خاطر همین زندگی پست و حقیرش، هراسی کامل چشمانش را فرا گرفته بود. اومی توانست او را به خاطر عشقش به آن دختری که طره های زیبایی داشت و شاید هم هنوز عکس او را در جیب ژاکتش بر روی قلب نگه داری می کرد، به نحو کشنده ای سرزنش کند و بالاخره قادر بود به آن دختر زیبا، پست ترین نسبت ها را بدهد. در این لحظه مجدداً به یاد آورد که اینک او دیگر با زنش سر می کند و توجه زیادی به رنجش دختر نخواهد داشت و به رغم نشاط پرکینش، باز احساس می کرد که توهین جبران ناپذیری را تحمل کرده است.

میشکا که از بی انصافی صاحبش به تنگ آمده بود، فقط هنگامی آهنگ سرعتش را حفظ می کرد که تیغه ی افسار، لب های مجروحش را باز هم بیشتر پاره می کرد؛ وقتی که کشش افسار کم تر می شد و خود را آزاد می یافت، قدم هایش را سست کرده چنین احساس می کرد که دیگر فشاری از ناحیه ی صاحبش نخواهد داشت. او همچون انسانی که سخت آسیب دیده ولی به خاطر حفظ وقار و حیثیتش تلاش می کند، با تظاهر به شتاب گام بر می داشت.



او حتی به کلاغ هایی که زیادت‌تر و بی دلیل‌تر از همیشه در این غروب آفتاب قیل و قال می کردند و گویی شلوغ‌تر و احمقانه‌تر از همیشه به نظر می رسیدند، توجهی نداشت.

جنگل به پیشه ای منتهی می شد که در حاشیه ی آن درختان غان روییده بود. پرتو سرخ فام خورشید از لابلای شاخه های درختان، سیمای ماروزکا را روشن می کرد. اینجا همه چیز شفاف، مطبوع و نشاط انگیز بود. در اینجا از هابهوی احمقانه ی بشری، اثری دیده نمی شد. ماروزکا آرام گرفت. اینک ناسزاها و دشنام هایی را که به خاطر سپرده بود تا نثار متچیک کند، حدت و رنگ انتقام جویی شان را از دست داده و برای او بی رنگ، نامطبوع، پوچ و بی معنی گشته بود. اکنون دیگر از کشمکش و برخورد با او پشیمان بود. کسی که حتی نتوانسته بود تا به آخر از «خودش دفاع کند»، حالا احساس می کرد که بیش از حد لازم به واریا فکر می کرده است. برایش روشن بود که دیگر هرگز به سویس باز نخواهد گشت. تا به حال واریا، بیش از هر کس به او نزدیک بود و یکی از حلقه های قدیمی اش را در معدن تشکیل می داد، ایامی که او هم «چون هر انسانی» زندگی می کرد و همه چیز به نظرش صاف و ساده جلوه می کرد. به همه ی این دلایل، دیگر از او بریده بود. گوئی که آن زندگی جاودانی و ناگستنی در دم به پایان رسید، اگرچه زندگی جدیدی را هنوز آغاز نکرده بود.

آفتاب از زیر لبه ی کلاه، دیدگانش را لمس می کرد. خورشید همچون چشمی سرد و خیره بر روی کوه تکیه کرده بود، مزارع غم انگیز و بی روح بودند.

او بافه های گسترده ی جو را که هنوز در کشتزارهای نیمه درو شده بر جای مانده، پیش بند زنانه ای که بر روی توده ای علف باقی مانده، شن کشی را که در نهر مرز کشتزار به صورت معلق فرو رفته بود از پیش چشم گذاراند. بر فراز پشته ای جو که از یک سو شکم داده بود، کلاغی خاموش چون یتیمی افسرده، تنها نشسته بود. این ها همه در مغز ماروزکا بی اثر بود و از خود نشانی بر جای نمی گذاشت. افکار و خاطرات کهنه ی ایام دور به مغزش باز می گشت، در آن ها نیز چیز تازه و نشاط آوری وجود نداشت. همه ی آن ها بار گران و نفرین شده ای بود که بر دوشش سنگینی می کرد. احساس بی کسی و تنهایی رنجش می داد، انگار بر فراز دشت دورافتاده ای که سکوت و خلوت مهیبش، افسرده ترش می ساخت، پرواز می کرد.



صدای خفه ی سم اسبی که از پشت تپه ناگهان بلند شد، او را به خود آورد، سرش را بلند کرد، با هیکل کوچک گشتی سواری که کمربندی محکم به میان بسته و بر اسب چابک و درشت چشمی، سوار بود، روبرو شد. برخورد آنها چنان غیرمنتظره بود که اسب گشتی بر روی دو پایش بلند شد.

پاسدار در حالی که کلاهش را که از سرش به پرواز درآمده بود باز می گرفت، اظهار داشت:

- تویی لعنتی! ماروزکا تویی، زود برگرد، معطل نشو، به سرعت برو به سمت خونه ات، تو که نمی دونی اونجا چه

محشریه! والله من که از کارشون سر در نیوردم!

- چطور، مگه چی شده؟

- چن تا از اونایی که از دست ژاپونیا فرار کرده بودن، چه داستانی می گفتن، خلاصه هر لحظه ممکنه که اونا

سر برسن، دهقانان همگی از مزرعه هاشون فرار کردن، رفتن تو خونه هاشون. زنا گریه می کردن، گاریای پُربارشون که

یه بازار رو پُر می کرد، همه به سمت قایق می رفتن، چه باری! چه صحنه ای، چه صحنه ای! چیزی نمونده بود

قایقرون رو بکشن، مطمئنم که اون هنوز نتونسته همه ی اونارو اونور ببره، نه مطمئنم که هنوز نبرده. گریشکا تا ده

ورستی این دور و برو مٹ برق زیر پا گذاشته، ولی هیچ نشونی از اونا ندیده - هیچ نشونی. همه ی اینا چرت و پرته!

حروم زاده ها، دروغ می گن! اونارو واسه ی این دروغاشون بایس کشت، ولی حیفه فشنگ که صرف اونا بشه، آره؛

واقعاً حیفه فشنگ.

گشتی با هیجان بر زمین تف کرد، شلاقش را در هوا تاب داد، کلاهش را از سر برداشت و دوباره بر سر گذاشت و

بالاخره گلنگدن تفنگش را با چنان فخر و نخوتی باز و بسته کرد که پنداری می خواست بگوید که گذشته از همه ی

این ها: «همقطار، منو نیگا! که همه ی دخترا واسم غش می کنن!»

ماروزکا به یاد آورد که دو ماه قبل همین شخص یک قوطی آبجو او را دزدید و بعد قسم یاد کرد که آن را از

«ایام جبهه ی آلمانها» با خود داشته است. گرچه اینک برای آن افسوسی نداشت ولی خاطره اش ناگهان او را به

دوران گذشته باز گرداند. (حتی از صحبت های پاسدار، که ماروزکا ابدأ بدان توجهی نداشت، در دریای افکارخودش

غوطه ور بود.) به شیوه های زندگی آشنای گروهان، اعزام پیک فوری، بازگشت از کانونیکف، عقب نشینی اوسوکین،



شایعاتی درباره ی گروهانی که از قدیم در آن زیسته بود - سراسر وجودش را موجی از آژیر خطر در بر گرفت که با خود تلخی های روزی را که در پشت سر می گذاشت، جاروب کرد و به همراه برد.

او درحالی که حرف گشتی را قطع می کرد پرسید:

- فراری ها؟ چی داری می گی؟

گشتی ابروانش را با تعجب بالا برد و از حرکت باز ایستاد و کلاهی را که تازه از سر برداشته و می خواست دوباره بر سر گذارد، در وسط هوا معلق ماند.

ماروزکا با لحن اهانت باری به او گفت:

- کره خرا! همه ی فکر و ذکر ت اینه که خودتو نشون بدی.

و با خشم عنان اسب را کشید و لحظه ای بعد در کنار قایق بود.

قایقران مرد پرمویی بود، یک پای شلوارش را بالا زده بود، او کورک بزرگی بر زانو داشت و در واقع از راندن قایق پر از بار عاجز بود، در حالی که هنوز تل بزرگی از اشیا در این طرف ساحل بر زمین مانده بود. همین که قایقران پا به ساحل می گذاشت، انبوهی از آدم ها، ساک ها، گاری ها، بچه های گریان و گهواره ها با هیاهوی بسیار بر سرش فرو می ریخت. هر کس می خواست اولین نفری باشد که به قایق می رود. همه داد می زدند، فریاد می کردند و همدیگر را هل می دادند و به زمین می خوردند و در این مدت قایقران که صدایش بکلی گرفته بود، به گلویش فشار می آورد و با تلاش بیپوده ای دستوراتش را تکرار می کرد. زنی با بینی پهن که شاید چند کلمه ای با فراری ها گفت و گو کرده بود و مردی بود که با عجله به خانه برگردد و یا این که داستانش را برای آنها که هنوز در این طرف رودخانه بودند به پایان رساند و بدین ترتیب برای سومین بار از قایق باز ماند. او ساک بزرگی را که از خود او بزرگ تر بود و آن را برای خوک هایش از برگ چغندر انباشته بود، با عصبانیت بر زمین کوبید و زیر لب دعا کرد:

- خدایا، پروردگارا!

و مجدداً داستانش را از سر گرفت، به نحوی که احتمالاً برای چهارمین بار قایق را از دست می داد.



ماروزکا با نیروی عادت وسوسه می شد که «تنها به منظور تفریح» آنها را وادر به فرار کند، ولی به دلایلی از این کار منصرف گشت و به درون جمعیت وارد شد. از اسب به زیر پرید و با آن ها گفت وگو کرد و آن ها را به واهی بودن شایعات مطمئن ساخت.

او رشته ی کلام زن روستایی را که در تب هیجان می سوخت قطع کرد و گفت:

- کافیه، بس کن، پرت و پلاها را کنار بذار، ژاپونی کجاست، این جاها از ژاپونی خبری نیس! گفت و گو از گاز سمی، واقعاً گاز! حتماً! مثلاً دهقانای کره ای کاه الو کردن و این، حالا از گاز حرف می زنه !

دهقانها در حالی که زن و داستانش را فراموش می کردند، به دور او حلقه زدند. ماروزکا ناگهان احساس کرد که شخص مهم و پر مسئولیتی شده است و از این نقش غیرعادی دلشاد گشت، خوشحال بود که سرانجام بر وسوسه ای که می خواست آن ها را «به فرار» وا دارد، غالب شده بود. او داستان فراری ها را نفی و مسخره می کرد و سرانجام همه ی آن ها را آرام و ساکت کرد. هنگام بازگشت دوباره ی قایق از آن هیاهو و ازدحام خبری نبود و او خود بر عبور و مرور گاری ها نظارت می کرد. دهقان ها که از ترس خیلی زود، مزارع را رها کرده و دست از کار کشیده بودند، اینک پشیمان و از کرده ی خود بیزار بودند و به اسب هایشان ناسزا می گفتند. حتی زن روستایی که بینی پهنی داشت، سرانجام خود و ساکش را در گاری مردی چپاند. از دور هیكلش در فاصله ی بین سر اسبان، در پشت کپل گنده ی مرد دهقانی به چشم می خورد.

ماروزکا بر روی نرده ی قایق خم شده و حباب های سفید کفی را که در اطراف قایق می چرخید، نگاه می کرد، کسی برای پیشی جستن به دیگری کوشش نمی کرد. نظم و ترتیب آن ها این فکر را در مغزش خطور داد که خالق آن او بوده است و این برایش چیز جالب و دل چسبی بود.

نزدیک انبار با پاسدارانی که در استراحت بودند روبرو گردید- پنج نفر از گروهان دوبوف بودند. آن ها با سلام و خنده و با روی باز و شوخی های رکیک از او استقبال کردند، زیرا همیشه از دیدنش خوشحال بودند. آن ها جز این هرزه درایی ها چیزی نداشتند که نثار هم کنند؛ پاسداران جوانان تندرست و قوی هیکلی بودند. شب که داشت فرا می رسید سرد و نیروبخش بود.

ماروزکا در حالی که با نگاهی حسدبار به آن ها می نگرست، به دنبالشان فریاد کرد:



- برین که به درک واصل شین! (او در دل آرزو می کرد که کاش با آن ها می بود و در خنده ها و مضحکه های آن ها و در سواری های دشوارشان در این شب سرد و روح بخش شرکت می جست.)
با دیدار آن ها به خاطر آورد که جواب نامه ی استاشینسکی را با خود به همراه نیاورده است و اینکار متضمن خطراتی بود. شورایی را که به آستانه ی اخراجش کشانده بود به یاد آورد و قلبش یکباره فرو ریخت. او با خود فکر می کرد که این موضوع احتمالاً مهم ترین ماجرابی است که در یک ماه گذشته برایش رخ داده و در واقع مهمتر از آن چیزی است که در بیمارستان برایش پیش آمد.

در حالی که کاکل میشکا را چنگ می زد، با او درد دل آغاز کرد:

- میشکا! دوست عزیزم، من دیگه از همه چی سیر شدم. آره برادر، از همه ی این کارای کوفتی بیزارم!
میشکا کله اش را بالا گرفت و خره کرد.

همانطور که سواره به سوی سربازخانه روان بود، با خود تصمیم گرفت: « که همه چیز را رها کند.» و تقاضا کند که او را به گروهان به نزد هم قطارانش منتقل کنند تا از این کارها ی شاق امربری خلاص شود.
در ایوان ستاد، باکلانف از چند نفر فراری بازجویی می کرد - آن ها خلع سلاح و تحت الحفظ بودند. باکلانف بر روی یکی از پله ها نشسته و اسامی آن ها را ثبت می کرد.

یکی از آن ها که گردنش را تا آنجا که می توانست بیرون کشیده بود، با صدایی لرزان و رقت بار پاسخ گفت:
- ایوان فلیمونف¹

باکلانف با لحن خشنی سؤال کرد: «چی؟» و تمام بدنش را به سبک لوین سون به سمت فراری چرخاند (باکلانف می پنداشت که لوین سون به جهت اینکه به گفتارش اهمیت مخصوصی بدهد، این حرکت را انجام می دهد و حال آن که او که از قدیم گردنش بر اثر اصابت گلوله آسیب دیده بود و به علت نقص عضو قادر به حرکت نبود، به هنگام ضرورت ناگزیر بود که به جای گردن، همه ی بدنش را به سمتی بگرداند.)

- فلیمونف؟ اسم کوچیک پدرت؟

ماروزکا پرسید:

1 - Ivan-Filimonov



- لوین سون کجاس؟

مردی با سر به طرف در اشاره کرد. ماروزکا در حالیکه موهای سرش را مرتب می کرد به درون کلبه وارد شد.

لوین سون در پشت میزی در گوشه ی اطاق نشسته، سرگرم کار بود.

ماروزکا مردد لحظه ای با شلاقش بازی کرد. او نیز چون تمام افراد دیگر گروهان فرمانده را به چشم مردی

استثنایی می نگریست. ولی از آنجا که مجموعه ی تجربیات زندگیش به او چنین آموخته بود که مردانی از این نوع

وجود ندارند، برعکس می کوشید خود را قانع کند که اگر در سراسر دنیا تنها یک حيله گر ناقلا وجود داشته باشد، این

همان لوین سون است. با این وجود همیشه معترف بود که او به همه چیز توجه دارد و تقریباً محال به نظر می رسد

که کسی قادر به فریب او باشد. هنگامی که با او روبرو می شد و مخاطبش قرار می گرفت، احساس می کرد که بر

خودش مسلط نیست و کنترلش را از دست می دهد..

سرانجام چنین آغاز کرد:

- تو که همش مٹ موش با کاغذات ور میری؟ نامه تو صحیح و سالم به مقصد رسوندم.

- جوابی نداشت؟

- ن-ه-...-

لوین سون نقشه اش را کناری زد و از جایش بلند شد:

- خیلی خب.

ماروزکا شروع به صحبت کرد:

- بین، لوین سون، مجبورم به تقاضا ازت بکنم، اگه اونو قبول کنی قسم می خورم که تا آخر عمر رفیقت باشم!

لوین سون با خنده تکرار کرد:

- رفیقم، تا آخر عمر؟ خب بیا جلو ببینم، چی می خوای؟

- منو به قسمتم بفرس.

- به قسمتم؟ چرا؟



ماروزکا در حالی که اخم کرده و دست هایش را تکان می داد و می ترسید که مبادا چیزی بگوید که همه کارها را بهم ریزد، افزود:

- این حکایت تفصیل زیادی داره. من از این کار بیزار شده ام. من اینو دارم به تو می گم، انگار که اصلاً من یه پارتیزان نیستم، فقط یه...

- پس کی امربر باشه؟

ماروزکا با اشتیاق افزود:

- آها، آره، یفیمکا^۱ می تونه باشه، اون سوارکار مجربیه، من اینو می تونم بگم - اون وختا تو ارتش قدیم، جایزه می گرفت!

لویس سون یک بار دیگر تکرار کرد:

- که گفتی یه رفیق واسه ی همیشه؟

و این جمله را با لحنی ادا کرد که او را متقاعد می ساخت که این مهمترین پاداشی است که در ازای آن دریافت می کرد.

خشم ماروزکا منفجر شد:

- مسخرگی را کنار بذار، تخم شیطون، من اومدم مطلبی رو با تو در میون بذارم اون وخت تو قاه قاه قاه ...

- خیلی خُب، حالا ناراحت نشو - واسه عیبیه. به دوبوف بگو یفیمکا رو بفرسته، تو هم ... می تونی بری.

ماروزکا که فوق العاده خوشحال شد، فریاد زد:

- تو دوست واقعی منی... کار خوبی در حقم کردی! واقعاً که فرمانده تویی، لویس سون! عالیه!

و کلاهش را از سر برداشت و در اطاق پرتاب کرد.

لویس سون کلاه او را از زمین برداشت و گفت:

- احمق.

1 - Yefimka



هنگامی که ماروزکا به قسمت رسید هوا تاریک بود. موقعی که وارد کلبه شد تعدادی از هم قطارانش نشسته بودند. دوبوف در حالی که پاهایش را از طرفین نیمکتی آویخته بود - انسان که گویی بر اسبی سوار بود، رولوری را در نور چراغ باز می کرد.

دوبوف از زیر سبیل هایش غرشی کرد:

- آهای، تخم شیطان!

و توجهش به بقچه ای که او در دست داشت جلب شد و با تعجب پرسید:

- با اون بقچه بندبلیت این جاها چی کار می کنی؟ به صف برگشتی، موضوع چیه؟

ماروزکا فریاد زد:

- رفیق! تموم شد! خلاص شدم! مٹ یه پرنده پر در آوردم و آزاد شدم، دیگه در بند نیسم! یفیمکا رو بفرس بره -

دستور فرماندهه.

یفیمکا با طنز گفت:

- شاید فکر می کنی که بایس ازت ممنونم باشم، آها؟

او مردی خشک، عصبی و جوشی بود.

- برو، برو چیزی هم نگو، خلاصه آقای یفیم سیمیونویچ^۱ بهت تبریک می گم. یه عرق طلبم.

از ذوق اینکه یک بار دیگر خود را در میان هم قطارانش می دید، دائم شوخی می کرد، آن ها را اذیت کرده و

کدبانوی خانه را نیشگون می گرفت، به دور اطلاق می دوید و می رقصید تا سرانجام بر روی فرمانده افتاد و ظرف

روغن او را واژگون کرد.

دوبوف غرید:

- احمق تو هم که پیچ ومهره هات همه زنگ زدن.

و مشتت با چنان نیرویی بر پشتش نواخت که گویی سرش را از تن جدا کرد.

1 - Yefim-Semyonovich



اگرچه ضربه ی دوبوف آزارش داد ولی او آزرده نگشت. او حتی از بیان خشن و کلمات جویده و تکلم نامفهوم دوبوف که کسی قادر به درک آن نبود، لذت می برد. همه ی چیزهایی که در اینجا جریان می یافت برایش عادی و چالب می نمود.

دوبوف گفت:

- بسیار خوب، به موقع رسیدی، کمی هم دیر شده، تو اونجا یه چیز پوچی شده بودی، دُرُس مٹ یه پیچ کهنه و زنگ زده، باعث سرافکنندگی همه ی ما بودی.

همه ی افراد دوبوف از بازگشت او به قسمت شادمان بودند، منتهی هر یک از آنها به دلیلی. غالب آن ها ماروزکا را بخاطر خصوصیتی دوست می داشتند که دوبوف از آن بیزار بود.

ماروزکا می کوشید که خاطره ی دیدار بیمارستان را ز مغزش خارج کند. او از طرح این ستوال که «زنت چه کار می کنه؟» رنج می برد.

کمی بعد به اتفاق دوستانش برای آب دادن اسپان به رودخانه رفت. جغدها بر روی درختان ناله می کردند، صداهایشان خفه بود ولی مشنوم نبود. گله ی اسپان، ساکت و مراقب بر روی آبی که در اثر مهی که از آن بر می خاست تقریباً قابل رؤیت نبود، خم گشته بود، بوته های تیره رنگی که در طول دو طرف ساحل روئیده بود، با شبنم های شفافی که بر روی برگ های آن ها نمایان بود، در هوای سرد، پژمرده جلوه می کرد.

ماروزکا با خود گفت:

- اینو میگن زندگی.

و با محبت برای اسبش سوت کشید.

معدنچیان در پشت کلبه، مشغول تعمیر زین ها و پاک کردن سلاح هایشان بودند، دوبوف نامه ای را که از معدن رسیده بود با صدای بلند می خواند و شب، هنگامی که به درون کلبه بازگشت ماروزکا را(به افتخار برگشتنش به قسمت) نگهبان شب گذاشت.

همه ی شب را ماروزکا چنین احساس می کرد که او اینک سرباز شایسته و آدم مناسب و مفیدی شده است

در نیمه های شب درد شدیدی از ناحیه ی دنده ها، دوبوف را از خواب بیدار کرد.



او از جایش برخاست و با وحشت فریاد کرد:

- چی؟ چی؟

هنوز چشمان خواب آلودش را درست باز نکرده بود تا شعله ی خفیف چراغ خواب را بنگرد که صدای گلوله ای از مسافت دور به گوشش رسید و یا اینکه چنین احساس کرد. و بعد صدای گلوله ی دیگری در فضا طنین افکند.

ماروزکا در کنار تختش ایستاد و با صدای بلند فریاد کرد:

برپا! زودتر، اطراف رودخانه تیراندازی!

صدای چند تیر پی در پی در فواصل معینی به گوش رسید.

دوبوف به ماروزکا دستور داد که:

- بچه ها رو بیدار کن! مت تیر برو کلبه ها رو سرکشی کن! بدو! عجله کن!

چند دقیقه بعد ماروزکا با لباس و تجهیزات کامل از کلبه بیرون دوید. هوای سرد و ساکت اینک در حال روشن شدن بود، ستارگان در مسیر راه بکر و مه آلود کهکشان، که پای ذیروچی آن را لمس نکرده، هراسان فرار می کردند. از دهانه ی تاریک انبار علوفه، سر و کله ی پرهیبت و ژولیده ی پارتیزان ها یکی یکی ظاهر می شد. ناسزا گویان فانوسقه ها رو می بستند و اسب هایشان را بیرون می کشیدند. مرغ ها پرپر زنان با صداهای وحشتناک از لانه ها بیرون می جستند، اسب ها به هوا می پریدند و شپهه می کشیدند.

دوبوف فرمان داد:

- به دو برین بیرون، سوار شین. دمتری سیمیون! همه ی افراد را در کلبه ها بیدار کن، زود!

از فراز آسمان میدان مقابل سربازخانه، راکتی در حالی که دود می کرد، سوت زنان گذشت. زن روستایی خواب آلودی سرش را از پنجره بیرون آورد و بی درنگ پس کشید.

صدای افسرده و لرزانی بلند شد:

- پنجره را ببند!

یفیمکا در حالی که از سربازخانه با سرعت خارج می شد، بر در هر کلبه فریاد می کرد:



- به دو به بیرون، با لباس و سلاح کامل، به صف در محل تجمع!

کله ی اسبش با دندان های عریان بالاتر از چارچوب روی در کلبه ها دیده می شد. او ضمن فریاد کردن چیزهای دیگری هم می گفت که مفهوم نبود و به هدر می رفت.

وقتی آن هایی که مأمور بیدار کردن افراد بودند، مراجعت کردند، معلوم شد که بیش از نصف فراد دسته ی دوبوف، شب را در سربازخانه نبوده اند: آن ها به محفل های شبانه رفته و احتمالاً شب را در کنار دخترها گذرانده بودند. دوبوف آشفته بود. نمی دانست که با همین افراد حاضر به خدمت وارد عمل شود یا این که شخصاً سوار شده به سربازخانه رود و دریابد که وضع از چه قرار است. در حالی که به زمین و آسمان بد و بیراه می گفت، سوارانی به اطراف اعزام داشت که یک به یک افراد را گرد آورند. برای دومین بار سوارانی چارنعل از جانب لوین سون با این دستور که با تمام افراد، فوراً حاضر شوید، فرا رسیدند، ولی از افراد غایب هنوز اثری نبود. دوبوف همچون جانوری که در دام افتاده باشد، به اطراف می دوید، از شدت نومیدی آرزو می کرد که با گلوله ای مغز خود را متلاشی کند، و چه بسا اگر آگاهی دائمیش نسبت به وظایف خطیری که بر عهده داشت نبود، با تیری خود را خلاص می کرد. در این شب گروه زیادی از پارتیزان ها ی بخت برگشته، با مشت های بی رحمانه ی او روبرو گشتند.

بالاخره در حالی که فضای هول انگیز خیابان ها را با صدای در هم سم اسبان و جرنج جرنج ساز و برگ و سلاح های پولادین در بر می گرفت دسته ی او که با پارس دیوانه وار سگ ها بدرقه می شد، دهکده را به سوی محل تجمع پشت سر گذاشت.

دوبوف از مشاهده ی افراد دسته های دیگر که در میدان حاضر بودند حیران شد. آن ها در مسیر شاهراه انبار ترن پراکنده بودند. گروهی از اسب هایشان به زیر آمده و در کنار آنها به روی زمین نشستند چپ می کشیدند. چشمانش با دقت هیکل کوچک اندام لوین سون را که نزدیک توده ی الوارهایی که با نور مشعلی روشن می شد، باز یافت که با متلیستا صحبت می کرد.

باکلاف با کلماتی خشنی به او تغییر کرد:

- چرا اینقدر دیر کردی؟ و حالا باز هم لاف بزنی، (معدنچی ها!)



و از شدت خشم بی تاب بود. در شرایطی جز این او هرگز جسارت ادای کلماتی از این قبیل را به دوبوف در خود سراغ نداشت.

دوبوف فقط سرش را به زیر افکند، آن چیزی که بیش از همه رنجش می داد این بود که باکلانف را محق می دانست که هر چقدر می خواهد به او توهین کند. از نظر خودش هیچ تنبیه و اهانتی قصورش را کفایت نمی کرد. گذشته از این ها باکلانف انگشت بر نقطه ی حساس او گذاشته بود: دوبوف با همه ی وجود، واقعاً ایمان داشت که نام معدنچی یکی از بزرگترین و با افتخارترین القابی است که در کره ی خاکی، کسی می تواند بر خود نهد و اینک عقیده داشت که دسته اش نه تنها احترام خود را حفظ نکرده، بلکه با حیثیت معدنچی های ساچان و بالاخره به کلیه ی معدنچی ها، آنچنان لطمه ای وارد ساخته است که آثارش لااقل تا هفت نسل باقی خواهد ماند.

باکلانف پس از سرزنش دوبوف، که خود از صمیم قلب آن را پذیرا بود، برای جمع آوری پاسدارها سواره از آنجا دور شد. دوبوف به وسیله ی پنج نفر از سوارانش که تازه از آن طرف رودخانه برگشته بودند، آگاه شد که دشمنی در کار نیست و تیراندازی نیز به دستور لوین سون انجام شده است. بنابراین او فهمید که لوین سون می خواسته است که میزان آمادگی گروهان را مورد آزمایش قرار دهد. او آتش خشمش تندتر می شد از این که فکر می کرد که فرمانده اش را از خود مایوس ساخته و نتوانسته است برای دیگران سرمشق باشد.

هنگامی که کلیه ی قسمت ها به خط شدند و حضور و غیاب پایان یافت، معلوم گردید که تعداد بسیاری از پارتیزانها نیستند، و نیز روشن شد که اکثریت غایبین از دسته ی کوبراک بودند. خود او هم که در طول روز جهت بدرقه ی یکی از خوبانش رفته بود هنوز نتوانسته بود اعتدال خود را باز یابد و پیوسته برای افرادی سخنرانی می کرد و می پرسید:

- چطور می تونید به یک خوک رذل مثل من احترام بذارین.

و تمام مدت را می گریست. افراد همه ی دسته ها می دیدند که او مست است. تنها لوین سون بود که این جور وانمود می کرد که چیزی نمی بیند، ازسوی دیگر ناگزیر به عزل او بود ولی شخص معینی را برای جانشینی اش نداشت. لوین سون سواره گروهان را سان دید و به مرکز میدان رفت. در آنجا رو به افراد ایستاد و با حالتی خشک و جدی یک دستش را خطاب به آنها بلند کرد. صداهای مرموزی از اطراف در آن دل شب به گوش می رسید.



لوین سون با بیانی آرام و شمرده که برای یک یک آن‌ها از ضربان قلب شان آشناتر بود بدین گونه سخن گفت:
- رفقا! ما باید از این جا خارج شویم. کجا؟ فعلاً محل خاصی را در نظر نداریم. نیروهای ژاپنی اگرچه نیازی به اغراق ندارد، به قدر کافی زیاد و قوی اند و این به صلاح ما است که برای مدتی مخفی گردیم. البته انجام این کار به این معنی نیست که ما دیگر بکلی از خطر رسته ایم. نه، ما همیشه در خطریم و این خطر برای فرد فرد ما واضح و روشن است. آیا ما واقعاً شایسته‌ی نام پارتیزان هستیم؟ امروز که خلاف آن را ثابت کردیم. ما به قدر یک دسته از دختران مدارس انضباط نداریم. اگر این تیراندازی واقعاً از جانب ژاپنی‌ها انجام گرفته بود، تکلیف ما چه بود؟ قطعاً بدون معطلی گلوی ما را می‌بریدند. و این شرم آور است!

لوین سون با شتاب به جلو خم شد. آخرین کلمه اش بسان فتری که در حال جهیدن است از دهانش بیرون پرید، گویی که دستی بی رحم و آهنین گلویش را فشرد.
حتی کوبراک که کلمه‌ای از سخنانش را نفهمیده بود، با لحنی که عمیقاً متقاعدکننده به نظر می‌رسید فریاد می‌کرد:

- کاملاً صحیح... هر کلمه اش! ...

و در حینی که سرش را تکان می‌داد با صدای بلند سکسکه می‌کرد.

دوبوف هر دم انتظار داشت که لوین سون او را مخاطب ساخته و بگوید:

- به عنوان مثال دوبوف را می‌گویم - این شخص از عیاشی برگشته و او کسی بود که بیش از همه رویش حساب

می‌کردم. و این شرم آور است!

ولی لوین سون نامی از هیچ یک بر زبان نراند. در واقع او خیلی کم صحبت کرد و تکیه اصلی اش بر یک نکته

بود. گویی بر میخ عظیمی که باید تا ابد بر جای ماند، چکش می‌زد. فقط هنگامی که متقاعد شد به هدفش رسیده، به

سمت دوبوف برگشت و گفت:

- دسته‌ی دوبوف مأمور بنه خواهد بود... فقط افرادتون رو کمی آرام کنین - اون‌ها خیلی زود مطلب رو درک

می‌کنن.

و به روی رکاب بلند شد، شلاقش را در هواتکان داد و با صدای بلند فریاد زد:



- به جای خود! به ستون سه! از سمت راست درختان، قدم روا!

جرنگ جرنگ زنجیر افسارها و صدای غژغژ زین ها، فضا را پر کرد. صفوف فشرده ی مردان در دل شب همچون ماهی عظیمی در استخری راکد، نوسان می یافت. گویی که به سوی قله های سی خوته آیین شناور است، کوهی که در عین قدمت و کهنسالی، بی نهایت جوان و زنده بود و از پشت آن، هم اکنون سپیده می دمید.



متچیک در گروهان

استاشینسکی توسط معاون سررشته دار، که برای بررسی ذخیره های خواربار به بیمارستان عزیمت کرده بود، از حرکت گروهان آگاهی یافت.

معاون سررشته دار که بلوز رنگ و رو رفته ای به تن داشت در حالی که پشت خمیده اش را به سمت آفتاب می چرخاند، گفت:

- این لوین سون خیلی ناقلاس، اگه اون نبود همه مون نابود می شدیم. درست فکرشو بکن، هیچ کدوم از ما راه بیمارستانو نمی دونست. اگه یه وقت ژاپونی ها دنبالمون می کردن، همه مون می ریختیم اینجا و از دست اونا فرار می کردیم و تازه اونو ختم این همه خواربار اینجا داشتیم، با وجود این اون آدم ناتوانی نیس؟
و سرش را به عنوان تحسین تکان می داد. استاشینسکی خوب می دانست که تحسین این مرد تنها به علت زیرکی لوین سون نبود، بلکه دوست داشت کیفیاتی را که خود فاقد آن بود به دیگران نسبت دهد.

متچیک در همان روز برای اولین بار به پا خاست و در حالی که زیر بغل او را گرفته بودند، بر روی چمنزار قدم می زد و از احساس حالت فنری چمن های زیر پایش، تعجب می کرد. از فرط نشاط سر از پا نمی شناخت و بی اختیار می خندید. سپس بر روی تخت خوابیده و به ضربان تند قلبش گوش می داد. ضربانی که بر اثر خستگی و یا آن احساس شادی که از مشاهده ی چمن ها در زیر پایش بوجود آمده بود، ناشی می شد. در حالی که پاهایش هنوز از شدت ضعف و ناتوانی می لرزید، تمام وجودش از فرط شور و شغف، مرتعش بود.

هنگامی که او راه می رفت، فرولوف با چشمانی حسدبار به او می نگریست. متچیک قادر نبود احساس شرم عجیبی را که از حضور خود در نزد او احساس می کرد، از خود دور سازد. بیماری فرولوف آنقدر به طول انجامیده بود



که همدردی و دلسوزی همه ی کارکنان بیمارستان را از دست داده بود. به رغم توجه و علاقه ی دائمیشان، بارها شنیده بود که به او خطاب می کردند:

- پس تو کی می خواهی بمیری؟

اما او می خواست زنده بماند. از این که با پوچی آشکاری به زندگی چنگ می انداخت، مانند سنگ قبری بر روی آنها سنگینی می کرد.

رابطه ی عجیب متچیک و واریا تا آخرین روز توقف او در بیمارستان ادامه یافت. وضع آنها به بازی ای می مانست که هر یک دست دیگری را خوانده باشد. متچیک می دانست که واریا چه می خواهد و واریا می دانست که متچیک می ترسد. هیچیک از آنها قادر به برداشتن آخرین گام متهورانانه و قطعی نبودند.

در آن ایام سخت و مشکل که کثرت بیماران به حدی بود که تشخیص آنها از رنگ چشم، مو و یا حتی نامشان غیرممکن بود، واریا هرگز نمی توانست به کسی «عشق من، محبوب من!» خطاب کند. متچیک اولین مردی بود که می توانست این کلمات را با او بکار برد - و به کار هم برد. به نظرش می رسید که تنها این مرد خیلی خوش سیما و این چنین دوست داشتنی و مهربان، قادر است که اشتیاق مادری او را ارضا کند و تنها همین و همین اشتیاق او را به دام عشق متچیک کشاند. شب هنگام در افکارش با التهایی گنگ او را طلب می کرد و به سوی خویش می خواند و هنگام روز با هوسی تسکین ناپذیر آرزو می کرد که او را به کنار خلوتی کشیده و عشق دیررزش را به او عرضه دارد. اما به عللی هرگز آشکار عشق خود را با او در میان نگذاشت.

اگر چه متچیک نیز با همه ی شوق و تصورات جوانی دیررزش، همان تمنا را در دل داشت که واریا آرزو می کرد، با این همه با تمام نیرو می کوشید که با او در یک جا تنها نباشد. او به هنگام تنهایی پیکا را نزد خود می خواند و یا اینکه بیماری را بهانه قرار می داد. او از واریا شرم داشت، زیرا هرگز با زنی آشنا نبوده و چنین به نظرش میرسید که قادر نیست کاری را که دیگران می کردند، با او انجام دهد و در غیر این صورت کار را به فضاحت می کشاند. هر گاه نیز که بر شرمش پیروز می گشت، قیافه ی افروخته ی ماروزکا که از جنگل بیرون می جست و شلاقش را در هوا تکان می داد، او را عقب می نشاند و احساسی آمیخته با ترس و ناتوانی در ادای دینش نسبت به وی وجود او را فرا می گرفت.



در طول اجرای این بازی متچیک لاغرتر و نحیف تر گردید و تا آخرین لحظه ی اقامتش در بیمارستان نتوانست بر ترسش فایق آید. او همراه پیکا بیمارستان را ترک کرد، آنها به طرز زنده ای بیمارستان را پشت سر گذاردند، گویی از مردمی جدا می شدند که ابدأ آنها را نمی شناختند. واریا در بین راه خودش را به آنها رساند.

در حالی که گونه هایش به علت دویدن و به خاطر شرم و دستپاچی گلگون شده بود، گفت:

- صبر کن، لاقل یه خداحافظی درستی با هم بکنیم، من نمی دونم چرا اونجا خجالت کشیدم، هیچوقت اینجوری نبودم، ولی این بار خجالت کشیدم.

و به رسم دختران جوان معدن، آهسته و دزدانه کیسه ی برودری دوزی شده ی توتونی را در دستش گذاشت. دستپاچی و هدیه اش چنان غیرمنتظره می نمود که متچیک درد غم انگیزی را در درون خود احساس کرد و به علت وجود پیکا با هیجان لبانش را بر گونه اش چسباند. واریا نگاهش را به او دوخت، لبانش لرزید و با چشمان غبارآلودش آخرین نگاه خداحافظی را به او افکند و هنگامی که آن دو در انبوه درختان ناپدید می شدند، فریاد زد:

- بازم بیا منو ببین!

ولی دیگر جوابی نشنید و او خود را بر روی زمین انداخت و زار زار گریست.

متچیک در طول راه خاطرات افسرده اش را به دور ریخت، به نظرش دیگر او یک پارتیزان واقعی بود؛ حتی آستین هایش را به خاطر اشتیاق سوختگی بالا زد، گویی این امر در زندگی جدیدش که پس از آن گفت و گوی فراموش ناشدنی با واریا، شروع کرده بود، کاری مهم و بسیار با اهمیت بود.

دهانه ی ایروخذرا را نیروهای ژاپونی و کلچاک اشغال کرده بودند. در تمام طول راه پیکا هراسان و مضطرب از دردی خیالی شکایت می کرد. متچیک نتوانست موافقت او را برای این که دهکده را از طریق دره دور بزنند، جلب کند. بنابراین آن ها از طریق کوه ها و از طریق راه های ناشناخته ی به بُررو به پیشروی خود ادامه دادند. در دومین شب در حالی که بیم مرگشان می رفت، چار دست و پا، صخره های ناهموار را به سوی رودخانه پایین خزیدند. متچیک هنوز به پاهایش اعتماد نداشت. نزدیکی های صبح بود که آن ها به یک مزرعه ی کره ای رسیدند و حریصانه به خوردن چامیزای بی نمک مشغول شدند. متچیک با نگاه به قیافه ی ژولیده و رقت بار پیکا، دیگر قادر نبود سیمای مفتون کننده ی پیرمرد ساکت و نورانی را که در کنار دریاچه ی آرام پوشیده از نی می نشست، اصلاً به



خاطر آورد. ظاهر شکسته ی پیکا به نحو مؤکدی نشانه ی نالستواری و فریبندگی آن آرامشی بود که در آن آرام و قرار وجود نداشت. سپس گذارشان به مزارع پراکنده ای افتاد که کسی در آنجا نامی از ژاپونی ها نشنیده بود و هنگامی که از عبور گروهانشان از آن حوالی، از زارعین جو یا می شدند، آنها با اشاره ی به قسمت فوقانی رودخانه، متقابلاً از آنها تقاضای نقل اخبار کرده و آنها را به نوشیدن کواس^۱ شیرین دعوت می کردند. دختران دهاتی متحجیک را با اشتیاق و رانداز می کردند، ایام کار و سرگرمی زنان فرا رسیده بود. جاده پوشیده از خوشه های درشت و سنگین گندم بود، در هنگام صبح تارهای خالی عنکبوت بر اثر دانه های شبم برق می زد و هوای پاییزی از وز غم انگیز زمبوران آکنده بود.

حوالی غروب آنها به دهکده ی شی بی شی رسیدند، ده کوچک در پرتو خورشید مغرب، در دامنه ی کوه مشجری آرمیده بود. نزدیک مسجد محقر و ویرانه ای که دیوارهایش را گل‌سنگ فرا گرفته بود، گروهی مردان سرشاد که هر یک نوار سرخ بزرگی بر کلاه خود داشتند با صداهای سرور انگیز به بازی اسکیتل^۲ مشغول بودند. مرد کوتاه قامتی که چکمه های بلندی به پا داشت، با ریش سرخ و نوک تیزی که او را شبیه کوتوله های افسانه ی پریان در کتاب کودکان کرده بود همه ی گوی ها را به محل های پرتی، دور از چوب های نشانه پرتاب می کرد و بقیه افراد می خندیدند. کوتوله با شرم پوزخند میزد، ولی همه ی آنها می دانستند که بهیچوجه میدان را خالی نخواهد کرد و کمتر از دیگران هم لذت نمی برد.

پیکا گفت:

- اوناهاش، اون لوین سونه.

- کدوم؟

- اون، اون ریش سرخه.

پیکا در حالی که متحجیک حیران را به جا می گذاشت، با سرعت شگفت انگیزی به سمت مرد کوتاه قامت خزید.

- آهای بچه ها بیان، پیکا اومد!

- آره خودش، خوش اومدی!

1 - Kvass

۲ - Skittlele نوعی بازی است که چوب هایی را در زمین به عنوان نشانه می کارند و با گوی آنها را می زنند.



- شیطون کله طاس ترتیب کار رو طوری داده که دنبال ما بخزه.

آنها بازی را فراموش کردند و همگی گرد پیرمرد جمع شدند. متچیک در مسافتی دور از آنها توقف کرد و مردد بود که آیا به میان آنها برود یا صبر کند تا او را صدا کنند.

سرانجام لوین سون پرسید:

- اون کیه همراهِ آوردی؟

- آها، یه هم قطاره که از بیمارستان اومده، آدم خوبیه!

یکی از آنها که او را شناخت، افزود:

- همون جوون زخمی ایه که ماروزکا آورد.

متچیک که می شنید درباره ی او صحبت می کنند، نزدیک تر رفت. مرد کوتاه قدی که استکیل را خیلی بد بازی می کرد و چشمان درشت و نافذی داشت، مدتی بر او خیره شد، در او نفوذ کرد و درونش را کاوید، گفتی هر آنچه را که در درون او بود سبک و سنگین می کرد.

متچیک که از یاد برده بود آستین هایش را فرو اندازد، از خجلت سرخ شد و گفت:

- اومدم که به گروهان شما ملحق بشم.

و برای این که به گفتارش وزنی دهد افزود:

تا قبل از اینکه زخمی بشم، در قسمت شالدیا خدمت می کردم.

- چند وقت در قسمت شالدیا خدمت کردی؟

- تقریباً از ژوئن ... از اواسطش...

لوین سون نگاه تندى و جویایی به او افکند.

- تیراندازی بلدی؟

متچیک بدون مکث پاسخ داد.

- بله...

- یفیمکا، برو تفنگ بیار.



هنگامی که یفیمکا برای آوردن تفنگ رفت، متچیک احساس مکرد که چشمان کنجکاو و بیشماری به او دوخته شده، به نظر می رسید که خیرگی گنگ نگاهشان ناشی از دشمنی است.

لویین سون نظری به اطراف انداخت و گفت:

- بسیار خب؛ بفرما، دلت می خواد به چی تیراندازی کنی؟

یکی از آنها با شادمانی پیشنهاد کرد:

- به اون صلیب!

- نه، اون خوب نیس، یفیمکا، این چوب اسکیتل را بذار روی اون تیر.

متچیک تفنگ را در دست گرفت و برای نشانه گیری تقریباً چشم هایش را بست. ترسی ناگهانی سراپای او را گرفت - البته این ترس نه به خاطر تیراندازی، بلکه از این جهت بود که فکر می کرد همه ی آنها آرزو می کنند که تیرش به خطا رود.

یکی از آنها به او توصیه کرد:

- دست چپتو جم تر کن، این راحت تره تا اون شکلی که تو گرفتی.

این کلمات که با احساس همدردی عجیبی بیان شد، تأثیر عمیقی در او بخشید، او به خود جرأت داد، ماشه را کشید و با صدای تیر - چندین بار چشمانش را بهم زد - و بعد اسکیتلی را که از روی تیر در حال سقوط بود مشاهده کرد.

لویین سون خندید:

تیراندازی میدونی. سوارکاری بلدی؟

متچیک که سرمست موفقیت تیراندازی اش بود و آماده بود که گناهان تمام بشریت را به عهده گیرد، اقرار کرد

که:

- نه

لویین سون افزود:

- این دیگه خیلی بد شد.



و بدیهی است که می پنداشت واقعاً بد بود.

- باکلانف! زیوچیخا^۱ رو به اون بدین.

و با بدجنسی چشمانش را تنگ کرد:

مواظب باش، اسب بی آزاریه، فرمانده ت بهت میگه که چکارش کنی، کدوم قسمت بذاریمش ؟

باکلانف پاسخ داد:

- میگم که به قسمت کوبراک، اون نفر کم داره، یعنی هم اون و هم پیکا رو.

لویس سون موافقت کرد و گفت:

- چرا نه؟ منم موافقم!

یک نگاه به زیوچیخا کافی بود که متچیک پیروزی اخیرش را با امیدهای کودکانه و غرورآمیزی که در درونش می جوشید، همه را به یکباره از یاد برد. حیوان مادیان افسرده ای بود با چشمانی قی کرده که رنگ سفید کثیف و کپل گنده و شکم برآمده ای داشت. مادیان روستایی رامی که هکتارها زمین را شخم کرده بود و علاوه بر همه ی این محاسن، آبستن هم بود. نام عجیبش همان قدر برازنده ی او بود که کلمه ی مرحوم در خور عجزهای فرتوت.

متچیک آهسته پرسید:

- اینو میخواین به من بدین ؟

کوبراک در حالی که با دست بر کپل مادیان می زد، گفت:

- البته ظاهرش خوب نیس، سم هاش ضعیفه، من فکر می کنم که یا به خاطر کار نکردنه و یا اینکه به علت

ضعف مزاجشه. با همه ی اینا میتونی سوارش بشی.

و سر وز کرده ی خاکستری رنگش را چرخاند و مؤکداً تکرار کرد:

- بله، تو می تونی سوارش بشی.

متچیک در حالی که از زیوچیخا و منظره ی سواریش سخت آزرده بود، پرسید:

شما اسب دیگه ای ندارین که به من بدین؟



کوبراک زحمت پاسخگویی به خود نداد و با آهنگ یکنواخت و ملامت باری به شرح کارهایی که او در صبح و ظهر و هنگام شب باید انجام می داد، ادامه داد تا این اسب پیر و فرتوت را در مقابل امراض بی‌شمار و خطرانی که تهدیدش می کرد، حفظ کند.

فرمانده ی دسته او را تعلیم می داد:

– از سواری های دور که بر میگردی، یه دفه زینشو ور ندار، مدتی اونو بگردون، تا بدنش کاملاً خنک یشه و پیش از سواری و قبل از این که زینش کنی، باس تمیزش کنی.

متچیک لبانش راجع کرد و به کله ی مادیان خیره شد. او به حرف های کوبراک ابداً توجه نداشت. احساس می کرد که این مادیان زشت را با این سم های هولناکش به این جهت به او داده اند، که از همان اول او را صرفاً تحقیر کنند. اخیراً هر قدم از زندگی جدیدش را که مصمانه در آن گام نهاده بود، مورد بررسی قرار می داد و اینک به نظرش مشکل می رسید که با چنین اسب تنفرانگیزی از عهده ی این زندگی برآید. کسی از وضع او آگاه نخواهد شد که اینک او مرد دیگری است. مردی است مستقل و متکی به خود، که با آنچه که قبلاً بوده فرق فاحش دارد، همه می پندارند که او نیز آنقدر پیر و ناتوان است که شایستگی اسبی چابک و جوان را هم نداشته است.

فرمانده ی دسته کاملاً بدون توجه و بی علاقه، به ناراحتی های او، یا به این نکته که اصولاً چقدر به حرف هایش توجه دارد، اضافه کرد:

– این مادیون علاوه بر اون عیبا، گر هم هس، و دواشم سولفاتا – منتها ما از اون نداریم. و ناچار با فضله ی مرغ مداواش می کنیم، چیز خیلی خوبیه. تو باس کمی از اونو رو یه تیکه پارچه بذاری و پیش از این که اونو افسار کنی، به دور تیغه ی اون بیچی و گره بزنی، معجزه می کنه.

متچیک بی آنکه حتی کلمه ای از حرف های فرماندهش را بفهمد، با خود فکر کرد:

مگه من بچه م، نخیر، من می رم پیش لوین سون و بهش می گم که سوار این نمیشم، مجبور نیسم که جور دیگر رو بکشم.

و دلخواهش این بود که تصور کند، گویا جور دیگران را می کشد: نه، اونو مستقیماً به خودش بر می گردونم، اون نمیتونه با من اینجوری رفتار کنه.



و فقط هنگامی که دستورات فرمانده پایان یافت و اسب در مراقبت او قرار گرفت، بیمناک شد که ای کاش لااقل به حرف هایش گوش می داد. زیوچیخا سرش را به زیر انداخته و لب هایش را جمع کرده بود، متچیک می دانست که زندگی حیوان در دست او است. ولی او حتی طرز بستن این حیوان رام را نمی دانست و به همین علت آن را در درون طولیه رها کرد. مادیان سرگردان در میان طولیه و درون تاریکی پرسه می زد. به آخور اسبان دیگر سر کرده، آنان و نگهبانان را خشمگین می کرد.

صدای وحشتناک شلاقی در فضا پیچید. از درون اصطبل فریادی به گوش رسید:

- این پسره ی تازه وارد کدوم جهنمی رفته؟ چرا اسبشو نبسته؟ برو، د قحبه ی شلخته! آهای ببینم، نوبتچی

اصطبل کیه، اینو ز دش کن، رونه ش کن بره به...

متچیک که از شدت هیجان و شتاب عرق کرده بود و خاربته ها تنش را می آزد و با خلق تنگی به خود ناسزا می گفت، در پی یافتن سربازخانه، کوچه های تاریک و خلوت را پشت سر می گذاشت. در یک لحظه با گروهی از جوانان شب زنده دار روبرو گردید، آکاردئونی با صدای خشن (تصنیف های ساراتف) را می نواخت، آتش سیگارها در درون تاریکی برق می زد، صدای مهمیزها و شمشیرها در فضا می پیچید و دختران با شادی فریاد می زدند، همه چیز از رقص دیوانه وار در جای خود می لرزید. متچیک از کنار آنها گذشت و جرأت نکرد راهش را از آنها جویا شود. و چه بسا که اگر در انحنای کوچه با شبخ تنهایی روبرو نگشته بود باید همه ی شب را تا صبح در درون کوچه ها سرگردان باشد.

متچیک به او که رسید پرسید:

رفیق! ممکنه سربازخونه رو به من نشون بدین.

و ماروزکا را شناخت. با شتاب زدگی بسیار افزود:

- یاالله!

ماروزکا بهت زده توقف کرد و سرانجام با صدایی مرتعش در جواب گفت:

- دست راست، در دوم.



و چشمانش به طرز عجیبی برق زد، و بی آنکه دیگر چیزی بگوید و یا به عقب نگاه کند، راه خویش را در پیش گرفت.

متچیک با خود اندیشید:

- چطور ماروز کا، لابد اونم اینجاس.

و درست مثل روزهای اول احساس تنهایی کرد. انواع خطرات به صورت ماروز کا، تاریکی، کوچه های ناشناس، مادیانی که وبال گردنش شده بود و نمی دانست که با او چیکار کند، محاصره اش کرده بود. هنگامی که به سرپازخانه رسید، افکارش به قدری مغشوش بود که نمی دانست برای چه به این جا آمده و چه چیز باید بگوید و اینک چکار کند.

در وسط حیاطی خالی که به وسعت یک کشتزار بود. تعدادی پارتیزان به گرد آتش بزرگی از چوب دراز کشیده بودند. لوین سون در کنار آن، دو زانو، به شیوه ی کره ای ها طوری نشسته بود که گویی افسون شعله های پررود و صدای هیس هیس آن گشته بود و به نظر متچیک بیش از همه به کوتوله های قصه ی پریان می مانست. او پیش رفت و در پشت سر آن ها ایستاد؛ کسی به او توجهی نداشت، پارتیزان ها هر یک به نوبت داستان های رکیکی می گفتند که در همه ی آن ها کشیش کودنی ظاهر می شد، که زنی هوس باز داشت و سرانجام جوانی ماجراجو که راه و رسم زندگی را به خوبی آزموده بود با مهارت تمام کشیش را فریب می داد و توجه زنش را به خود جلب می کرد، نمایان می گردید.

به نظر متچیک چنین رسید که نقل این داستانها نه به این جهت بود که آنها را مشغول می کرد، بلکه به این علت بود که آن ها جز این ها چیزی برای گفتن نداشتند. آن ها بی اراده و با بی خیالی کامل می خندیدند. با این وجود لوین سون تمام مدت را با توجه و دقت کامل گوش می داد و با سر و صدای فراوان و خلوص نیت آشکاری می خندید. و هنگامی که به او پیشنهاد کردند که اینک نوبت او است، او نیز داستان های با مزه ای نقل کرد و چون با سواد ترین عضو این گروه بود، داستان هایش هم استادانه ترین و رکیک ترین آن ها بود. ولی لوین سون ظاهراً بدون هیچ تشویش خاطرری با آرامشی طنزآمیز، داستان های ساختگی اش را سر هم می کرد. کلمات زشت بدون هیچ گونه نگرانی از دهانش بیرون می ریخت، به نحوی که گفتی ابدأ این کلمات از آن او نبودند.



متچیک با مشاهده ی لوین سون وسوسه می شد که او نیز داستانی بگوید، ولی هراس داشت از این که همگی به او چشم بدوزند و این خود چیز هولناکی بود. او عقیده داشت که آن ها از نقل و بیان چنین داستانهایی باید شرمگین و خجل باشند و چنین می نمود که او در سطحی بالاتر از اینها قرار دارد، در حالی که در حقیقت، با جان و دل به همین داستانها گوش فرا می داد.

او که از خود رنجیده خاطر و نسبت به دیگران و خصوصاً لوین سون خشمگین بود، به راه افتاد. لبانش را به شکل غم زده ای جمع کرد و با خود گفت:

- اصلاً فکرشم نمی کنم. به هر حال من که اونو نگهداری نمی کنم؛ بذار جونش در بره، ببینم اونوخت چکارم می کنن. هیچ غمم نیس.

روزهای بعد هم عملاً اسب را نادیده گرفت. فقط برای تمرین سواری آن را بیرون می کشید و گاهی نیز او را آب می داد. اگر فرمانده اش تصادفاً بیشتر توجه می کرد، باید او را تحت نظر قرار میداد، ولی کوبراک هرگز کمترین علاقه ای به اموری که در قسمتش جریان داشت، از خود بروز نمی داد و همه کارها، باری به هر جهت انجام می شد. زیوچیخا همیشه گرسنه و تشنه باقی می ماند و سراسر بدنش را گری پوشانده بود. حیوان به ندرت مورد مهر کسی واقع می شد، که به عنوان صدقه چیزی پیشش بریزند. و حال آن که متچیک همچون ولگردی از خود راضی، ول می گشت و تنفر همگان را نسبت به خویش بر می انگیخت.

در تمام قسمت تنها دو نفر با او کم و بیش دوست بودند- پیکا و سیسکین. و معاشرتش با آنها نیز نه به این جهت بود که برای معاشرت آنها ارزشی قابل بود، بلکه به این دلیل بود که با کسان دیگری نمی توانست به سر برد. سیسکین شخصاً می کوشید که دوستی او را به سوی خود جلب کند و با استفاده از موقعیتی که متچیک - پس از یک دعوا با سر جوخه اش در مورد تفنگی که نتوانسته بود درست آن را پاک کند - یکه و تنها در انبار دراز کشیده و به سقف اطلاق چشم دوخته بود، آرام به سویش رفت و گفت:

- خیلی ناراحتی؟ اونو ببخش، اون یه دهقان نادانیه - چرا این قدر فکر می کنی؟

متچیک آهی کشید و گفت:

- موضوع اون نیس...



- اوه می دونم، حوصلت سر رفته و این چیزیه که فقط من می فهمم.

سیسکین خود را بر روی قسمت جلوی یک گاری اسقاط رها کرد. با همان حرکات معمولیش ساقه ی چکمه های روغن زده اش را بالا کشید.

- میدونی، درستشو بخوای، حوصله ی منم سر رفته. آخه یه آدم تحصیل کرده اینجا پیدا نمی شه. تنها یه لوین سونه، که شاید، اگر چه اونم...

شانه هایش را بالا انداخت و با نگاه معنی داری به چکمه هایش خیره شد.

متچیک با کنجکاوی پرسید:

- گرچه اونم -چی؟

سیسکین با زهرخنده ای افزود:

- آره، میدونی چیه، اونم که تحصیلات زیادی نداره، فقط آدم ناتوئیه. هر چی داره از ما داره، باور نمی کنی. آره دیگه، مثلاً تو فکر می کنی که اون خیلی شجاعه، لابد میگی یه ژنرال واقعیه.

و کلمه ی (ژنرال) را با لحن مخصوصی ادا کرد.

- مسخره س! من به تو اطمینون میدم که همه ی اینارو خود ما ساختیم. یه کمی طرز این عقب نشینی رو در نظر بگیر. عوض این که یه ضربت در هم شکننده به دشمن وارد کنیم، فرار کردیم، اومدیم تو این سوراخ کثیف، می فهمی! تازه اونم به دلایل نهایی استراتژیکی، جاهای دیگه، شایدم رقامون دارن کشته میشن، ولی ما دلایل نهایی استراتژیکی داریم!

و غیرارادی میخ محور چرخ گاری را از جایش خارج کرد و با هیجان دوباره ای آن را در جایش رها ساخت.

برای متچیک مشکل بود باور کند که لوین سون واقعاً همان باشد که سیسکین توصیف می کند، ولی گفته هایش برای او جالب بود. مدت درازی بود که صحبت دلچسپی با کسی نکرده بود و به دلایلی مایل بود که بپذیرد لااقل در حرف هایش مقدار کمی حقیقت وجود دارد.

متچیک در حالی که نیم خیز می شد، پرسید:

- واقعاً اینارو راس می گی؟ من اونو مرد شایسته ای می دونستم .



سیسکین یکه ای خورد و گفت:

- شایسته!

صدایش لحن دوستانه را از دست می داد و به خود رنگ برتری می گرفت.

- چه اشتباه بزرگی! درس نیگا کن که چه اشخاصی رو دور خودش جمع کرده! آخه این باکلانف کیه؟ یه بچه ننه. البته خودش خیلی روش حساب می کنه، ولی این چه ستوانیه؟ انگار اون نمی تونست آدمای بهتری پیدا کنه! قطعاً می تونست، من خودم دیگه یه آدم علیل و زخمی هم - هفت دغه تیر خوردم. یه دغه ام گلوله ی توپ روم ترکید و دیگه ام دوس ندارم یه چنین شغل پردردسری داشته باشم - ولی خب، به هر حال بدون هیچ اغراقی میتونم بگم که من کمتر از اون نیسم.

- شاید فرموده نمی دونه که تو این جور خوب فنون جنگی رو می دونی؟

- پناه بر خدا، اون نمی دونه! این دیگه واسه همه، مثل روز روشنه. میتونی اینو از هر کی که دلت می خواد

بپرسی! قطعاً خلیباشون رو بغض و حسد بهت دروغ میگن، ولی با همه ی اینا، این یه حقیقت روشنیه!

متچیک به تدریج اعتمادش به سیسکین جلب می شد و با او اسرار محرمانه اش را در میان می گذاشت. آنها همه ی روز را با هم بودند. اگرچه پس از چند جلسه از همین گفت و گوها، سیسکین از نظر متچیک قابل سرزنش بود، با این وجود بی او نمی توانست زندگی کند و حتی گاهی که او را نمی دید، برای دیدنش به قسمتش می رفت. سیسکین به او آموخت که چگونه از وظایف نگهبانی و آشپزخانه شانه خالی کند. - کارهایی که با اندک مدتی تازگیشان را برای او از دست داده و به کارهای شاق و کسالت باری تبدیل یافته بودند.

از آن به بعد زندگی پر جوش و خروش گروهان در کنار او جریان داشت. او دیگر محرک عمده ی مکانیسم این ماشین جنگی را درک نمی کرد و لزوم انجام کارهایی را که اجرا می شد، نمی فهمید. اگرچه آموخته بود که به دیگران جواب بگوید و دیگر از کسی نترسد؛ همان طور که او نیز ظاهراً چون دیگران تیره و آفتاب سوخته شده بود و درباره ی لباس هایش ناراحتی به خود راه نمی داد. و بدین ترتیب هرچند در ظاهر از آنها قابل تشخیص نبود ولی تمام رؤیاهای زندگی جدید و جسورانه اش در یک چنین بیگانگی غرق و نابود گردید.



آغاز عقب نشینی

ماروزکا که با دیدن متچیک، با تعجب احساس کرد که کینه و تنفر سابق را از او، در دل ندارد - چیزی که جای آن احساس می کرد یک گیجی محض بود - چرا این بدجنس دوباره سر راهم سبز شد؟ این موضوع و اعتقاد ناخودآگاهش او را، یعنی ماروزکا را وادار می کرد که نسبت به وی عصبانی باشد. مع ذالک این برخورد چنان او را منقلب ساخت که دلش می خواست در این باره با کسی صحبت کند.

او به دوبوف چنین گفت:

- همین حالا از کوچه میومدم، اون پسره ی قسمت شالیدیا، سر پیچ جلوم سبز شد. یادته - اون یارویی که خودم آوردمش.

- خیلی خب؟

- خیلی خب، که خیلی خب، اون ازم پرسید سربازخونه کجاس؟ منم در جوابش گفتم دس راس در دوم.

دوبوف که هنوز مطلب جالبی در حرف های او نمی یافت و به تصورش مطلب اساسی را در آخر خواهد گفت، با عجله پرسید:

- خب، اونوخت:

ماروزکا که بی جهت خشمگین شده بود افزود:

- خیلی خب، من اونو دیدم - همین دیگه می خواستی چطور بشه؟

او که کاسه ی صبرش لبریز شده بود، ناگهان اشتیاق حرف زدن را از دست داد و به جای رفتن به گردش و رقص شبانه که قبلاً تصمیم گرفته بود، یکسره به انبار کاه رفت و بر روی توده ی کاه دراز کشید. اما نتوانست بخوابد. افکاری درهم، همچون باری گران بر دوشش سنگینی می کرد. به نظرش می رسید که متچیک به عمد خود را در سر



راه او قرار داده تا او را وادار به انجام کار خلافی کند. و به این ترتیب تمام روز بعد را هم در ناراحتی گذرانند. تمام روز را سرگردان بود و آرام و قرار نداشت و با میلی که او را برمی انگیزت تا دوباره برود و متچیک را ببیند، مبارزه می کرد. او با تندخویی به فرماندهش اعتراض می کرد که:

چرا عاقل و باطل اینجا نشستیم و کاری نمی کنیم؟ اینجا از بی حوصلگی و بی کاری پوسیدیم. آخه این لوین سون چه فکری می کنه؟

- آره، لابد داره فکر می کنه که چطور بهتر می تونه ماروزکا رو مشغول کنه، این قدر نشست و رو این مسأله فکر کرد که داره خشتک شلوارش می پوسه.

دوبوف به هیجانانات بغرنجی که در درون ماروزکا می جوشید پی نبرد و ماروزکا که با هیچ نوع همدردی مواجه نشد، با قلبی آزرده احساس کرد که اگر بزودی کار عمده ای پیش نیاید، باید به می خوارگی پناه ببرد. برای اولین بار در زندگی با انگیزه های درونی اش آگاهانه مبارزه می کرد، ولی نیروی اراده اش آنقدر قوی نبود و تنها تصادفات ناگهانی از خرد شدنش جلوگیری می کرد.

لوین سون با عقب نشینی به نقطه ای دورافتاده، تقریباً تمام ارتباطش را با همه ی قسمتها از دست داد. پاره ای از اخبار که گاهی ترتیب گرد آوریشان را می داد. سیمای هولناک از هم پاشیدگی را مجسم می کرد. از ناحیه ی یولاخه¹ باد خود بوی خون و باروت به همراه داشت.

لوین سون تصمیم گرفت از طریق راه مخفی جنگل، که سالیانی متمادی پای هیچ انسانی آن را لمس نکرده بود. به خطوط راه آهن دسترسی پیدا کند. او اطلاع یافت که ترن نظامی حامل لباس و اسلحه بزودی از آن جهت عبور خواهد کرد. کارکنان ترن قول داده بودند که روز و ساعت دقیق عبور آن را به او اطلاع دهند. با علم به این مطلب که حدود تقریبی محل گروهان دیر یا زود کشف خواهد شد و با توجه به این گذراندن زمستان در جنگل بدون مهمات و لباس گرم، غیرممکن است، او تصمیم به حمله ی برق آسایی گرفت و گون چارنکو با عجله مین هایش را کار گذاشت، در یک شب مه آلود، دسته ی دوبوف در حالی که مخفیانه خود را به منطقه ی دشمن رسانده بود، ناگهان در روی خطوط راه آهن ظاهر گشت.

1 - Ulakha

مین گون چارنکو، واگن های باری را از کویه های مسافری، بی آنکه به آن ها لطمه ای وارد کند، جدا ساخت. با صدای انفجار، ریل های شکسته در میان دود انفجار دینامیت، به هوا بلند شدند. در فضا لرزیدند و به روی خاک ریز فرو افتادند. پارتیزان ها رشته ی دنباله ی مین را به سیم تلگراف پیچیدند، تا اشخاصی که بعدها آن را می بینند مدتی برای درک این مطلب به مغز خود فشار آورند که چرا و چگونه این رشته به سیم تلگراف آویخته است.

هنگامی که گشتی ها ی سوار ناحیه ی همجوار به محل حادثه یورش بردند، اسب های سنگین بار دوبوف در قلعه ی سوییاگینو توقفی کرده و سپس در دل شب از طریق دره های تنگ به راهشان ادامه دادند و در ظرف چند روز بدون حتی یک نفر تلفات خود را به دهکده ی شی بی شی رساندند.

لوین سون گفت:

- خب، باکلانف، حالا دُرس حفظ شون کن!

و معلوم نبود با این چشمان تیره، جدی و یا به شوخی صحبت می کند. همان روز تمام ذخیره ی موجود در انبار را قسمت کرد و به آنها نیم تنه ی گرم نظامی، شمشیر و نان سوخاری تحویل داد، تنها مقداری وسایل که با خورجین ها قابل حمل بود باقی گذارد.

اینک سراسر دره ی یولاخه به سمت سواحل آسوری در دست دشمن بود. حالا نیروهای جدیدی در دهانه ی ایروخدزا متمرکز بود، گشتی های ژاپونی همه جا پرسه می زدند و بیش از چند بار با گشتی های لوین سون برخورد کرده بودند. در اواخر ماه اوت نیروهای ژاپونی از سمت رودخانه، شروع به بالا آمدن کردند. آنها با مکث و تعمق و به کندی پیشروی می کردند. نیروهای محافظ در دو جناح امنیت عمده ی قوا را تأمین می کردند. انسان اراده ی آهنین شان را در پیشروی و قدرت اطمینان بخش و آگاه ولی کورشان را علیرغم سرعت کم آنها می توانست احساس کند. گشتی های لوین سون با چشمانی وحشت زده باز می گشتند و گزارش های ضد و نقیضی می دادند.

لوین سون با سردی پرسید:

- چی داری میگی؟ دیروز گفتی اونا در سولومنایا^۱ بودن. حالا میگی امروز صبح در موناکینو^۲ هسن. معنی این گزارش این نیس که اونا دارن عقب نشینی می کنن؟

1 - Solomennaya

2 - Monakino

گشتی با لکننت گفت:

- نمیدونم، شاید اونا جلوداراشون بودن که تو سولومنایا دیده...

- خب، ولی حالا از کجا فهمیدی اونایی که در موناکینو متمرکزن، عمده ی قوان و پیشقراول نیس.

- دهقانان اینجور میگفتن.

- خاک بر سر تو و دهقانان، آخه وظیفه ی تو چی بود؟

آنوقت گشتی داستانی اختراع کرد و شروع به بیان آن نمود که چگونه دسترسی بیشتر به دشمن ناممکن بود. و اما آن چیزی که عملاً انجام یافته بود، این بود که او از پچ پچ زنان روستایی چنان وحشتزده شد بود که جرأت نکرده بود از ده ورستی به دشمن نزدیک تر شود و در میان بوته ها نشسته، سیگاری کشیده و برای وقت مناسب جهت بازگشت به قسمت، انتظار کشیده بود.

گشتی در حالی که چشمان حيله گر دهاتی اش را به هم می زد و به او نگاه می کرد با خودش فکر کرد: « دلم

میخواست خودتو اونجا می دیدم، ببینم چی...»

لویین سون به باکلانف دستور داد:

- خودت باس بری اونجا یه سری بزنی، و الا صت مرغ سرمونو می برن. تو با اینا کار نداشته باش، یکی دیگه رو

همرات ببر و قبل از سپیده ی صبح هم حرکت کن.

باکلانف پرسید:

- کی رو با خودم ببرم؟

و اگرچه از اشتیاق جنگ همه ی وجودش مرتعش بود، ولی می کوشید که جدی و نگران جلوه کند، زیرا او

همچون لویین سون لازم می دید که احساس درونیش را مخفی کند.

- هرکی رو دلت می خواد با خودت ببر، ببین، اون تازه وارده رو همراهت ببر، که تو دسته ی کوبراکه... اسمش

چییه - متچیک ؟ و فرصتی هم داری تا بفهمی چه جور آدمیه، می فهمی؟ اونا نظر خوبی روش ندارن، شاید هم واقعاً

اشتباه می کنن.



این مأموریت اکتشافی برای متچیک خوش آیند بود، در این مدت کوتاه که در گروهان خدمت می کرد، مقدار زیادی کارهای انجام نشده، وعده های عمل نشده و انتظارات زیادی بر روی هم انباشته بود که انجام هر یک از آنها، اگر یک یک در نظر گرفته می شدند، ارزش و مفهومی نداشتند و حال آن که در مجموع به نحو شاق و دردناکی بر دوشش سنگی می کردند و فرار از حلقه ی تنگ و پوچ آنها نیز برایش میسر نبود و اینک چنین به نظرش می رسید که می تواند با یک تکان متهورانه، خود را از همه ی آنها خلاص کند.

آنها پیش از سپیده ی صبح حرکت کردند. امتداد جنگل بر روی کوه ها کمی به سرخی می زد، بانگ دوم خروس از دهکده ای که در پای کوه قرار داشت به گوش می رسید. هوا سرد و تاریک و اندکی نیز خوفناک بود. محیط ناآشنا، احساس برخورد با خطر و امید به موفقیت در وجود هر دوی آنها چنان روح سلحشورانه ای ایجاد کرده بود که بر همه ی احساس های دیگرشان غالب بود. خون در عروقشان می جوشید، عضلاتشان کشیده و سفت شده بود، هوا سرد و پرسوز و آستن رعد و برق بود.

باکلانف گفت:

- پناه بخدا، اسبتم تماشاییه! ازش مواظبت نمی کنی؟ من فکر می کنم که کوبراک، این مرتیکه ی احمق یادت نداده که چطور ازش نگه داری کنی، هان؟

باکلانف نمی توانست باور کند که کسی با اسب سر و کار داشته باشد و آن را به چنان روزی ببیند:

- بهت یاد نداده، هان؟

متچیک با ناراحتی جواب داد:

- بله، می بینی که اون زیاد اهل کمک کردن نیست. آدم اصلاً نمیدونه که باس این چیزا رو از کی بپرسه.

و چون از دروغی که می گفت شرمگین بود. بر روی زمین لولید و به باکلانف نگاه کرد.

- چطور کسی نیست، ما اون همه آدم داریم که همشون اهل اسب و سوارین، سربازای عالی.

علیرغم افکاری که سیسکین به مغز متچیک تلقین کرده بود، او به باکلانف جلب شد. به نظرش او آدم بسیار متین

و درستی بود. باکلانف طوری بر زمین نشسته بود که گویی او را بدان دوخته اند، چشمانی قهوه‌ای و هوشیار داشت؛



مغزش یکباره همه چیز را می گرفت و بی درنگ بخش مهم آن را از قسمت های ناچیزش جدا می کرد و در دم به نتیجه ی عملی و نهایی آن می رسید.

- لعنت بر شیطان، نمی دونم چرا زینت اینقدر سرمیخورده، هی، مرد! تو تا تونستی زیردمی رو سفت و سینه بند رو شل بستی، باس طور دیگه بستشون. بذار درسش کنم.

و قبل از اینکه متچیک فرصت کند بفهمد چه درست و چه اشتباه بوده است، باکالانف پیاده شده و با تنگ مشغول شده بود.

- آره عرق غیرتم همش یه جا جمع شده، بیا، بیا پایین - تو این اسب رو تلف می کنی، باس اونو دوباره زین کنیم.

و پس از طی چند ورستی بالاخره متچیک متقاعد شد که باکالانف از او بسیار بهتر و زیرک تر است، بعلاوه او مرد قوی و شجاعی است و همیشه بی هیچ چون و چرا باید از او اطاعت کند. از طرف دیگر دوستی باکالانف با او بی شائبه بود، و اگر چه تفوق خود را نسبت به او کاملاً درک می کرد، ولی با او بنحوی برابر و هم تراز صحبت می کرد و با بی نظری می کوشید که ارزش واقعی او را دریابد.

- تو رو کی پیش ما فرستاد؟

- من خودم اومدم، فقط ماکزیمالیست ها هدایتیم کردن که شما رو کجا پیدا کنم.

با به خاطر آوردن عکس العمل درک نشدنی استاشینسکی، متچیک کوشید روشن کند که به چه نحو او را فرستاده اند.

- ماکزیمالیستها؟ بد کردی وارد اونا شدی، اونا جز پرگویی هدفی ندارن.

- من علاقه ای بهشون نداشتم، آشنایی ام با اونا تنها به خاطر چند تا دوست دوره ی دبیرستانم بود که تو اونا بودن و روی همین اصل، منم...

- تو دبیرستانو تمام کردی، هان؟

- چی؟ بله تموم کردم .



- عالیہ! منم مدرسه ی صنعتی رفتم، می خواستم رشته ی تراشکاری رو ببینم، منتها شانس نداشتم دوره شو
تموم کنم، می فهمی؟ من خیلی دیر شروع کردم .

و با لحن شکوه آمیزی توضیح داد:

- قبل از اون مجبور بودم تو یه شرکت کشتی رونی کار کنم، تا وقتی که برادر کوچکم بزرگ شه و بتونه کار
کنه و بعد از اونم که این درگیری ها شروع شد...

و پس از چند لحظه سکوت، آهسته و متفکرانه ادامه داد:

- آره دبیرستان ... منم وقتی پسر بچه ی جوونی بودم دلم می خواست دبیرستان بروم، ولی خب، تو که به همه
چیز واردی.

تذکر تصادفی متچیک درباره ی دبیرستان ظاهراً یک رشته خاطرات مرده را در مغز باکلانف زنده کرد. متچیک
با شوری ناگهانی شروع به این بحث نمود که عدم کامیابی در دیدن دوره ی دبیرستان برای باکلانف نه تنها بد نبوده
است، بلکه بسیار هم خوب بوده و بی آنکه انگیزه ی خود را بداند قصد داشت او را قانع کند که علیرغم محرومیتش از
تحصیل، مردی باهوش و متفکر و جوان است. اما باکلانف امتیازی در محرومیت از تحصیل احساس نمی کرد و بطور
کلی از بحث پیچیده ی او چیزی درک نمی کرد و بنابراین رشته ی گفتار دوستانه شان قطع گردید. هر دو در حالی
که به اسب هایشان مهمیز می زدند، مدتی ساکت پیش راندند.

در طول راه غالباً با گشتی های خودشان روبرو می شدند، آنها همچنان مانند گذشته بی شرمانه دروغ می گفتند
و باکلانف تنها سرش را تکان می داد. آنها در مزرعه ای در سه ورستی دهکده ی کوچک سولومیا نا از اسب پیاده
شدند، اسب ها را آنجا گذشته و خود پیاده عازم دهکده شدند، خورشید اینک به سمت مغرب سرازیر می شد، مزارع
ساکت از دستمال های الوانی که زنان روستایی بر سر داشتند، روح می گرفت. سایه های کم رنگ و پر رنگ پشته
های بزرگ همه جا به نحو تسکین بخشی پراکنده بود. در بین راه با یک گاری برخورد کردند، باکلانف درباره ی
استقرار ژاپونی ها در سولومنا یا از آنها تحقیق کرد.

- میگن امروز صب پنج تا از گشتی هاشونو همین حدودا دیدن، ولی ما تمام روز اثری از اونا ندیدیم. لعنتی
ها... کاش می داشتن لااقل محصولمونو جمع می کردیم!



ضربان قلب متچیک بالا رفت، ولی ترسی به خود راه نداد.

باکلانف گفت:

– این حرف به اون معنی یه که اونا واقعاً در موناکینو هسن، و اون پنج تام گشتی هاشون بودن، حالا می تونیم

بریم توی ده.

در دهکده با پارس نزار سگ ها استقبال شدند. از کنار یک گاری که بغل در مهمانخانه ای توقف کرده بود، گذشتند. مهمانخانه با علامتی که بر سردر خود داشت – دسته ای علف خشک که بر دیرکی آویخته شده بود – مشخص می شد. آنها به شیوه ی باکلانف مقداری نان در کاسه ای شیر ترید کرده و خوردند. بعدها هنگامی که متچیک وقایع وحشت انگیز آن روز را به خاطر می آورد، همیشه سیمای باکلانف را در پیش چشم مجسم می کرد که با آن بشره ی شاد و درخشان و در حالی که اثراتی از شیر در لب زیرینش سفیدی می زد، از مهمانخانه خارج شدند. هنوز آنها چند قدمی نپیموده بودند که با زن فربه‌ی که دامنش را با دست بالا گرفته بود مواجه شدند که از درون کوچه ای بیرون دوید و ناگهان در مقابل آنها توقف کرد و چون سنگ بر جایش میخکوب شد. گویی چشمانش از شدت ترس از حدقه بیرون زده بود، مانند یک ماهی که از آب بیرون مانده باشد، دهانش را باز کرده، هوا را می بلعید و در دم با صدای تیز و گوشخراشی فریاد کرد:

– اوه، پسرای من، کجا دارین می رین؟ نزدیک مدرسه یه عالمه ژاپونی ریخته! دارن میان اینجا! زود باشین فرار

کنین. دارن میان.

پیش از آن که متچیک مفهوم سخنان زن را دریابد، از همان کوچه چهار سرباز ژاپونی، در حالی که تفنگ هایشان را بر دوش آویخته بودند، با قدم های نظامی خارج شدند. باکلانف با فریادی رولورش را بیرون کشید و دو نفر از آنها را هدف قرار داد. متچیک دید که از پشت آنها پاره های خون آلود لباسشان بیرون پرید و بر زمین افتاد. باکلانف گلوله ی سوم را هم شلیک کرد و متعاقب آن اسلحه اش از کار افتاد. یکی از دو سرباز ژاپونی پا به فرار گذاشت و دیگری تفنگش را از دوش پایین کشید. در همین لحظه متچیک با نیرویی که از تسلط بر ترسش کسب کرده بود، چند بار متوالی آتش کرد. آخرین گلوله اش سرباز ژاپونی را همراه با تلاشی تشنج آمیز بر زمین غلتاند.

باکلانف فریاد زد:



- بدو! به سمت گاری!

در ظرف چند لحظه اسبی را که در حال جفتک زدن بود، باز کردند و در میان طوفانی از گرد و غبار، در جاده به پرواز در آمدند. باکلانف روی گاری ایستاده و در حالی که با انتهای دسته ی جلو و با تمام نیرو اسب را شلاق میزد، مرتباً از روی شانه اش به عقب نگاه می کرد تا ببیند کسی آنها را تعقیب می کند، یا نه. در محلی که میان ده واقع شده بود پنج شیپورچی شروع به نواختن شیپور خطر کردند.

باکلانف خشم آلود و پیروز فریاد کرد:

- اونا اینجان، همه شون اینجان! همه شون ... عمده ی قواشون ...

- صدای شیپورا شونو میشنفی؟

متچیک چیزی را نمی شنید و درحالی که در کف گاری دراز کشیده بود، نشاط مفرطی احساس می کرد. او سالم بود و یک سرباز ژاپونی را کشته بود. او به سرباز ژاپونی که در آن خاک گرم با تشنج می غلتید و از عذاب مرگ در تب و تاب بود، فکر می کرد و هنگامی که به باکلانف نگاه کرد، قیافه ی از شکل افتاده ی او برایش زننده و وحشتناک بود.

چند لحظه بعد باکلانف شروع به خندیدن کرد:

- ما نسبتاً خوب عمل کردیم، نه؟ اونا وارد دهکده شدن. ما هم اونجا بودیم برادر! تو رفیق قابل اعتمادی هستی.

من اینقدر از تو انتظار نداشتم، اگه اون کار تو نبود، با تیر سوراخ سوراخمون می کردن!

متچیک با سری فرو افتاده و صورتی زرد و پریده رنگ و کک مک دار، که به خوشه ی نارس پوسیده ی گندم می مانست، دراز کشیده بود و تلاش می کرد که به او نگاه نکند.

در حدود دو ورست بدون آن که اثری از تعقیب آنها در میان باشد، با سرعت تاختند. بالاخره باکلانف در کنار تک درخت نارونی که شاخ و برگ خود را بر روی جاده گسترده بود، توقف کرد.

- توهمینجا باش، تا من برم رو درخت یه نگاه بکنم ببینم اوضاع احوال از چه قراره.

متچیک که از شدت هیجان به لکنت افتاده بود پرسید:

- واسه ی چی بری؟ بنار در بریم، ما باس گزارش بدیم، این دیگه روشنه که همشون اینجان.



او می‌کوشید که حرف خودش را باور کند ولی نمی‌توانست. او از این که در حوالی دشمن توقف کند، هراس داشت.

نه بهتره که صبر کنیم، کشتن اون سه تا کافی نیس، باس ته توی کارشونو در آریهه.
نیم ساعت بعد یک گروه سواره نظام از سولومیانا خارج شد. باکلانف در حالی که لرزشی در درونش احساس می‌کرد، با خود فکر کرد:

- اگه مارو ببینن چکار می‌کنن؟ ما با این گاری نمی‌تونیم در بریم.

او خودش را کنترل کرد و تصمیم گرفت تا آخرین لحظه‌ی ممکن آنجا باقی بماند. متچیک از گروه سوارانی که در آن طرف تپه در حرکت بودند و هم‌اکنون در فاصله‌ی نیمه راه بین آنها و دهکده بودند، اطلاعی نداشت. باکلانف از بالای موضعش، صفوف فشرده‌ی پیاده نظامی را که از دهکده خارج می‌شد و تفنگ‌هایشان در میان گرد و غبار برق می‌زد، نگاه می‌کرد.

در عقب نشینی به سمت مزرعه‌ای که اسب‌ها را به جا گذاشته بودند، از شدت فشاری که بر اسب آوردند، تقریباً آن را از پای در آوردند، در آنجا به روی اسب‌هایشان پریدند و لحظه‌ای بعد در مسیر جاده‌ی شی‌بی شی‌با سرعت می‌تاختند. لوین سون بر حسب دوراندیشی معمولش، به انتظار بازگشت آنها باقی نماند (دیگر شب شده بود که آن‌ها بازگشتند) و پاسدارها را تقویت کرد - به این منظور دسته‌ی کوبرا که فقط یک سوم آن برای نگه‌داری اسب‌ها تعیین شده بود، پیاده در پناه خاکریز یک دژ کوچک قدیمی مغولی موضع گرفتند. متچیک اسبش را به باکلانف سپرد و خود در میان افراد دسته‌اش باقی ماند.

او بسیار خسته بود، ولی نمی‌خواست بخوابد. هوای سرد و مرطوبی از جانب رودخانه در جریان بود، پیکا در خواب ناله می‌کرد و از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلطید، علف‌ها به طور مرموزی در زیر پای نگهبانان خش‌خش می‌کردند. متچیک به پشت بر زمین خوابیده و به ستارگان آسمان خیره شده بود.

آن‌ها در فضای لایتناهی و تاریک، در پشت پرده‌ی ضخیمی از مه معلق بودند، به نحوی که تقریباً دیده نمی‌شدند، متچیک در قلبش همان فضای خالی را احساس می‌کرد که چون هیچ ستاره‌ای هم در آن وجود نداشت، تیره‌تر و خالی‌تر می‌نمود. در خاطرش این فکر زنده شد که فرولوف باید همیشه چنین خلایی را احساس کند و ناگهان



این فکر از مغزش گذشت که ممکن است سرنوشت او هم چنین باشد، او تلاش می کرد که این فکر موحش را از خود براند، ولی شیخ فرولوف در برابر چشمش ظاهر گشت. او را می دید که بر روی تخت خوابیده و دست های بی چانش از آن به زیر آویخته است، قیافه اش خشک و چروکیده بود و درختان افرای بالای سرش آرام آرام خش خش میکرد. متچیک با وحشت تصور کرد که «او مرده است». اما فرولوف انگشتانش را حرکت داد و به سمت او چرخید و با لبخند خشکی گفت:

- وضع رفقامون خیلی خرابه.

و ناگهان تشنجی او را از جا کند، روانداز ژنده اش پس رفت و متچیک مشاهده کرد که اصلاً فرولوفی در کار نبوده و او یک سرباز ژاپونی است. با خود گفت:

- خیلی هولناکه !

و لرزشی تمام وجودش را فرا گرفت، اما واریا به رویش خم شد و به او گفت:

- نترس !

بدنش سرد و لطیف بود. متچیک که اینک احساس آرامشی می کرد آهسته گفت:

- اگه باهات خوب خداحافظی نکردم، منو ببخش، من تو را دوست دارم.

و او را در میان بازوان خود به سینه فشرد. به ناگاه همه چیز محو شد و در نقطه ای ناپدید گردید. لحظه ای دیگر بلند شد و بر زمین نشست و در حالی که چشمانش را بهم می زد کورمال کورمال به دنبال تفنگش گشت، اینک هوا کاملاً روشن بود. مردان زیادی که پالتوهایشان را به خود می پیچیدند، هیاهو می کردند. کوبراک که تا کمر درون بوته ها فرو رفته بود، با دوربینش به اطراف می نگریست و آن ها که دور او جمع بودند می پرسیدند:

- کجا هسن؟ کجا هسن؟

متچیک سرانجام تفنگش را باز یافت و به سمت بالای خاکریز خزید، در آنجا اطلاع یافت که ستواتات مربوط به دشمن است، ولی هیچ اثری از دشمن نمی دید. بنابراین او نیز پرسید:

- کجا هسن؟

فرمانده ی دسته با صدای پرطنینی فریاد زد:



- چرا اینجا جمع شدین، وضع جنگی بگیرین!

و یک نفر را به عقب پرت کرد.

و هنگامی که همه ی آن ها در پشت دیوار به روی زمین خزیدند و موضع گرفتند، متچیک گردن کشید تا بلکه

دشمن را ببیند.

او از کسی که در کنارش بود چندین بار پرسید:

- پس اونا کجا هستن؟

ولی او هم که بر روی شکم خوابیده و لب زیرینش آویخته بود، به حرف های او اعتنا نداشت و به دلیل نامعلومی

تمام وقت انگشتانش را در گوش هایش فرو کرده بود. او ناگهان به سمت متچیک برگشت و دیوانه وار به او ناسزا

گفت: متچیک فرصت نیافت که به فحش هایش پاسخ گوید، زیرا در همین لحظه صدای فرمان بلند شد:

- دسته!

او گرچه هنوز دشمن را نمی دید و اندوهگین بود که مانند دیگران قادر نیست آنها را ببیند، لوله ی تفنگش را بر

روی خاکریز مستقر کرد و با فرمان (آتش!) بی هدف شروع به تیراندازی کرد. او بهیچوجه درک نمی کرد که درست

نیمی از این عده، اثری از دشمن را ندیده اند و فقط وانمود میکردند که آنها را دیده اند و این خود برای پرهیز از

مسخره شدن بعد از جنگ بود.

کوبراک مجدداً فرمان داد:

- آتش!

و متچیک به همان ترتیب تیراندازی کرد.

گروهی فریاد زدند:

- آهان، حسابی نوش جان کردن!

آنان با هیاهو و به شکل نامربوطی به گفت و گو مشغول شدند، قیافه هایشان شاد و پرهیجان بود.

فرمانده ی دسته با صدای بلند فرمان آتش بس داد.

- کافیه، کافیه! اون کیه تیراندازی می کنه؟ فشنگارو تلف نکن!



متچیک به زودی دریافت که یک دیده ور ژاپونی کوشش کرده بود که در آنجا پیشروی کند ولی اینک گروه کثیری از آن ها که مانند خود او اثری از دشمن را ندیده بودند او را مسخره می کردند و غالب آنها لاف می زدند که ژاپونی ها را هدف قرار داده و از روی زمین به زمین سرنگون کرده اند. در این لحظه صدای غرش یک توپ صحرایی در فضا طنین افکند و صدای آن سراسر دره را فرا گرفت. تعدادی از پارتیزانها از وحشت به زمین افتادند، متچیک نیز هم چون کسی که گلوله به او اصابت کرده است، خودش را جمع کرد. او برای نخستین بار در سراسر زندگی صدای توپ را می شنید. گلوله در محلی در پشت دهکده منفجر شد. صدای رگبار مسلسل به طور دیوانه واری پیوسته شنیده می شد، صدای ده ها تیر تفنگ مرحله به مرحله به گوش می رسید. پارتیزان ها به این تیراندازی ها پاسخ نمی دادند. متچیک در ظرف یک ثانیه و یا شاید یک ساعت بعد از آن(درک زمان و مکان از بین رفته بود و او به نحو دردآوری بر آن واقف بود) احساس کرد که تعداد پارتیزان ها فزونی یافته اند. او باکلانف و متلیتسا را مشاهده کرد که در طول دیوار پیش می آیند. باکلانف دوربینی در دست داشت وعضلات صورت متلیتسا منقبض گشته و پره های بینی اش سخت باز شده بود.

باکلانف همچنان که به پیشانی اش چین می انداخت، گفت:

- هان، این تویی اینجا خوابیدی، خب، اوضاع چطور؟

متچیک در حالی که می کوشید خود را جمع و جور کند با لبخند تلخی پرسید:

- اسبامون کجان!

باکلانف پاسخ داد:

- تو جنگلن، خودمونم الان می ریم اونجا، فقط مجبور بودیم یه کمی جلوشونو بگیریم، به هر حال بدجوری شد

از اینجا نرفتیم.

و ظاهرا می خواست به او جرأت دهد:

- دسته ی دوبوف اون پایین، توی دره س. آه، لمتنی!

و از انفجار بسیار نزدیکی یکه خورد و دشنام داد:

- گروهان لوین سون هم همون جاس.



و در حالی که دوربینش را با دو دست گرفته بود، در طول صف پارتیزان ها به راه افتاد. برای بار دوم که متچیک می خواست تیراندازی کند، دیگر سربازان ژاپونی را می دید: آن ها همچون امواج پیش می آمدند، از بوته ای به بوته ی دیگر می خزیدند و آن قدر نزدیک بودند که اگر فراری هم لازم می شد، دیگر فرصت از دست رفته بود. متچیک چیزی را احساس می کرد که ترس نبود بلکه انتظاری شکنجه بار بود: برای این مصیبت ها پایانی هست؟ و در یکی از همین لحظات ناگهان کوبراک ظاهر شد و فریاد کرد:

- به کدوم جهنم تیراندازی می کنی

متچیک به عقب برگشت و متوجه شد که خطاب فرمانده با او نبوده، بلکه با پیکا است، که هم اکنون نیز در عالم خودش سیر می کرد. او در انتهای ستون و به دنبال همه بر روی زمین دراز کشیده، صورتش را در درون خاک ها فرو کرده و تفنگش را بر روی سرش گرفته بود. او بی جهت به ماشه ی تفنگش فشار می آورد و به میان شاخ و برگ درختی که در برابرش قرار داشت، تیراندازی می کرد. او حتی هم اکنون پس از فریاد کوبراک هم، ماشه را رها نمی کرد، خزانه ی تفنگ دیگر خالی بود و ماشه ی آن با صدای خشکی تیک تیک صدا می کرد. فرمانده چندین بار به او لگد زد و پیکا هم سر از خاک بر نمی داشت.

پس از لحظه ای همگی پا به فرار گذاشتند، گریز آنها نخست هزیمتی بود با بی نظمی کامل، ولی بعد آنها به ستون یک در آمدند. متچیک هم بدون آن که بداند چرا و چه اتفاقی افتاده، با آن ها می دوید. ولی حتی در بغرنج ترین و نومیدترین لحظات احساس می کرد که همه ی این اعمال، انطور که می نماید، بی هدف نیست و افرادی که شاید عکس العمل شان در مقابل حوادث با او فرق دارد، اعمال او و دیگران را هدایت می کنند. او آنها را نمی دید ولی از قصدشان آگاه بود.

هنگامی که به دهکده رسیدند حواسش را جمع کرد- اینک دیگر همه ی آنها در طول صف بلندی راه می رفتند- و غیبارادی با چشم به دنبال آن ها می گشت که هادی و راهنمای سرنوشت شان بودند. لوین سون پیشاپیش همه حرکت می کرد. اندام کوچکش آن قدر ناچیز بود و موزر بزرگش به قدری مضحک نوسان می کرد که به سختی می شد قبول کرد که او است که بر همه فرمان می راند، هنگامی که متچیک در کشاکش حل این موضوع بود، دوباره رگبار انبوه و دیوانه وار گلوله ها به رویشان باریدن گرفت. او تقریباً گلوله ها را که گاهی مویش را هم لمس می کرد و



گاهی برق آسا از کنار گوشش عبور می کرد و صفیر می کشید، احساس می کرد. ستون به سمت جلو یورش برد، چند نفر از پارتیزان ها به زمین غلتیدند و متحجیک با خود اندیشید که اگر باز هم مجبور به تیراندازی شوند او جز به شیوه ی پیکا عمل نخواهد کرد.

خاطره ی گنگ دیگر آن روز، قیافه ی ماروزکا بر پشت اسبش بود، که با دندان های عربان و یال آتشینش که در جریان باد موج می زد، با چنان سرعت برق آسایی گذشت که تشخیص سوار و اسب از یکدیگر، ناممکن می نمود. متحجیک بعداً آگاه شد که ماروزکا یکی از افرادی است که ارتباط دسته های جنگی را تأمین می کند.

متحجیک در میان جنگل و در جاده ی کوهستانی آن، که با سم اسبان هموار شده بود کاملاً به خود آمد. اینجا سایه بود و همه چیز آرام می نمود، درختان سرو آزاد جنگلی، آن ها را در زیر انبوه شاخه های خزه گرفته و آرام بخش خود پناه می دادند.



کارهای شاق روزانه

گروهان پس از رزم در دره ی سبز و خرمی پوشیده از سرخس ها و دم اسبی ها مخفی شد. هنگامی که لوین سون اسب ها را بازدید می کرد چشمش به زیوچیخا افتاد.

- این چیه؟

متچیک در حالی که من من می کرد:

- چی چی، چیه؟

- زینشو ور دار، پشتشو ببینم.

متچیک با دست های لرزان، تنگ زین را باز کرد.

لوین سون با لحنی که می رساند جز این انتظاری نداشته است، گفت:

- آهان درسته، پشتش زخمه. لابد فکر می کنی که تو باس سوارش بشی و اونوخت یکی دیگه بیا از اون مراقبت

کنه؟

لوین سون می کوشید که صدایش آرام باشد، ولی افسرده گشت، ریشش لرزید وانگشتانش با خشم ترکه ای را که

از درخت کنده بود، ریزریز کرد:

فرمانده ی دسته! بیا اینجا! این چیه، چرا مراقبت نکردی؟

فرمانده به زینی که متچیک در دست داشت، خیره شد. با صدایی لرزان و کوتاه گفت:

- بارها این چیزا رو بهش تذکر داده ام. به این احمق!

لوین سون در حالی که ترکه های خرد شده را به کناری می افکند، افزود:

- اینو می دونم!



و با قیافه ای سرد و خشک به متچیک نگاه کرد و گفت:

- به سررشته دار رجوع کن، به اسب بارکش بگیر، تا وقتی که زخم های اونو معالجه کنی.

متچیک زیر لب، جویده و با صدایی که از احساس خواری می لرزید، احساسی که نه به خاطر قصورش درباره ی

اسب بلکه به خاطر وضع ظاهرش با آن زین سنگینی که در دست داشت و نسبتاً احمقانه جلوه می کرد، گفت:

- رفیق لوین سون، گوش کنین، من مقصر نیستم، ببین، صبر کن... حالا می تونین به من اطمینان کنین، حتماً

خیلی خوب از اون مراقبت می کنم.

ولی لوین سون بی آنکه به عقب نگاه کند، به سمت اسب دیگر رفت.

بزودی کمبود مایحتاج زندگی، گروهان را به دره ی مجاور کشاند. گروهان که با زد و خورد های متعدد با دشمن و

راهپیمایی های کسالت بار، خسته و وامانده شده بود، به سرعت در نقاط پر پیچ و خم توابع یولاخه پخش شد. تعداد

دهکده هایی که به اشغال نیروهای دشمن در نیامده بود، به سرعت کاهش می یافت. قرصی نان و یا مستی جو، تنها

پس از جنگ های سخت به دست می آمد. بارها اتفاق افتاد زخم هایی که تازه بهبود یافته بودند، مجدداً سر باز می

کردند. پارتیزان ها عبوس و کم حرف و بی روح و سیخ تر شده بودند.

لوین سون عمیقاً ایمان داشت که محرک افرادش نه تنها صیانت نفس نیست، بلکه انگیزه ای است عالی تر و

همانقدر قوی، که اگرچه از دید ظاهری حتی اکثر خود آنها هم پنهان بود- انگیزه ای که آن ها را به تحمل مشقات و

حتی مرگ و آفتاب را ترغیب می کرد که داو طلبانه در میان جنگل های یولاخه به نام هدف غایی

مشترکشان هلاک شوند. او همچنین می دانست که این غریزه ی ذاتی افرادش در زیر همه ی علایق و نگرانی هایی

که برای وجود ناچیز، ولی حیاتی انسان ضرورت دارد، مخفی گردیده است. زیرا که هر فرد انسانی باید تغذیه کند و

بخوابد، زیرا که جسم آدمی ضعیف و ناتوان است. این مردان در زیر بار انبوهی از نگرانی ها و با علم به ناتوانی های

خود، بار عمده را به آنها سپرده بودند که از خودشان قوی تر بودند - به آنهایی از نوع لوین سون، باکلانف و دویوف-

که در قبال این مسئولیت توجه بیشتری به آنها، تا به ضروریات و خواب و خوراک شخصی خود، مبذول می داشتند و

بدین ترتیب نکات لازم و ضروری را به آن ها گوشزد می کردند.



لوین سون اکنون همواره در جمع افرادی حاضر بود؛ شخصاً در جنگ‌ها هدایتشان می‌کرد و در یک ظرف با آنها غذا می‌خورد. او شب‌ها خواب به چشمانش راه نمی‌یافت و برای سرکشی پست‌ها به گشت می‌رفت؛ و عملاً تنها فردی بود که فراموش نکرده بود که چگونه بخندد و حتی هنگامی که با آنها درباره‌ی ناچیزترین مطلب صحبت می‌کرد، از هر کلمه که از دهانش خارج می‌شد، انسان این مطلب را درک می‌کرد: «ببین، در همه‌ی غم‌ها و رنج‌ها، منم با شما شریکم، فردا ممکنه منم از گشنگی بمیرم و یا شاید دستگیرم کنن و به دارم بکشن. ولی من هرگز مایوس نمیشم، چرا، واسه این که با همه‌ی این‌ها اینجور بکشن. ولی من هرگز مایوس نمی‌شم، چرا، واسه این که با همه‌ی اینها، اینجور مردنم چیز مهمی نیست...»

علیرغم همه‌ی این تلاش‌ها، گره‌هایی نامریی که او را به قلب گروهان پیوند می‌داد، همه‌روزه یکی پس از دیگری از هم گسست و هر قدر که این گره‌ها سست‌تر می‌شدند برای او مشکل و مشکل‌تر می‌شد که آنها را وادار به اطاعت از خود کند. و در رأس گروهان به شکل نیروی بیگانه‌ای متجلی می‌شد.

پارتیزان‌ها برای تغذیه‌ی خود معمولاً با انفجار دینامیت در درون رودخانه، ماهی‌ها را گیج کرده، آن‌ها را صید می‌کردند. برای گرفتن ماهی، داوطلبانه کسی حاضر به رفتن در آب سرد نبود، بنابراین آنها ناتوان‌ترین افراد را به زور به داخل رودخانه می‌انداختند. غالب اوقات قرعه به نام شخص الکن و خجولی که سابقاً خوک چران بود و کسی نام و فامیلی‌اش را نمی‌دانست، به نام لاوروشکا^۱ اصابت می‌کرد. او از آب سخت هراس داشت و هنگام خزیدن از ساحل به داخل رودخانه خود را جمع کرده و می‌لرزید. پشت لاغر و رقت‌انگیزش، دل متجیک را آزرده می‌ساخت.

تصادفاً یک روز لوین سون متوجه شد که جریان از چه قرار است.

او به لاوروشکا نهیب زد:

- صبر کن!

و از شخص بی‌قواره‌ای که گویی نصف بدنش در درون درگاهی گیر کرده است و لاوروشکا را با لگد به درون

آب می‌افکند، پرسید:

- چرا خودت نمیری؟

1 - Lavrushka

او مژه های سفیدش را از روی چشمان خشمگینش بلند کرد و با وقاحت پاسخ داد:

- خودت چرا نمیری؟

لوین سون به آرامی گفت:

- من نباس این کارا رو بکنم، من به اندازه ی کافی کار دارم که انجام بدم، ولی تو- تو نباس این کار رو انجام

بدی. شلوارتو در آر، زود. مگه نمی بینی آب ماهیا رو مییره؟

- بذار ببره. من زرخرید کسی نیستم!

و به لوین سون پشت کرد و آهسته از ساحل دور شد. چندین چشم با نگاه تأیید او را دنبال کردند و با حالت

ریشخندی به طرف لوین سون چرخیدند.

گون چارنکو در حالی که دگمه های پیراهنش را باز می کرد، گفت:

- عجب آدمای بی مصرفین!

و با فریادی غیرارادی لوین سون که دستور می داد:

- برگرد!

دگمه ی پیراهنش را رها کرد و بی حرکت ایستاد.

در آهنگ صدای لوین سون نشانی از قدرتی غیرمنتظره احساس می شد.

مرد توقف کرد. او اینک از دردسری که خود به وجود آورده بود، پشیمان بود. ولی بهیچوجه مایل نبود که در پیش

چشم همقطاراناش تحقیر شود. بنابراین مجدداً تکرار کرد:

- یه بار بهت گفتم، من نمیرم.

لوین سون با تانی به سمت او گام برداشت. دستش را بر روی ماورزش گذاشت و اینک با نگاه چشمان فوق العاده

کشیده و تنگ و نافذش به درون مرد رخنه کرد. مرد مردد شد و شروع به در آوردن شلوارش نمود.

لوین سون با تهدید دستور داد:

- زودتر!



مرد نگاه دزدانه ای به او افکند و ناگهان به هراس افتاد. با شتابی که در کار به خرج می داد، یک پایش در شلوارش گیر کرد؛ او وحشت داشت که مبادا لوین سون تصادفی بودن این امر را درک نکند و به ماشه ی رولورش فشار آورد.

او با لحن مخصوصی شروع به صحبت کرد:

- آره، آره، پام گیر کرده... مرده شورش ببره! الان، فقط یه دقیقه!

هنگامی که لوین سون به چهره ی مردانی که در اطرافش بودند نظر انداخت، همه ی آنها با نگاهی حاکی از ترس و احترام به او خیره شده بودند و این همه آنچیزی بود که از چشمانشان خوانده می شد -هیچگونه حس همدردی و یا علاقه ای در آنها مشاهده نمی شد و از همان لحظه نیز او احساس کرد که در رأس گروهان به صورت نیروی متخصصی در آمده است. ولی او برای این هم آماده بود. او ایمان داشت که نیرویش جلوه ای از عدالت است. از آن روز هر گاه که موضوع غذا و استراحت آن ها مطرح می شد، لوین سون درانجام هیچ کاری به خود تردید راه نمی داد. رمه ها را مصادره می کرد و مزارع و باغ روستاییان را به باد غارت می داد. ولی حتی امروز که هم درک می کرد که کارهای او با دزدی خودش از بستان ریابیتس، بطور عمده ای فرق دارد.

پس از پیمودن ورست ها راه بر فراز قله ی کوه یودج^۱ که گروهان بجز انگور و مقداری قارچ که بر روی آتش می پختند، چیزی برای خوردن نداشتند، آن ها به دره ای موسوم به ببر^۲، و به تنها مزرعه ی کره ای ها در بیست ورستی دهانه ی ابروخدزا وارد شدند. در آنجا با مرد درشت اندامی که مثل کفش مخصوص جنگلی اش پرپشم بود و کمر بند زنگ زده ی مخصوصی به کمر داشت، برخورد کردند. لوین سون استیرکشا^۳، قاچاقچی مشروب داوبیخه^۴ را شناخت. استیرکشا با چشمانی که از لای یکدسته موی بلند و وحشی به لوین سون نگاه می کرد، با همان لبخند تلخ همیشگی و صدایی که در اثر سرماخوردگی مزمن، خفه و رگه دار شده بود، به رسم سلام گفت:

- آها، لوین سون! یا الله! توهنوز زنده ای؟ خیلی خوشحالم. اونا دارن دنبالت می گردن.

- کیا دنبالم می گردن؟

- 1 - Udege
- 2 - Tiger
- 3 - Stirkscha
- 4 - Davbikhe

- خب، معلومه، ژاپونیا، کلچا کا... کی میخوای دیگه دنبالت بگرده؟

- میدونم که نمیتونم منو دستگیر کنن. اینجا خوراکی، چیزی واسه ی ما پیدا میشه؟

استیرکشا با لحنی پرمعنی گفت:

- ممکنه پیدا تم بکنن، اونا احمق نیسن، واسه سرت جایزه تعیین کردن. در یه متینگ توی ده حکمی خوندن که

هر کی مرده یا زنده ی تو رو گیر بیاره، بهش جایزه میدن.

- زیاده؟ خیلی پیشنهاد کردن؟

- پانصد روبل سیبری.

لوین سون با خنده گفت:

- چقدر ارزون! خب، خوراکی چی میشه؟

- این جا هیچی پیدا نمیشه، کره ای ها خودشونم فقط چامیزا می خورن.

اونا یه خوک ده پوندی دارن که بهش دعا خوندن - و اونم گوشت همه ی زمستونشونه.

لوین سون به جست وجوی دهقان رفت. دهقان کره ای که کلاهی سیمی به سر داشت با ریشی خاکستری و

تنی لرزان ناگهان شروع به التماس کرد که به خوک او دست نزنند. لوین سون با توجه به صد و پنجاه انسان گرسنه

که در پشت سر داشت و در حالی که عمیقاً دلش به حال او می سوخت، می خواست برایش ثابت کند که او ناگزیر به

کشتن خوک است و جز این راهی ندارد. روستایی که حتی کلمه ای از گفته های او را نمی فهمید، با التماس

تقاضایش را تکرار می کرد و دست ها را به رسم احترام در مقابل سینه قرار داده بود و می گفت:

- نه، خوردن - خوردن اون... نه...

لوین سون فرمان داد:

- با همه ی این ها... اونو با تیر بزنین!

و آنچنان درهم رفت که گفتی این لوین سون بود که باید کشته می شد و نه خوک دهقان.

پیرمرد درهم رفت و شروع به ندبه کرد و ناگهان خود را به پای لوین سون انداخت. ریشش را در میان علف ها

فرو می کرد و پای او را می بوسید.



لوین سون تلاشی جهت بلند کردنش از خود نشان نداد؛ او می ترسید که مبادا قدرت خودداریش را از داده و دستورش را لغو کند.

با دیدن این صحنه، قلب متچیک منقبض شد. او به پشت کلبه دوید و صورتش را در درون گاه ها مخفی کرد و حتی در این وضع هم چهره ی اشکبار پیرمرد را می دید که با رنگ پریده آن را به پای لوین سون می سایید، او با حیرت و حالتی تب آلود از خودش می پرسید: «آیا این کار اجتناب ناپذیر بود؟»

و صف طولی از روستاییان مظلوم و بی پناهی که آخرین وسیله ی تغذیه ی خود را هم از دست می دادند در پیش دیدگانش رژه می رفت و بارها این فکر از مغزش گذشت که: «نه، نه، این ظالمانه س.» و باز هم هرچه بیشتر صورتش را در درون گاه ها پنهان می کرد.

متچیک می دانست که او هرگز قادر به چنین رفتاری با روستایی کره ای نبود، ولی مع ذلک او نیز چون دیگران در مصرف گوشت شرکت جست، زیرا اوهم گرسنگی کشیده بود.

سپیده های صبح، دشمن راه لوین سون را از طریق کوه ها برید. پس از یک رزم دوساعته که در آن لوین سون در حدود سی تن کشته داد، بالاخره راه خود را به سمت دره ی ایروخندزا باز کرد. سواران کلچاک، در آن حوالی در زیر پایشان بودند. او ناگزیر اسبهای حامل بنه و انبار را در پشت سر باقی گذاشت و هنگامی که به جاده ی آشنایی که به بیمارستان منتهی می شد، وارد شدند، دیگر نیمروز شده بود.

لوین سون ناگهان احساس کرد از نشستن بر روی زین رنج می برد، بعد از تحمل مشقات توان فرسایی که در این ساعت های آخر با آنها دست به گریبان بود، قلبش کند و تنبل کار می کرد، به نحوی که بیم داشت که هر آن از کار باز ایستد. او میل شدیدی به خواب احساس می کرد، گردنش خم شد و ناگهان چنین به نظرش رسید که از روی زین به پرواز درآمد و همه چیز برایش ساده و بی اهمیت شد. لاجرم چنان که گویی از یک تکان درونی به خود آمده باشد، به عقب نگاه کرد. کسی او را در آن حالت ندیده بود. هر یک از مردانش در پیشرویها، پشت آشنای فرمانده ی خود را می دیدند که کمی به جلو خم شده بود. هیچیک از آنها قادر به درک چنین فکری نبود که ممکن است او هم چون دیگران احساس خستگی کرده و میل به خوابیدن کند؟ او از خودش سؤال می کرد «آیا اینقدر ناتوانم که نمیتونم به این ضعف چیره بشم؟» و بعد سرش را تکان داد و احساس کرد که زانوانش می لرزد و این احساس درد آوری بود.



هنگامی که به بیمارستان نزدیک می شدند، دوبوف از ماروزکا پرسید:

- خب، تو حالا دیگه زنتو می بینی؟

ماروزکا در جوابش سکوت کرد، او علیرغم میل شدیدی که این روزها برای دیدن واریا در سر می پروراند، فکر می کرد که دوران زندگی زناشوییشان به سر آمده، او خود را فریب می داد که گویا این میل شدید برای دیدن او همان کنجکاوی عادی یک ناظر خارجی است که ببیند سرانجام «روابط آن دو به کجا انجامید؟»

و اما هنگامی که او را دید- واریا، استاشینسکی و گون چارنکو در کنار کلبه ایستاده، می خندیدند و با یک یک آن ها دست می دادند - همه چیز در درونش منقلب شد و بدون این که مکتی کند به سمت درختان افرا راند و در حالی که تسمه های زین را شل می کرد، مدتی خود را با میشکا سرگرم کرد.

واریا که در جستجوی متچیک بود، با افکاری آشفته به سلام آنها پاسخ می گفت و با پریشان خیالی و شرم به رویشان لبخند می زد. نگاه متچیک با نگاه واریا تلاقی کرد، متچیک سرش را تکان داد و در حالی که گونه هایش گلگون شده بود سرش را به زیر افکند. می ترسید که مبادا واریا مستقیماً به سمت او دویده و همه ی اسرارشان عیان شود. ولی واریا نیز با احتیاط از بروز نشاطی که دیدار او برایش به وجود آورده بود. خودداری کرد.

متچیک با شتاب زیوچیخا را بست و خود به درون جنگل شتافت. هنوز چند قدمی نرفته بود که به پیکا برخورد کرد. او در کنار اسبش دراز کشیده بود، چشمانش گود رفته و بی حال و مرطوب بود.

با صدای خسته ای به او گفت:

- بشین.

متچیک در کنارش نشست.

ما حالا کجا میریم؟

متچیک خاموش بود.

پیکا با حسرت گفت:



- اگه تو خونه زندگيم بودم... کنار باغ زنبورام، حالا مي تونستم ماهي بگيرم ، حالا ماهيا با آب رودخونه حرکت ميکنن، فقط يه سد کوچيک مي خواست. اونو ختم يه دام جلوش ميذاشتم و ديگه هيچ کاري نداشتم و ماهي هام هيچ چاره اي نداشتم جز اين که بيان و بيفتن توش.

مدتي سکوت کرد و سپس با تأثر افزود:

- ولي حالا ديگه باغ کو! اگه بازم بودش خيلي خوب بود. اونو از ريشه در آوردن و حالام نه تنها زميناش مرده و خاموش اونجا افتاده، بلکه زنبورمم خاموشن.

و ناگهان به روي آرنج هائيش تكيه کرد و با دست به متچيک زد و با صدائي که از اندوه و درد مي لرزيد، گفت:

- گوش کن، پاول! گوش کن، پاول، پسر کوچيک و عزيزم! آه، مگه ممکنه ديگه همچي جايي پيدا بشه؟ پاول عزيز، چطور مي تونم بدون اون زندگي کنم، پاول، پسر عزيزم؟ من ديگه تو اين دنيا هيچکي رو ندارم، فقط خودم تنهام... يه پيرمرد... و به زوديم خواهيم مرد...

کلمات از دهانش بيرون مي ريخت، هوا را قورت مي داد و با دست آزادش با تشنج علف ها را چنگ ميزد.

متچيک او را ننگه مي کرد و حتي حرف هائيش را هم نمي شنيد، اما کلمات پيرمرد چيزي را به آرامي در درونش مرتعش مي ساخت و گفتي انگشتان لرزاني که هم اکنون برگهاي خشک را از ساقه هاي جوان جدا مي کرد و بر زمين مي ريخت، روح او را از کالبدش جدا مي کرد. او مي انديشيد که: «همه چيز به پايان رسيده و هيچ چيز هم باز نخواهد گشت...» و براي برگ هاي پژمرده ي زندگيش سوگواري مي کرد.

متچيک در حالي که از ترک کردن پيکا مضطرب بود، به او گفت:

- من خسته ام ، ميرم بخوابم.

او به اعماق جنگل رفت و در ميان بوته ها دراز کشيد، خوابي ناآرام و بي قرار بر او چيره شد. ولي ناگهان از خواب پرديد، گويي کسي تکانش مي داد.

قلبش به شدت طيبيد و پيراهن خيس از عرق به تنش چسبيد. در پشت بوته ها دو نفر با هم گفت و گو مي کردند، او صدای لوين سون و استاشينسکي را شناخت.

با دقت بوته ها را پس زد و به آنها خيره شد.



لوین سون با حالتی افسرده می گفت:

- به هر حال، ما نمیتونیم مدت زیادی رو در این منطقه مقاومت کنیم.

تنها راهی که به رومون بازه، راه شماله - به سمت دره ی تیودو-واکیو^۱. او کیف جنگی اش را باز کرد و نقشه ای را بیرون آورد:

- اینجا، ما باس از این رشته کوه ها بگذریم و در حوالی خایونیکدزا^۲، پایین بیاییم. سفر دراز و پُر دردسریه، ولی چاره ی دیگه ای هم نیست.

استایشینسکی به نقشه نمی گریست، بلکه به اعماق جنگل خیره شده بود، گویی هر ورست راهی را که باید با عرق انسان تر شود، اندازه می گرفت.

ناگهان چشمش را به سرعت به هم زد و به لوین سون نگاه کرد:

- و موضوع فرولوف؟ بازم که تو فراموش کردی.

لوین سون با تمام وزن در میان علف ها نشست:

- آره، فرولوف.

متچیک نیمرخ پریده رنگ او را در برابر خود می دید.

استایشینسکی پس از مکث کوتاهی با صدای خفه ای گفت:

- البته من میتونم با اون اینجا بمونم، با همه ی اینا این وظیفه ی منه.

لوین سون سرش را تکان داد و گفت:

- حرف پوچ و بی معنی، ژاپونیا رد پای ما رو پیدا میکنن و حتماً تا فردا شب اینجا خواهند بود. وظیفه ی تو اینکه

کشته بشی؟

- آخه چه کار دیگه میتونیم بکنیم؟

- من نمی دونم.

متچیک، پیش از این هرگز چنین قیافه ی مایوسی از لوین سون ندیده بود.

1 - Tudo-Vaku

2 - Khaumikhedza



- به نظرم می‌رسه که تنها یه کار میتونیم بکنیم. همین حالا به فکرم رسید...

لوین سون کمی مکث کرد، دندان هایش را بهم سایید و خاموش شد.

استاشینسکی با انتظار پرسید:

- بله؟

متچیک احساس می‌کرد که نقشه‌ی شومی در شرف اجرا است، به نحوی به جلو خم شد که نزدیک بود خودش را به آنها نشان دهد.

لوین سون می‌خواست در یک کلام تنها کاری را که باید انجام دهند، بیان کند. ولی ظاهراً این کلام آن چنان ثقیل بود که او قادر به بیانش نبود.

استاشینسکی با چشمانی وحشت زده و بهت آلود به او نظری انداخت... و همه چیز را فهمید.

در حالی که هر دوی آنها از وحشت می‌لرزیدند و من من می‌کردند، مدت بیشتری را درباره‌ی مطلبی که اینک دیگر هر دو، آن را می‌دانستند گفت و گو کردند. ولی هیچیک از آنها سرانجام نتوانست کلمه‌ای را که همه چیز در آن خلاصه می‌شد، بر زبان راند، تا خود را از این شکنجه‌رهای بخشند.

از درون متچیک ناله‌ای برخاست: «اونا میخوان اونو بکشن!» رنگش پرید و ضربان قلبش چنان بالا گرفت که می‌ترسید مبادا مردانی که در پشت بوته‌ها بودند، صدایش را بشنوند.

لوین سون چندین بار پرسید:

حالش چطوره؟ بد؟ خیلی بد؟ خلاصه اگه به خاطر ما نبود... اگه به خاطر ما نبود-امیدی به بهبودش هست؟

- نه، بهیچوجه. ولی این موضوع مهمیه؟

لوین سون معترف بود که:

- مع ذالک، این مطلب کار رو ساده تر می‌کنه.

و از اینکه می‌کوشید که خود را بفریذ، در دم احساس خجلت کرد.

ولی در عین حال عقیده داشت که به این طریق کار ساده ترانجام می‌گیرد.

و پس از سکوت کوتاهی به آرامی گفت:



- همین امروز این کار رو انجام میدیم. فقط مواظب باش که کسی نفهمه.
و مهم تر از همه، خود او نباس پی ببره. میتونی همین جور که گفتم عمل کنی؟
- او نخواهد فهمید. همین حالا فقط دوا خوردنش، بنابراین عوض شربت تقویت... و شاید هم بتونیم تا فردا به تأخیرش بندازیم.

- چرا، چه فرق می کنه؟

نقشه را در کیف گذاشت و از جایش برخاست:

- این کاریه که باس انجام بشه و چاره ای هم نداریم، غیر از اینه؟

و غیرارادی از مردی یاری می جست که او خود نیازمند آن بود.

استایشینسکی با خود اندیشید: «آره همین طوره.» و پاسخی نگفت.

لویین سون به آرامی ادامه داد:

- گوش کن، این کار باس صحیح انجام بشه، می تونی اونو خوب انجام بدی؟

- اگه نمی تونی بگو. استایشینسکی تکرار کرد:

- می تونم؟ بله، من حاضرم.

لویین سون آستینش را گرفت و افزود:

- یالا شروع کن!

و هر دو با هم به سمت کلبه بازگشتند.

متچیک به روی شکم در میان علف ها افتاد و چشمانش را می فشرد. مدتی که بر خود او نیز معلوم نبود، به

همان شکل باقی ماند. با خود گفت:

- «آیا واقعا می خوان این کارو بکنن؟» و چون زخمی ها، در حالی که تلو تلو می خورد و خود را به بوته ها می

چسباند، به دنبال آنها به راه افتاد.



اسب های لخت که اینک خنک شده بودند، سرهای خسته شان را به طرف او می چرخاندند؛ گروهی از پارتیزان ها که در محوطه ی باز جنگل خفته بودند، خرناس می کشیدند و گروهی نیز غذا می پختند. متچیک با سر استاشینسکی را می جست و چون او را نیافت، با سرعت به سمت کلبه دوید. به موقع خود را به کلبه رساند، استاشینسکی در حالی که پشت به فرولوف داشت، گیلای را در پرتو چراغ قرار داده و دارویی در آن می ریخت.

متچیک با چشمانی که از شدت ترس بیرون زده بود، به سمت او حمله کرد و فریاد زد:

- صبر کن می خوام چیکار کنی؟ صبر کن، من همه چیزو شنیدم!

استاشینسکی یکه ای خورد، سرش به سرعت برگشت و دست هایش به نحو موحشی لرزید و ناگهان به سمت او پیش رفت. رگ زرشکی رنگ پیشانی اش به شکل هولناکی متورم شده بود.

با صدای خفه و شومی آهسته گفت:

- گمشو، می کشمت!

متچیک جینی کشید و از کلبه بیرون پرید و خود نمی دانست چه می کند.

استاشینسکی در دم به خود آمد و به سمت فرولوف رفت.

فرولوف که با وحشت از گوشه ی چشم به گیلای چشم دوخته بود، پرسید:

- چیه، اون چیه؟

استاشینسکی با صدایی خشک و لحنی آمرانه پاسخ داد:

- بگیر، شربت تقویته.

در حالی که هر دو آنها به یک چیز می اندیشیدند، چشم های ساکت و آگاهشان به روی هم خیره شد. فرولوف

احساس کرد: «همه چیز در شرف پایان است.»

و اینک نه می ترسید و نه تأسفی داشت. فارغ از همه ی هیجانات، تلخی و هراس مرگ را حس نمی کرد. همه

چیز برایش سهل و ساده جلوه میکرد.



اکنون دیگر برایش عجیب می نمود که می خواسته است آن همه رنج را تحمل کند، که آنچنان سرسختانه به زندگی چسبیده و از مرگ ترسیده بود.

بدهی است که زندگی باز هم برایش نویدی جز درد بیشتر، در خود نداشت و تنها می توانست او را از همه ی آنها خلاصی بخشد. بی جهت به اطراف نگاهی کرد، گویی چیزی می جست، چشمانش به غذای دست نخورده ای که بر روی میزی که در کنارش قرار داشت، افتاد. غذا شیر بود که سرد شده بود و مگس ها بر فراز آن پرواز می کردند. برای اولین بار از اون بیماریش، تأثرات انسانی در دیدگانش ظاهر گشت - دلش بر خود و یا شاید بر استاشینسکی می سوخت. پلک هایش را فرو بست و هنگامی که دوباره آن را گشود، در سیمایش آرامش و تسلیم نمایان بود و به آرامی چنین گفت:

- اگه یه وخت گذارت به ساچان افتاد، بهشون بگو زیاد غصه نخورن. همه این راه رو خواهن رفت... آره، همه... با تکرار این کلمات گویی هنوز باور نداشت که مرگ برای افراد بشر، امری حتمی و اجتناب ناپذیر است - عقیده ای راسخ که مرگ اختصاصی او را از معنی شخصی، منفرد و ترسناکش مجزا می ساخت و به آن مفهومی کلی، طبیعی و همگانی می داد.

و پس از لحظه ای درنگ افزود:

- یه پسر اونجا دارم، تو معدن... اسمش فدیاس، وقتی که جنگ تموم شد، اونو فراموش نکنین ... بهش کمک کنین که چرخ زندگیش بگرده، خب دیگه، اونو به من بده و ناگهان صدایش مرتش شد و فرو افتاد، حرفش را قطع کرد.

استاشینسکی با لبانی پریده رنگ و لرزان و در حالی که تمام هیكلش می لرزید و یک چشمش به نحو مهلکی به هم می خورد، گیلاس را به او داد. فرولوف آنرا با هر دو دست گرفت و لاجرعه سرکشید.

متچیک سرگشته و نالان از روی شاخ و برگ درختان افتان و خیزان به درون جنگل دوید. او کلاهش را گم کرده و دسته ای مو به طرز زنده و چسبناکی چون تار عنکبوت از روی چشمانش فرو ریخته بود. خون در شقیقه هایش می



زد و با هر ضربت آن کلمه ای رقت بار و بی معنی بر زبان می راند و جز این کلمات دست آویزی نمی یافت که بر آن چنگ اندازد.

ناگهان با واریا مصادف شد و یکه خورد. چشمان او به شکل خوفناکی شعله می کشید.
او با خوشحالی شروع به صحبت کرد و گفت:
- من دنبالت می گشتم.

و از نگاه دیوانه وارش ترسید و حرفش را قطع کرد.

او دست واریا را گرفت و در حالی که می دوید و او را با خود می برد، گفت:

- گوش کن، اونا اونو مسموم کردن ... فرولوفوو... می دونی که اونا این کار رو کردن...
واریا فوراً مطلب را دریافت و بانگ زد:

- چه؟ مسموم؟ ساکت باش!

و محکم او را به سینه اش فشرد و دست داغ و مرطوبش را بر دهانش گذاشت:

- هیس! حرف نزن! بذار از اینجا دور شیم.

او خودش را از دست واریا بیرون کشید و او را به کناری پرت کرد و در حالی که دندانهایش به هم می خورد، افزود:

- کجا بریم! ولم کن، میخوام تنها باشم!

واریا دوباره آستینش را گرفت و او را به سمتی کشید و پیوسته با اصرار تکرار می کرد:

- ساکت باش، بذار دور شیم، اونا ما رو می بینن. همه ی افرادمون همین اطرافن... بیا بریم، زودتر!

متچیک مجدداً خودش را طوری عقب کشید که واریا تقریباً به زمین افتاد.

او به دنبالش می دوید و فریاد می کرد:

- کجا میری؟ صبر کن!

در این لحظه سیسکین از درون بوته ها بیرون پرید. واریا از جویی پرید، به گوشه ای خزید و در بیشه ی غان ناپدید شد.

- چطور شد نداشت کارشو بکنی؟ خیلی خب، بذار، شرط می بندم که من از تو خوش شانس تر باشم!
و با دست ضربه ای به رانش نواخت و به دنبال واریا دوید.



راه پیمایی

ماروزکا از اوان کودکی عادت به دیدن مردمانی چون متچیک داشت که افکارشان را که مانند خودشان کوچک و ساده بوده، در زیر کلمات گنده و پرطنینی مخفی می کردند و بدین سان خویشان را از مردمی از نوع خود که قادر نبودند به افکارشان لباسی زیبا ببوشانند متمایز می ساختند. ماروزکا گرچه نمی دانست که در این استنباط حق با اوست و نیز قادر نبود که آنها را به قالب سخن در آورد، ولی همیشه دیوار عظیمی از دروغ و ریا و اعمالی که خدا می دانست از چه قماش بود بین خود و آنها حائل می دید.

بدین طریق متچیک در آن برخورد فراموش نشدنی اش با ماروزکا کوشیده بود نشان دهد که اگر میدان را به او سپرده، تنها به پاس حق شناسیش در راه نجاتش بوده و از این فکر که او - یعنی متچیک، احساس حیوانیش را به نفع موجود بی ارزشی مهار کرده بود، غم مطبوع و تحمل پذیری در درون خود احساس می کرد و اگرچه او قلباً از خود و از ماروزکا رنج می برد و در دنیای خیال از آرزوی هیچ بلایی برای او ابا نداشت لکن در عالم واقع از وارد آوردن گزند ناچیزی هم به او بیم داشت. - او کلاً فاقد شهامتی جهت انجام کارهایی از این نوع بود. علاوه بر این برایش مطبوع بود که با این غم شکلیا دمساز باشد.

ماروزکا احساس می کرد که درست به علت این قدرت زیبا جلوه دادن زشتی ها، که او خود فاقد آن بود، واریا، متچیک را به او ترجیح داده بود. از این رو برای واریا لذت بخش بود که نه تنها به عنوان یک زیبایی زودگذر و بی دوام، بلکه به نام یک زیبایی معنوی به آن بنگرد و به همین دلیل هنگامی که مجدداً واریا را دید، بی اختیار در گردابی از خاطرات و افکار پیشینش فرو رفت - افکاری در باره ی خودش، واریا و متچیک. ماروزکا فهمید که واریا به کناری رفته («لبته با متچیک!») او به رغم کوششی که به خرج می داد تا خود را مطمئن سازد که لاقبل به او مربوط نیست،



مدت مدیدی از شب را نتوانست بخوابد؛ با هر صدای ضعیفی، کنجکاوانه سر می کشید و به درون تاریکی خیره می شد، گویی امید وار بود که دو شیخ را که شرمگین و دزدانه از جنگل خارج می شوند، با چشم ببیند. بعداً هم از ولوله ای که در اطرافش جریان یافت، بیدار شد. باد پاییزی در میان شعله های آتش صغیر می کشید و سایه هایی در محل بی درخت جنگل می رقصید، پنجره ی کلبه ها گاهی روشن و زمانی خاموش می شد. در درون تاریکی کسی کهریتی افروخت، سپس گون چارنکو از کلبه خارج شد و با مرد دیگری که در تاریکی شناخته نمی شد، لحظه ای گفت و گو کرد و از کنار توده های آتش گذشت، او دنبال کسی می گشت.

ماروزکا با عجله پرسید:

- پی کی می گردی؟

و پاسخی دریافت نکرد. دوباره تکرار کرد:

- چه خبره؟

گون چارنکو با صدای خفه ای جواب داد:

- فرولوف مرده.

ماروزکا با سرعت پالتوش را به رویش کشید و به خواب رفت. کمی پس از سپیده ی صبح، فرولوف را به خاک سپردند و ماروزکا هم بی تأثر با دیگران کمی خاک بر گورش ریخت. هنگامی که اسب ها را زین می کردند معلوم شد که پیکا ناپدید شده است. اسب او با پوزه ی کوچک عقابیش که از شب قبل در زین باقی مانده بود، با حالتی افسرده در زیر درختی ایستاده بود، وضعش رقت بار می نمود. ماروزکا چنین نتیجه گرفت: «پیرمرد عجیب زد به چاک، دیگه نمی تونست تحمل کنه.»

لوین سون در حالی که از درد پهلو که از صبح زود تا به حال رنجش می داد، روی ترش می کرد، گفت:

- خیلی خب، نمیخواد دنبالش بگردین، اسبشو فراموش نکنین... نه، نه نمی خواد بارش کنین، سررشته دار

کجاس؟ همه چیز حاضره؟ سوارشین!

آه عمیقی از سینه برآورد و دوباره جبین در هم کشید. او خود را به سختی در زین راست نگه می داشت.

گویی که جسم پر حجم و وزینی را در درونش حمل می کرد که آنسان او را سنگین کرده بود.



درباره ی پیکا لحظه ای هم کسی تأمل نکرد، تنها متجیک فقدانش را احساس می کرد. اگر چه در این اواخر پیرمرد او را بی حوصله کرده و خاطرات افسرده ای را در او زنده می کرد، با این وجود چنین احساس می کرد که پیکا بخشی از وجود او را با خود به همراه برده است.

گروهان از فراز رشته کوه پرنشینی که علف هایش را بزهای کوهی خورده بودند عبور کرد. آسمان سرد و سربی رنگی بر فرازشان گسترده بود و در زیر پایشان در اعماق دور، دره ها به رنگ آبی تیره، خودنمایی می کرد و سنگ های بزرگی بر اثر اصابت سم اسبان از جا کنده شده و به پایین دره سرازیر می شد. سپس در آغوش برگ های طلایی رنگ و علف های خشک جنگل، که در سکوت پراتنظار پاییزی غرق بود، فرو رفتند. گوزن های نر سیبری که ریش های خاکستری رنگی داشتند، موهایشان را بر شبکه ی زرد رنگ شاخه ها فرو می ریختند، چشمه های آب سرد زمزمه می کردند و شبنم ها ی زلال و صاف که به رنگ زرد برگ ها درآمده بودند در سراسر روز از بوته ها آویخته بود. حیوانات وحشی و درنده ی جنگل از سپیده ی صبح می غریزند، نعره هایشان به نحو تحمل ناپذیری از روی خشم و توأم با بی قراری بود. انسان در رنگ طلایی جنگل، تقریباً می توانست نفس عظیم هیولایی را که دارای زندگی جاوید است احساس کند.

نخستین کسی که از نثار بین ماروزکا و واریا آگاهی یافت، یفیمکای امربر بود که او را کمی قبل از راحت باش ظهر با دستوری مبنی بر «نفرات قسمت را طوری جمع کنید که آسیب پذیر نباشند!» به دسته ی کوبراک فرستاده بودند.

او با زحمت فراوان به انتهای گروهان اسب تاخت، بوته های خاردار، شلوارش را پاره پاره کرد و با کوبراک نزاع کرد. یفیمکا دیده بود که ماروزکا و واریا با مسافتی از هم اسب می راندند و چنین به نظرش رسید که در این روزهای اخیر آنها را در کنار هم ندیده بود. فرمانده ی دسته به او تذکر داده بود که در کار دیگران فضولی نکند.

هنگام بازگشت به طرف ماروزکا رفت و گفت:

– می بینم که از زنت در میری؛ با هم دعواتون شده؟

ماروزکا گیج و مشوش با چهره ای خشک و عصبی او را نگریست و گفت:

– چه دعوایی؟ دعوایی در کار نیس، من ولش کردم.



- ولش کردی!

و مدتی ساکت و افسرده به نقطه ای دور خیره شد، گویی متحیر بود که آیا کلمه ی «ول کردن» بیان درستی بوده، و حال آنکه با خود می اندیشید که در بین آنها هرگز یک قید واقعی وجود نداشته است.

و بالاخره گفت:

- خب، پیش میاد دیگه، منظورم اینه که این دیگه شانسه، یالا، پیر اسب کوچکم.

با خودنمایی به اسب شلاق کشید و ماروزکا از عقب با چشم، پیراهن پشمی اش را تعقیب می کرد. او نزد لوین سون رفت، به او گزارش داد و در کنارش سواره به راه افتاد.

ماروزکا در نومیدی محض با خود گفت: آه، که چه زندگی سختیه!

و اندوه بزرگی را بر دل احساس کرد، او می اندیشید که در اینجا به چیزی زنجیر شده است و مانند دیگران نمی تواند آزادانه در طول ستون رفت و آمد کرده و با دیگران محشور و دمساز گردد.

او با وضعی حسدبار فکر می کرد: «اونا همه شون خوشبختن، هر جا که دلشون بخواد میرن، اونا چه غصه ای دارن؟ همین لوین سونو بگیر، مثل یه ساس گنده س، همه بهش احترام میذارن، هر کاری که دلش بخواد انجام می ده، زندگی یعنی این!»

ماروزکا بی خبر بود که لوین سون جداً از چه درد پهلویی رنج می برد. او مسئولیت مرگ فرولوف را تحمل می کرد و برای سرش جایزه انتخاب کرده بودند و بالاخره ممکن بود اولین فردی باشد که جانش را در این راه فدا کند. همه ی آنچه را که اینک ماروزکا مجسم می کرد، دنیایی با مردمانی قوی، آرام و شاد بود و حال آنکه برای خود روزنه ی امیدی هم نمی یافت.

تمام افکارمغشوش و کسالت باری که در آن روز داغ ژوئی در راه مراجعت از بیمارستان، هنگامی که علف چین ها با موهای مجعدشان سواری او را تحسین کرده بودند، برای نخستین بار به مغزش هجوم آورده بود، افکاری که پس از برخورد با متچیک و عبور سواره در طول مزرعه ی متروک و مشاهده ی کلاغ تنهایی که بر توده ای علف کز کرده بود او را در خود غرق ساخت - همه ی این افکار اینک با تندی و وضوح آزاردهنده ای که قبلاً فاقد آن بود در درونش جان می گرفت. ماروزکا احساس می کرد که در زندگی گذشته اش فریب خورده و هم اکنون نیز در اطرافش



جز فریب و ربا نمی بیند. او دیگر تردید نداشت که مجموعه ی زندگیش از همان اوان کودکی – سراسر رنج و کارهای شاق و بیهوده و عیاشی های مستانه بوده است. همه ی خون و عرقی را که در زندگی ریخته بود، حتی تمام «خوشی ها» و ندانم کاریها برایش لذتی در بر نداشته و چیزی به ارمغان نیاورده است، مگر رنج محنت زای یک غلام زجرکش که کسی ارزشی برای او قایل نبوده و هرگز نیز قایل نخواهد بود.

او با کج خلقی خسته و افسرده ی پیرمرد رنجوری می اندیشید که هم اکنون بیست هفتمین مرحله ی عمر را پشت سر گذاشته و قادر نیست حتی لحظه ای از عمر از دست رفته را باز گرداند تا به نحو دلخواه زندگی را از سر گیرد. او آینده ی روشنی هم در برابر خود مشاهده نمی کرد و شاید گلوله ای به زودی به همه چیز او پایان دهد و بدون نثار حتی قطره ای اشکی همچون فرولوف که کسی از مرگش متأثر هم نشد، جان بسپارد. امروز کا اینک به وضوح می دید که در طول همه ی عمر با تمام نیرو کوشیده بود از راهی برود – راهی روشن، راست و واقعی که در مسیر آن مردانی چون لوین سون، باکلانف و حتی (یفیمکا، که به نظرش اینک از آن راه میرفت) گام بر می داشتند، ولی چنین می نمود که همیشه به وسیله ی این یا آن فرد به نحو گستاخانه ای از این راه منحرف شده است و از آن جا که هرگز برایش مطرح نبود که بیاندیشد دشمنی که بر سر راهش ایستاده خود او است، از این رو به نحو خاصی برایش نشاط بخش و در عین حال غم افزا بود چنین فکر کند که او از پستی دیگران – مردمیکه غالب آن ها از نوع متچیک بودند – رنج می برد.

بعد از ناهار هنگامی که در رودخانه اسپش را آب می داد، مرد مو فرفری شلوغی که روزی قوطی آبجو او را دزدیده بود با وضعی مرموز به کنارش آمد و با عجله و زیر لب شروع به صحبت کرد:

– اون چیزی رو که می خوام بهت بگم ... اون چیزی رو که باس بگم، مرده شور مخفی کاری شو بیره، واریا رو می گم – آره واریا... برادر! من واسه یه همچی چیزا شامه ی تیزی دارم.

ماروزکا سرش را بلند کرد و با خشونت پرسید:

– چی؟ چی چی رو می گی؟

مرد در حالی که کمی متحیر بود بیان داشت:



- درباره ی زنا. من خیلی چیزها از اونا می دونم، با این وجود هنوز مهم نیس، زیاد جدی نیس، ولی نمی تونم چیزی رو از من مخفی کنن، از من نمیتونن برادر! اون نمی تونه چشم از اون پسره بگیره ...چشماشو به اون دوخته، اون این کارو میکنه...

ماروزکا با این که می دانست متچیک را می گوید و فراموش کرده بود که خود را به بیخبری زند، با گونه هایی که از شراره های خشم می سوخت، پرسید:

- راجه به کی حرف می زنی؟

مرد از روی مأل اندیشی واریا و در حالی که چنین می نمود که حرف های قبلی اش مطلبی واقعاً پوچ بوده و بیان آنها تنها به خاطر جبران خطای گذشته و جلب محبت ماروزکا بوده است، ادامه داد:

- کی؟ چطور مگه، نه، هیشکی، اصلاً.

ماروزکا بر زمین تف کرد و گفت:

- به جهنم! به من چه!

و در حالی که شدیداً آزرده بود با لحنی اهانت بار افزود:

- تا اونجا که من می دونم، شایدم خودت باهش خوابیدی.

- چی؟ لعنت خدا بر من، اگه، چرا...

ماروزکا ناگهان با خشم فریاد کرد:

- برو به... مادرت! مرده شور اون شامه ت رو ببره! میری یا نه!

و با لگد محکم به پشت او زد.

میشکا که از این حرکت ناگهانی او ترسیده بود، ناگهان از جا پرید و در اثر این خیز، پاهای عقبش به درون آب

لغزید و گوش هایش را متوجه ماروزکا کرد.

او در حالی که نفسش بند آمده بود با خشم و تعجب زیر لب غرید:

- خب، تخم ...

و قبل از آن که جمله اش را تمام کند به روی ماروزکا پرید.



آنها چون دو جانور وحشی به هم پیچیدند و میشکا به سرعت برگشت و از آنها دور شد.
ماروزکا در حالی که به پهلوهایش مشت می زد و از این که مرد به او چسبیده و در نتیجه قادر نبود آزادانه به او ضربه زند، از خشم دیوانه بود، غرید:

- بهت نشون میدم که با اون شامه ت چیکار کنی، تو...!

مردی از بالای رودخانه با تعجب فریاد زد:

اونا رو نیگا، هی، فکر می کنین دارن چیکار می کنن؟

دو دست قوی به آرامی در میانشان لغزید، یقه ی آنها را گرفت و از هم جدایشان کرد، آنها بدون این که متوجه ماجرا شوند، کوشیدند که دوباره گلاویز شوند، ولی هر یک از آنها ضربه ای دریافت کرد، ماروزکا عقب عقب رفت و با پشت به درختی برخورد کرد، در حالی که آن دیگری در حینی که بر روی شاخ و برگ افتاده ی درختان تلو تلو می خورد و دست هایش در هوا تاب می خورد، به درون آب نشست.

گون چارنکو با لحنی کاملاً موقرانه گفت:

- دستاتو به من بده، بهت کمک کنم، بازی خوبی با هم کردین.

ماروزکا در حالی که تلاش می کرد خود را به آن مرد خیس برساند، فریاد می کرد:

- آخه چطور جرأت می کنه... یه همچی مرد بی ارزشی ... که مرگ واسه ش فرضه...

و آن مرد هم با قیافه ی احمقانه ای در برابر او ایستاده بود در حالی که با یک دست به گون چارنکو تکیه کرده بود و با دست دیگر به سینه اش می کوفت و دیوانه وار سرش را تکان می داد و فقط گون چارنکو را مخاطب می ساخت، با حزن و اندوه فریاد می کرد:

- نه، تو باس به من بگی ... تو باس بهم بگی معنی این کار اینه که با هر کی حق داره این کارا رو بکنه؟ اگه

دلش بخواد ... می تونه به در... هر کی تپا بزنه ... به در... هر کی؟ ...

و با توجه به مردمی که در اطرافش گرد آمده بودند، فریاد زد:

- اگه زنش... مگه تقصیر کیه ... که زنش ...



گون چارنکو که از سرنوشت ماروزکا نگران بود و بیم داشت که مبادا در اثر این جنجال، لوین سون از موضوع آگاه شود، مردی را که فریاد می زد رها کرد و ماروزکا را با هر دو دست بغل کرد و به کناری کشید.

او با لحنی خشک به ماروزکا که می کوشید خود را از دست او خلاص کند، گفت:

- آخه مادر قحبه ول کن! تو که می دونی اخراجت میکنن.

ماروزکا با درک این مطلب که این مرد نیرومند و عصبی واقعاً به صلاحش سخن می گوید، دیگر تلاشی نکرد.

یک آلمانی که چشمان آبی رنگی داشت و در دسته ی متلیستا خدمت می کرد به سوی آنها دوید و پرسید:

- اینجا چه خبره!

گون چارنکو مؤدبانه پاسخ داد:

- اونا یه خرس گرفتن.

- یه خرس؟

چشمانش از تعجب باز ماند و پس از یک لحظه مکث با چنان سرعتی شروع به دویدن کرد که گویی قصد کشتن

خرس را دارد.

ماروزکا برای اولین بار به گون چارنکو با کنجکاوی خیره شد و خندید و در حالی که از لحاظ فکری احساس

آرامش عجیبی می کرد، گفت:

- تو چه جونورعجیبی هستی!

گون چارنکو پرسید:

- چرا باهات دعا کردی؟

ماروزکا که مجدداً تهییج شده بود گفت:

- چرا می خواستم دعا کنم... پست فطرتای مٹ اینوو... انو باس...

گون چارنکو با لحن تسکین بخشی حرفش را قطع کرد و افزود:

- آه، آره، پس حقش بود؟ خیلی خب!

باکلانف از محلی با صدای زنگ داری که طنین مردانه اش را ناگهان به صدای کودکان تبدیل کرد، فرمان داد:



- بجای خود!

در این لحظه از درون بوته ها سر پشمالوی میشکا نمایان شد. او با چشمان باهوش و میشی رنگش به آنها نگاه کرد و به آرامی شیهه کشید.

ماروزکا که تحت تأثیر صدایش قرار گرفته بود، بانگ زد:

- هی، رفیق! اسب خیلی خوبی داری.

و سپس در حالی که با محبت گردن اسبش را نوازش می کرد، گفت:

- حاضرم جونمو فداش کنم!

گون چارنکو با ریش سیاه و مجمدش، دوستانه لبخندی زد و گفت:

- جونتو مفت دور ننداز، - ممکنه بهش احتیاج پیدا کنی، منم باس برم اسبمو آب بدم، بازم می بینمت.

و با گام های بلند به سمت اسبش به راه افتاد.

ماروزکا با چشمانی جویا او را تعقیب کرد و در حیرت بود که چگونه قبلاً به این مرد بالارزش توجهی نکرده بود.

بعد که دسته ها به خط شدند، ماروزکا ناخودآگاه به سوی صف رفت و در کنار گون چارنکو ایستاد. در تمام طول

راه پیمایی به سوی رودخانه ی خوانیخدزا لحظه ای از او غافل نشد.

واریا، استانشینسکی و خارچنکو که به دسته ی کوبراک ملحق شده بودند، گروه عقب دار را تشکیل می دادند.

پیشاپیش همه لوین سون در حالی که بر اسب سوار بود و بدنش کمی به جلو خم گشته بود، حرکت می کرد. در پشت

سرش باکلانف ناخودآگاه با همان وضع لوین سون پیش می راند.

در تمامی طول راه، واریا وجود متچیک را پشت سرش احساس می کرد.

تشویش از حرکات روز پیش آزارش می داد و احساس گرم و باروری را که نسبت به او داشت، خاموش می کرد.

واریا از روز خروج متچیک از بیمارستان، لحظه ای خیال او را از یاد نبرده بود و تنها در رؤیای دیدار مجددشان

زندگی می کرد. در درون این رؤیاها، شیرین ترین و مطبوع ترین آرزوها جان می گرفت - آرزوهایی را که او هرگز

اعتراف نکرد - ولی آنقدر زنده و دنیایی که قابل لمس بود. او مجسم می کرد که چگونه متچیک کمی شرم زده، زیبا

و باوقار در حالی که نیم تنه ی چرمیش را به تن داشت، در حاشیه ی جنگل در مقابلش ظاهر می گشت، او نفسش را



بر روی بدن خود احساس می‌کرد، موهای نرم و پرچینش را دست می‌کشید و کلمات شیرین و دلنشینش را با گوش می‌شنید. می‌کوشید که خاطره‌ی نزاع مختصرشان را فراموش کند، این جور فکر می‌کرد که دیگر هرگز در بین آنها جدایی نخواهد افتاد و خلاصه این که روابطشان در آینده متفاوت بوده و تا حد قابل‌تصوری مطبوع خواهد بود. او می‌کوشید که از افکار ناراحت و پریشان فرار کند.

وقتی که واریا با متچیک برخورد کرد با درک مخصوصی که نسبت به احوال مردم داشت، فهمید که او آشفته و پریشان تر از آن است که بتواند در نزد او خودش را کنترل کند و این که حادثی که او را مضطرب ساخته، مهم تر از رنجش شخصی اش است. لکن از آنجا که از پیش این ملاقات را با رنگ دیگری مجسم کرده بود، خشونت غیرمنتظره‌ی متچیک او را سخت آزرده ساخت و به هراس انداخت.

برای نخستین بار احساس می‌کرد که این خشونت تصادفی نبوده و احتمالاً متچیک آن مردی نیست که او به خاطرش شب‌ها و روزهای درازی را انتظار کشیده بود. ولی در قلبش کس دیگری را هم نمی‌یافت.

او حتی برای یک بار هم، یارای اعتراف به چنین امری را در نزد خود نداشت، برایش مشکل می‌نمود که همه‌ی آن آرزوها را - همه‌ی غم‌ها و شادی‌هایش را - که روزها و شب‌های درازی را به خاطرشان زنده بود فراموش کرده و یک باره به دور افکند. از این رو در درون خود احساس خلایی می‌کرد که هیچ چیز قادر به پر کردنش نبود. او این فکر را به خود تلقین می‌کرد که کاری غیرعادی انجام نیافته و همه‌ی آن دگرگونی‌ها تنها به خاطر مرگ تأسف بار فرولوف بوده و بزودی همه چیز عادی می‌شود. ولی با این همه از بامداد این فکر که چطور متچیک او را آزرده و چرا با او که با آن عشق و رؤیاهای طلایی به سویش می‌رفته، چنین با خشونت رد کرده است، او را آزار می‌داد.

تمام روز را با اشتیاقی رنج آور، دیدار و گفت‌وگوی با متچیک را آرزو می‌کرد ولی یک بار هم به پشت سر نگاه نکرد. حتی در آن توقف کوتاه برای ناهار هم نزد او نرفت. او فکر می‌کرد: «من مثل یه دختر کوچیک دنبالش بدوم؟ اگه واقعاً عاشقمه، همون جور که می‌گفت و عمل می‌کرد، بذار اول اون سراغ من بیاد - من یه کلمه هم ازش گله نمی‌کنم و اگه دیگه هم نیاد... اونوخت همه چیز واسم بی تفاوت میشه، تا آخر عمر تنهای تنها خواهیم موند.»



در رشته ی اصلی کوه، جاده عریض شد، سیسکین به کنار واریا خزید. او روز قبل واریا را به چنگ نیاورده بود. ولی در این نوع مسائل بسیار مصر بود و به سادگی مآبوس نمی شد. او با زانویش پای واریا را لمس می کرد و در گوشش کلمات زشت و هرزه ای می خواند، لکن واریا که غرق در افکار خود بود، حرف های او را نمی شنید. او با اصرار می گفت:

- خب، خانوم، درباره ی اون موضوع چی می گی؟ آره؟

(او کلمه ی «خانوم» را برای تمام زن ها صرفنظر از سن، موقعیت و روابطش با آن ها، به کار می برد). واریا با خود اندیشید: آها، همه چی رو فهمیدم - مٹ اینکه من باس از آقا تقاضا کنم؟ واقعاً واسه اون این قدر سخته که با من خوب باشه؟ ولی شاید اونم حالا ناراحته، شایدم فکر می کنه که من ازس ناراحتم. مگه چطور میشه باهانش صحبت کنم؟ نه ممکن نیس! بعد از اینکه اینجور ترکم کرد! نه، نه، بذار من پا پیش ندارم.)

- خانوم عزیز، کری یا چی؟ می گم موافقی؟

واریا یکه ای خورد و پرسید:

- چی می گی، موافق چی؟ خودت می دونی، هر جا دلت می خواد برو.

سیسکین آزرده خاطر، شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

عجب تعارفی! خانم عزیزم، خودتو نگیر، انگار این اول بارته، مثل این که دختر بچه س، هیچی سرش نمی شه. و با اصرار و خونسردی تمام دوباره شروع به نجوا کرد و با یقین چنین می پنداشت که او همه ی حرف هایش را شنیده و فهمیده است، منتهی مانند همه ی زن ها ی دیگر که مایلند خودشان را شیرین کنند، نقش بازی می کند. چون شب فرا رسید دره ها در تاریکی فرو رفت و توده های مه که بر فراز چشمه سارها انبوهتر شده بود آهسته و آرام به سمت دره ها خزید، اسب ها با خستگی خره می کشیدند. هنوز متچیک به دیدن واریا نیامده بود و واضح بود که او چنین قصدی هم ندارد، واریا هر قدر بیشتر اطمینان می یافت که او دیگر نخواهد آمد، احساس بی حاصلی آرزوها و تلخی رؤیاهای قبلی اش بیشتر می شد. و مشکل تر از همه دل کندن و فراموش کردن آن ها بود. پارتیزان ها شب را در درون دره ای فرود آمدند، اسب ها و مردها در میان سایه های سرد و لرزان و مرطوب به گرد هم جمع شدند.



سیسکین سمج، گستاخ و عاشقانه اصرار می کرد:

- خب، خانوم عزیزم، پس دیگه فراموش نمی کنی، آره، من یه آتش کوچیک دور از بقیه روشن می کنم. اینو به خاطر داشته باش.

و لحظه ای بعد بر سر یک نفر فریاد زد:

- منظورت از «کجا میری» چیه؟ خودت اینجا چیکار می کنی، راه رو بند آوردی؟

- تو چرا می خوای به زور خودتو اینجا جا کنی، اینجا که محل دسته ی تو نیس!

- چی داری میگی، قسمت من نیس؟ چشمتو وا کن!

پس از سکوت کوتاهی که هر دوی آن ها ظاهراً «چشمانشان را باز می کردند» شخصی که از سیسکین سنوآل کرده بود، با لحنی مقصرانه گفت:

- لعنت بر شیطون، این که دسته ی کوبرا که، درسته. پس دسته ی متلیستا کجاس؟

- و احساس کرد که لحن صدایش تا حدودی اشتباهش را جبران کرده و مجدداً با صدای بلند و ناراحتی پرسید:

- مت-لی-تسا؟

از اعماق دره فریاد مردی، با چنان ضجه ای به گوش رسید که گویی صدای کسی است که انتحار می کند، و یا مردمانی را که به تقاضایش گوش فرا نمی دهند، از چپ و راست بر زمین می افکند:

- من بهت می گم، آتش روشن کن!

ناگهان از اعماق دره شعله ای در سکوت و خاموشی زبانه کشید و از درون تاریکی شبح مردان خسته، کله ی

پشمالوی اسبان و پرتو سرد تفنگ ها و فانوسقه ها به چشم خورد

استایشینسکی، واریا و خارچنکو سواره به کناری رفته و پیاده شدند.

خارچنکو با شادی ساختگی که واکنشی در کسی ایجاد نمی کرد، گفت:

- خب، حال ما هم یه آتش روشن می کنیم تا استراحت کنیم. همه مون بریم چوب جمع کنیم. همیشه همین

جوره - ما هیچوقت به موقع توقف نکردیم و همیشه هم ضرر شو دیدیم.



او با لحن مرددی گفت وگو می کرد و کورمال کورمال دست هایش را در میان علف ها می گرداند. او واقعاً از این اوضاع رنج می برد - از رطوبت، از تاریکی، از ترس این که مبادا مار دستش را بگزد و بالاخره از سکوت غم انگیز استاشینسکی.

- من یادمه، وقتی هم که ساچان رو ترک کردیم همین جور بود: ما باس واسه اطراق شب، خیلی زودتر ازینا توقف می کردیم، حالا همه جارو ظلمت گرفته، ولی ما... واریا با خود فکر کرد: «چرا حال این چیزا رو می گه؟ ساچان... اونا اون جا رو ترک کردن... همه جا رو ظلمت گرفته ... کی دلش می خواد این چیزا رو بشنغه؟ حالا که همه چیز تموم شده، هیچ اتفاقی هم نمی افته.»

او اینک گرسنه بود و این خود به خلاء گنگ و خردکننده ای که فکر می کرد چیزی در عالم قادر به پر کردن آن نبود، می افزود و دانه های اشک بر گونه هایش لغزید.

به هر حال پس از صرف شام و هنگامی که در مقابل آتش گرم شدند، هر سه نفر خوشحال بودند و دنیای سرد و بیگانه ای که با رنگ آبی تیره اش آن ها را محصور کرده بود، اینک برایشان آشنا و گرم و مألوف بود.

خارچنکو در اثنايي که بچه اش را می گشود، با لحنی حاکی از رضایت اعلام داشت:

- اینم پالتوم، پالتوی کهنه و آنتیک! نه تو آتش می سوزه، نه تو آب غرق می شه. کاش یه زن داشتیم که باهام شریک می شد و با هم زیرش می خوابیدیم.

و چشمکی زد و خندید.

واریا احساس می کرد که در اثر آتش مطبوع، حرف های خانوادگی خارچنکو و بالاخره حلیمی که خورده بود، روح دوستی و خوش خوئی اش باز می گشت. و با خود اندیشید: «چرا این قدر من به این بچه سخت گرفتیم؟ آخه چیز مهمی که پیش نیومده؟ پس چرا این قدر منو عصبانی کرده؟ پسره تنها به خاطر حماقت من اونجا تنها نشسته. من فقط باس پاشم برم پیشش و اون وخت دیگه همه چیز مثل همون اول میشه.»

واریا ناگهان احساس کرد که بهیچوجه مایل نیست به افکار شیطانی و خشم آوری که بر علیه متچیک در مغزش جا گرفته بود، پناه دهد؛ افکاری که باید رنجش آن را تحمل می کرد. آنها هم هنگامی که همه ی اطرافیان بدانسان راضی بودند و خود را به خاطر هیچ چیز آزرده نمی ساختند و در زمانی که او هم باید از روی بی فکری خوشحال باشد.



بنابراین در همان جا و همان لحظه تصمیم گرفت که همه ی افکار دیگر را از مغز خود بیرون ریزد و در دم به نزد متچیک شتابد، او اینک دیگر چیز خفت آوری در این عمل مشاهده نمی کرد.

او ناگهان با نشاط و خوشی با خود به تفکر پرداخت: «اگه اون فقط منو بخواد، دوستم داشته باشه، اگه اون همیشه تنها پیش من باشه، من هیبچی دیگه ازش نمیخوام، اگه اسبشو همیشه در کنارم برونه، باهام حرف بزنه، پیشم بخوابه ... همه چیزمو فدای می کنم... خیلی جوون و خوشگله...»

متچیک و سیسکین جدا از سایرین آتشی بر پا کردند، ولی آنها تنبل تر از آن بودند که برای خود شامی تهیه کنند و فقط قانع شدند که تکه ای از گوشت لخم خوک را کباب کنند و تازه با چنان اشتهایی بدان حمله بردند که تقریباً نان را فراموش کردند و هنگامی که آن را تمام کردند هنوز گرسنه بودند.

متچیک هنوز از کابوس مرگ فرولوف و ناپدید شدن پیکا کاملاً رهایی نیافته بود. او همه ی روز را احساس می کرد که در درون مہی که گویی از افکار عجیب و پریشان و از تنهایی و مرگ ترکیب یافته، غوطه ور است. حوالی عصر این پرده فرو افتاد، ولی هنوز از همه بیم داشت و دلش نمی خواست کسی را ببیند.

واریا با زحمت فراوان آتش آنها را پیدا کرد. روشنی توده های آتشی که در اردوگاه افروخته بودند سراسر دره را فرا گرفته بود و مردان در میان دود آتش ها به آواز خواندن مشغول بودند.

و در حالی که قلبش به شدت می طپید، از درون بیشه زار خارج شد و گفت:

- آه، شما، این جا خودتونو مخفی کردین!

متچیک یکه ای خورد و با نگاهی سرد و پریشان به او نظری افکند و سرش را به سمت آتش چرخاند.

سیسکین با نیشخند مطبوعی گفت:

- هی! ما تورو گم کرده بودیم، بشین خانوم عزیزم، بشین!

با دقت پالتوش را پهن کرد و او را دعوت کرد که در کنارش بنشیند. واریا دعوتش را نپذیرفت. پستی ذاتی آن مرد را که اگرچه دقیقاً نمی توانست تشخیص دهد و از پیش تنها به حکم غریزه آن را درک کرده بود، اینک برایش تنفرانگیزتر جلوه می کرد.



او با لحن شیرین و پریشانی که تنها متچیک را مخاطب می ساخت و ابایی نداشت نشان دهد که تنها به خاطر او آمده است، افزود:

- اومدم ببینم چطوری تو که ما رو بکلی فراموش کردی، خارچنکو احوالتو می پرسید، طوری شده بودی... می گفت که تو بد جوری زخمی شدی، ولی ظاهراً از خطر جسته ای. از خودمم که چه عرض کنم...
متچیک سکوت کرد و شانه هایش را بالا انداخت.

سیسکین که حرف های واریا را به خود می گرفت، با اشتیاق افزود:

- بهشون بگو که وضع ما عالیه -هیچ نگران نباشن، ولی خب خانم بیا بشین دیگه، خجالت نکش!
واریا پاسخ داد:

- خوبه، فقط واسه یه دقیقه اومده بودم، تصادفی از اینجا می گذشتم.

و احساس خواری کرد. او به خاطر متچیک به آنجا رفته بود و او برایش شانه ها را بالا می انداخت و چنین ادامه داد.

- می بینم که چیزیم نخوردی، یقلاوبتم که تمیز تمیزه.

سیسکین قیافه ی مخصوصی به خود گرفت و گفت:

- مگه اونجا چی پیدا میشه! اگه اونا همون جیره ی واقعیمونو بدن، ولی کو، شیطون میدونه که چی تحویلمون میدن!

و دوباره با مهمان نوازی نومیدانه ای شروع به اصرار کرد. دست او را گرفت و به سمت خود کشید:

- بیا دیگه. بیا بشین پیشم! بشین، خانوم! نمی شینی؟

او در کنارش بر روی پالتو نشست.

سیسکین چشمک معنی داری زد و گفت:

- قولت یادته؟

واریا در حالی که گوش به زنگ بود فریاد کرد:

- کدوم قول؟



و چون به سختی از مغزش گذشت که مرد به چه اشاره می کند، با خود فکر کرد:

- آخ که نباس میومدم.

و گویی که درد بزرگ و طاقت فرسایی در درونش جان گرفت.

- چی - کدوم قول؟ آها، فهمیدم، الان بهت می گم.

و با عجله به سمت متچیک خم شد و با یک دست شانه های او را بغل کرد و رویش را به طرف واریا کرد و

گفت:

- اگر چه کارهای زیرجلکی توی قسمت، کار خوبی نیس، ولی با این حال...

واریا که با شدت چشمانش به هم می خورد و با انگشتان کرخت و لرزانش و با موهایش ور می رفت، با

زهرخندی گفت:

کار زیر جلکی؟ بگو ببینم.

سیسکین با عجله در گوش متچیک به نجوا گفت:

- آخه چرا تو ابلیس، مثل خوک آبی اینجا نشستی؟ ما با هزار زحمت ترتیشو دادیم، و اونوقت تو...

متچیک خود را از میان دست های سیسکین رها ساخت، نگاهی به واریا کرد و از شدت شرم سرخ شد. گویی که

نگاه غبارآلود و ملالت بار واریا از او می پرسید:

- خوب شد، حالا دیگه راضی شدی؟ دیدی چه چیزایی بهم میگه؟

و به محض این که سیسکین به جای اولش بازگشت، پنداری که از او تقاضایی زشت و شرم آور دارد، سراسیمه

گفت:

- نه، نه، من میرم ... نه، نه... نه... من میرم.

و به روی پا جست و با سری که از شدت شرم فرو افتاده بود و با گام های ریز و تند در درون تاریکی ناپدید شد.

سیسکین که مانند مار هیس هیس می کرد و به خاطر متچیک خفت و خواری می دید، گفت:

- ناشی، تو که بازم کاسه کوزه ها مونو به هم ریختی!



و انگار که نیروی محض حیوانی در درونش زنجیر گسست، ناگهان از جا کند و با جست و خیزهای بلند، به دنبال واریا دوید.

سیسکین به واریا رسید و در حالی که با یک دست او را محکم در آغوش می کشید، افزود:

- بیا بریم، خانوم عزیز، یالا دیگه، نی نی کوچولو.

و او را به درون بیشه زار کشید.

واریا که بی حال شده بود و تقریباً می گریست، با التماس گفت:

- بذار برم، میخوام تنها باشم، الان جیغ میکشم.

ولی احساس می کرد که قدرت جیغ کشیدن هم از او سلب شده است و علاوه بر این، اینک دیگر جیغ چه

ضرورتی داشت، چرا جیغ بکشد؟ به خاطر کی؟

سیسکین در حالی که دستی به روی دهان او گذاشت و هر لحظه بیش از پیش دچار هیجان می شد، ادامه داد:

- بریم، خانوم عزیز، چرا جیغ بکشی؟

راسم میگه - چرا جیغ بکشم؟ دیگه چه فایده ای داره؟ و با حالتی نزار اندیشید: ولی آخه این که سیسکینه.

سیسکین! آخه چرا این؟ آه، چه فرق میکنه!

و براستی همه چیز برایش بی تفاوت شد.



رنج‌ها

ماروزکا گفت:

– من اونا رو دوس ندارم، اون دهقانارو. من نمیتونم به راحتی تحملشون کنم.
و با حرکتی نوسانی بر روی زین تکان می خورد. هر بار که میشکا دست راستش را بلند می کرد، او با شلاقش
ضربه ای به برگ های زرد و لرزان درختان غان می نواخت:

– یادمه، گاهی به دیدن پدر بزرگم می رفتم –بعلاوه اونجا دوتا عمو هم داشتم... اونام مزارع رو شخم می کردن.
نه، نمی تونم به راحتی تحملشون کنم، اونا مثل رفقای معدنچیم نیسن، خونشون باهم فرق داره، اونا هم خسیسن و هم
موذین. این یه حقیقته!

و با از دست دادن یکی از درختان غان برای حفظ آهنگ ضرباتش، شلاقش را بر چکمه اش نواخت و در حالی
که سرش را بلند می کرد، پرسید:

این خست و مودیگری چه فایده ای داره؟ چرا صاحب خونی نیسن که به اونهام اسم و رسمی بده! اونا همشون
گدا هسن!

– و با حالت بیگانه ی ساده دل و دلسوزی که بر فقر دهقانان متأسف است، خندید.
گون چارنکو به حرف هایش گوش می داد و چشمانش از فاصله ی دو گوش اسبش به جلو خیره شده بود. حالت
آگاه و متین چشمانش حکایت از مردی داشت که می داند چگونه مستمع شایسته ای باشد و چطور به شنیده هایش
پاسخ گوید.

او با ایمانی راسخ گفت:



- آگه تو به هر کدوم از ما یه خراش سطحی بدی، هر کدوم از ما، و با نگاهی به ماروزکا و تکیه ای بر روی کلمه ی «ما» ادامه داد:

- مثلاً منو بگو، خودتو و یا دوبوفو - در درون هر کدام از ما یه دهقان پیدا می کنی. بله پیدا می کنی. و با اطمینان تکرار کرد:

- یه دهقان با تمام خصوصیات دهقانیش و با همه ی چیزای دیگه ش به جز کفشای کتونیمون.

دوبوف در حالی که رویش را به آن ها می کرد، پرسید:

- درباره ی چی صحبت میکنی؟

- و شایدم در کفشای کتونیمون... ما راجع به دهقانان صحبت می کنیم، من میگم که در وجود هر کدوم از ما یه دهقان خوابیده.

دوبوف با تردید پرسید:

- اونوخت اینجوره؟

- مطلب دیگه؟ ماروزکا میگه که یه پدر بزرگ و دو تا عمو در ده داره، تو...

دوبوف وارد بحث شد:

- رفیق من هیشکی رو ندارم، و خدا رو هم از این بابت شکر می کنم! منم باس اقرار کنم که از این زاد و رودها بیزارم، همین کوبراکو مثل می زنیم، اول خودشو - خیلی خب، میگی که آدم نمیتونه از هر کسی انتظار عقل و شعور داشته باشه - ولی ببین یک نفر در قسمتش پیدا میشه! و با تحقیر بر زمین تف کرد.

این گفت و گو در پنجمین روز راه پیمایی هنگامی که گروهان در سرچشمه ی خوانیخدزا فرود آمد، اتفاق افتاد. آن ها در مسیر یک جاده ی قدیمی زمستانی که پوشیده از کپه های خشکیده و پژمرده ی علف بود، پیش می راندند. اگرچه حتی یک نفر از آنها از ذخایری که معاون سررشته دار از بیمارستان به همراه برده بود، ذره ای باقی نگذاشته بودند، ولی روحیه ی آن ها خیلی خوب بود، چون مطمئن بودند که دیگر مأمون و پناهگاهشان زیاد دور نیست.

ماروزکا در حالی که چشمک می زد، پرسید:

- شنیدی چی گفت؟



و چون فرمانده با نظر او موافق بود و نه با گون چارنکو، شگفت زده می خندید و شادی می کرد:

- دوست دیرینه؛ دوبوف نباس این چیزا رو بدونه؟

مین گذار بدون این که ناراحت شود، گفت:

- این راه اظهارنظر در باره ی هموطنامون نیس. خیلی خوب، شما خویش و قومی توی ده ندارین، این مسأله ی

مهمی نیس، منم فعلاً هیشکی رو اونجاها ندارم. ولی اهالی معدنو در نظر بگیر. روشنه که تو از اون ورای اورال

اومدی، اما ماروزکا رو مثال میزنیم که به جز زاغه های معدن هیچ کجای دیگه رو ندیده.

ماروزکا که آزرده خاطر به نظر می رسید، با اعتراض پرسید:

هیچ کجا رو ندیده؟ - منظورت چیه؟ پس جبهه ی جنگ چی بود که من...

دوبوف در حالی که یک دستش را تکان می داد حرف او را قطع کرد و گفت:

- خفه شو! بذار حرفشو بزنه.

گون چارنکو به آرامی ادامه داد:

- معدن شما مگه چیزی غیر از یه دهکده س، اولاً هر کی یه باغ واسه خودش داره، نصف مردما تون زمستونا

دنبال کار میرن و تابستونا به ده بر میگردن. چرا، اونجا حتی گوزن های نرتون تو طولیله ها، صدای خوک میکنن، من

خودم تو معدن بوده ام و میدونم...

دوبوف متعجب و در حالی که قدرت مقابله با گون چارنکو را از دست می داد، پرسید:

- میگی که یه دهکده س؟

- دیگه چی؟ مردمی که در اطراف باغ هایی که زئاتون در اونجا سروصدا میکنن، زندگی میکنن، همه شون

دهقانن، فکر میکنی اینا بی تأثیرن؟

البته که اثر دارن!

و طبق عادت معمول با دستش هوا را قاپ زد.

دوبوف در حالی که می ترسید که مبادا در گفتارش چیز شرم آوری برای «معدنچیان» وجود داشته باشد با تردید

گفت:



- البته اینو باس به حساب آورد.

- خیلی خب، اون که اینجور بود، حالا شهرا رو در نظر بگیریم. ما شهرای زیادی داریم که همشون بزرگن، هان؟

هزاران ورست اطراف اونا رو تا چشم کار میکنه دهات گرفته، میگی این هیچ تأثیر نداره؟

فرمانده ی دسته که مشوش به نظر می رسید گفت:

- صب کن! هزاران ورست میگی؟ که چیزی غیر از دهات وجود نداره؟

بله حق با شماست: اینم تأثیر داره، خوب دیگه؟

گون چارنکو گفت:

- خیلی خوب، همه ی این حرفا در یه چیز خلاصه میشه که در وجود هر کدوم از ما یه جزئی از یه دهقان وجود

داره.

و در حالی که بدینسان با گفته های دوبوف مقابله کرده بود، به مطلب اولشان اشاره کرد.

ماروزکا با تحسین فریاد کرد:

- خلاصش کن!

از همان بدو ورود دوبوف به مذاکرات، آگاهی بحث کنندگان برای ماروزکا جالب بود و دوبوف را مخاطب قرار داد

و گفت:

- دوست عزیز، خوب شکستت داد و دیگه هم نمیتونی جوابشو بدی!

گون چارنکو بدون اینکه بگذارد که دوبوف به خود آید مجدداً افزود:

- همه ی این ها اینو به ما نشون میده که ما و شما و همچنین ماروزکا نباس در برابر دهقانان غره بشیم. چطور ما

بدون دهقانان میتونیم...

او سرش را تکان داد و خاموش شد و روشن بود که دیگر همه ی آنچه را که دوبوف بعداً گفت نمی توانست

عقیده ی او را عوض کند.

ماروزکا که دزدانه به او می نگریست و نسبت به او احساس احترام بیشتری می کرد، با خود فکر کرد: شیطان با

کله! پیرمرد رو تو چه تنگنایی گیر انداخت که نتونست جم بخوره.



ماروزکا می دانست که ممکن است گون چارنکوهم مانند هر کس دیگر مرتکب اشتباه شود و همیشه حق با او نباشد، به عنوان مثال، او هرگز اعتقاد نداشت که هیچ نشان و یا اثری از دهقانان در خود داشته باشد، و حال آنکه گون چارنکو به این امر ایمان داشت، با این وجود نسبت به او بیش از هر کس دیگر اعتماد پیدا کرد. گون چارنکو همانطور که ماروزکا او را شناخته بود «یکی از خود آنها بود». او مردی بود که «درک می کرد» و هرگز در صحبت های پوچ و بیهوده شرکت نمی جست. او آدم تنبل و بیکاره ای نبود، دست های قهوه های رنگ بزرگش همیشه آماده ی کار بود. نخست چنین به نظر میرسید که آهسته کار می کنند، ولی عملاً آن ها بسیار ورزیده بودند و حرکاتشان حساب شده و دقیق بود.

مناسبات ماروزکا و گون چارنکو چنان به عالی ترین مراحل دوستی پارتیزان های واقعی رسید که همقطارانسان در باره ی آنها چنین می گفتند:

- اون ها زیر یه پالتو می خوابن و از یه ظرف غذا می خورن.

ماروزکا که از معاشرت های روزانه اش با او راضی به نظر می رسید، به خودش نیز به عنوان یک پارتیزان جدی نگاه می کرد: اسبش را خوب تیمار می کرد، ساز و برگ زینش مرتب بود، تفنگش درخشان می نمود و چون آینه برق می زد و در رزم همیشه پیشاپیش همه قرار داشت و می توانست همواره مورد اعتماد واقع شود و بدین طریق محبوب و مورد احترام همقطاراناش قرار می گرفت- و به راستی همین امر به شکل ناخودآگاهی او را به یک زندگی سالم و آگاهانه، که به نظرش گون چارنکو در آن می زیست سوق داد- زندگی ای که در آن برای بیکاری و افکار تنبل جایی وجود نداشت.

از صفوف مقدم گروهان، فریادهای «ایست! ایست!» به گوش رسید.

فرمان سراسر ستون را در برگرفت. صفوف جلوتر توقف کردند و صفوف بعدی به جلو کشیده شدند. در نتیجه، نظم ستون به هم خورد.

فرمان دوم دهان به دهان به عقب منتقل شد «متلیتسا پیش!» و چند دقیقه بعد متلیتسا مانند باد از کنار آنها گذشت. سواری پر شکوه - مردی که مدرسه ی نظام و آموزش سواری ندیده بود، چشمان تحسین بار همه ی افراد گروهان را به دنبال خود کشید.



دوبوف گفت:

- تصور می‌کنم که خودم باس برم جلو ببینم قضیه از چه قراره.
و لحظه ای بعد باز گشت، خُلُقش تنگ بود و می‌کوشید که آن را مخفی کند.

دوبوف گفت:

- مثلیتسا واسه یه بازدید مقدماتی از وضع دشمن به مأموریت میره و ما شب رو همین جا میمونیم.

- درآهنگ صدایش خشونت و هیجانی احساس می‌شد، اما او آدم خودداری بود.

مردانی که در اطراف بودند، فریاد زدند:

این چه کاریه؟ بدون خورد و خوراک؟ آخه اسم اینو چی میدارن؟

اینم شد استراحت!

ماروزکا به آنها ملحق شد و گفت:

- چه شانسی!

صفوف مقدم اینک از اسب پیاده شده بودند.

لویس سون تصمیم گرفت که شب را در بیسه اطراق کنند، زیرا مطمئن نبود که راه پایین خوانیخدا در اشغال دشمن نباشد. به هر حال امیدوار بود که در این صورت هم قادر خواهد بود که راهی به سمت دره ی تیودو-واکیو که اسب و غله ی فراوانی دارد کورمال کورمال جست و جو کند.

او در تمام طول راه از درد تحمل ناپذیر پهلویش که روز به روز هم بدتر می‌شد، رنج می‌برد؛ او دیگر می‌دانست که این درد ناشی از خستگی مفرط و کم خونی است و با چند دقیقه استراحت و رژیم بهبود خواهد یافت. ولی از آنجا که برایش محقق بود که مدت درازی خواهد گذشت تا او بتواند از غذای خوب و استراحت کامل برخوردار شود، ناگزیر در تمام طول راه می‌کوشید که خود را به زندگی تازه اش عادت دهد و به خودش تلقین می‌کرد که کسالتش «فقط جزئی بهم خوردگی مزاج است.» که همیشه آزارش می‌داده و شاید هرگز هم نتوانسته است او را از انجام کارهایی که جزء وظایفش بوده باز دارد.



کوبراک در حالی که به چکمه های خردارش خیره شده بود و به حرف های لوین سون توجه نداشت، با لجاجت مردی که جز به خواهش شکمش توجه نمی کند، برای چهارمین بار تکرار کرد:

- من میگم باس بریم.

- خیلی خب، اگه نمی تونی بمونی، بفرما برو. فقط یکی رو جای خودت بذار، سوار شو واسه خودت برو. ولی من قصد ندارم که همه ی گروهان رو به خطر بندازم.

لحن لوین سون نشان می داد که کوبراک بر روی نظریاتش زیاد اصرار کرده است.

و در حالی که تذکرات اضافی فرومانده ی دسته را نادیده می گرفت، افزود:

- برادر بهتره بری یه سر به نگهبانا بزنی.

و با درک این که کوبراک مجدداً آماده ی اصرار است، ناگهان ابرو در هم کشید و با خشونت پرسید:

- چیه؟

کوبراک در حالی که پلک هایش را به هم می زد سرش را بلند کرد.

لوین سون با همان لحن معمولیش که کمی هم شوخی به همراه داشت، ادامه داد:

- یه گشتی سوار بفرست تو جاده، و چند پست نگهبان هم در نیم ورستی پشت گروهان بذارا مثلاً اونجایی که

رودخانه رو قطع کردیم. برات روشنه؟

کوبراک غرید:

- بله.

و در تعجب بود که چرا به جای آنچه که می خواست بگوید، این را گفته بود. و با خود فکر کرد: «خرکار!» احساس

تنفر غیرارادیش با رنگی از احترام به لوین سون و ترحم و دلسوزی نسبت به خودش به هم آمیخت.

لوین سون طبق معمول از خواب پرید، گفت و گویش را با کوبراک به خاطر آورد، سیگاری روشن کرد و برای

بازدید پست ها بیرون رفت.

او همان طور که راهش را از میان اجاق هایی که دود می کردند باز می یافت، تلاش می کرد که از لگد کردن

پالتوی پارتیزان هایی که در خواب بودند، اجتناب کند. دورترین آتش سمت راست پر فروغ تر بود و نگهبان شب در



کنار آن چمباتمه زده و کف دستش را در پناه شعله ها قرار داده بود. روشن بود که افکارش جاهای دوری را سیر می کرد؛ کلاه پوستی سیاهش به عقب لغزیده و چشمانش خمار و خواب آلود بود؛ گل لبخندی آرام و کودکانه بر لبانش داشت.

لوین سون با خودش گفت: «درست نیگاش کن!» و دقیقاً این کلمات را که گویای احساس گنگ و درهمش از بیم و امیدی بود که از منظره ی شعله های آبی رنگی که با دود همراه بود و از خنده ی نگهبان و خطراتی که در دل شب در کمین او نشسته بود، بر زبان آورد.

او با دقت و احتیاط بیشتری پیش رفت. البته نه به این جهت که می خواست از نظر نگهبان مخفی باشد، بلکه به این سبب که نمی خواست خنده را از لبان نگهبان زایل کند. نگهبان هنوز در دریای تفکراتش غوطه ور بود و خنده اش در برابر رقص شعله ها ادامه داشت. بی شک این آتش و صدای قطع شدن علف ها که از محل چرای اسب ها در درون بیشه شنیده می شد، او را به یاد شب های ایام کودکی که همراه اسبان در میان مزارع سر کرده بود، انداخت. آن چمنزارها با دانه های شبنم و در پرتو نور ماه، بانگ دوردست خروس ها در دهکده، چرای آرام بخش اسبان، صدای پابندها و زنجیرهایشان و سرانجام رقص شعله ها در پیش دیدگان متعجب و کودکانه اش. آتش مدتها بود که خاموش شده و مرده بود ولی در خاطر نگهبان پر فروغ تر و گرم تر از آتشی بود که هم اکنون در پیش داشت.

لوین سون هنوز درست از اردوگاه خارج نشده بود که تاریکی مرطوب و خوشبویی او را در خود گرفت. پایش در چیزی نرم و فتری فرو رفت. شب، بوی قارچ و چوب پوسیده می داد. لوین سون با خود فکر کرد: «واقعاً وحشت آورده!» و به عقب نگاه کرد. اینک دیگر از آن شعله های طلایی، اثری نبود؛ گویی که همه ی اردوگاه به همراه خنده ی نگهبان در درون زمین ناپدید گشته بود. او آه عمیقی کشید و با روشندلی بیشتری که بیشتر احساس نمی کرد در طول جاده پیش رفت.

چیزی نگذشت که زمزمه ی آرام جویباری به گوشش رسید. لحظه ای خاموش ماند و به نوای دلنواز بیشه ی تاریک گوش فرا داد، سپس با خودش خندید و با گام های سریع و سنجیده در حالی که پایش را طوری بر زمین می کشید که صدای آن شنیده می شد، به راهش ادامه داد.

صدای مرتعشی از درون تاریکی برخاست:



- ایست، ایست! لوین سون صدای متچیک را شناخت و بی آنکه به او پاسخ گوید مستقیماً به سویش پیش رفت. در آن ظلمت خاموش گلنگدن تفنگی به صدا در آمد و سپس صدای دلخراش گیر کردن فشنگی در لوله ی تفنگ به گوش رسید.

لوین سون حرکات دیوانه وار دست متچیک را که می کوشید فشنگ را در لوله روانه کند، تقریباً مشاهده می کرد. لوین سون با لحن خشکی گفت:

- باس اونو بیشتر روغن بزنی.

متچیک که احساس آرامش کرد، گفت:

- آه تویی، نه... من اونو روغن زدم... نمی دونم چشه...

و با دستپاچگی چشم به فرمانده دوخت و در حالی که فراموش می کرد گلنگدن تفنگ را ببندد، سلاحش را فرود آورد.

متچیک پست سوم بود که از نیمه شب آغاز می گشت و هنوز بیش از نیم ساعت از استقرارش در سر پست و مراجعت پاس بخش به اردوگاه و محو آهنگ گام هایش در میان علف ها نگذشته بود- اگر چه به نظر متچیک خیلی بیش از این ها گذشت، چون او تک و تنها، غرق در افکار خود در پهنه ی وسیع این دنیای بیگانه که همه چیز در آن حرکاتی دزدانه و آهسته داشت و در شرایطی عجیب، مراقب و حریصانه به زندگی خود ادامه می داد، باقی ماند. همه ی این مدت را با یک فکر گذراند، فکری که نمی دانست چه وقت و از کجا در مغزش پدید آمده بود و بدون توجه به افکار دیگری که ذهنش را مشغول می داشت، پیوسته به آن باز می گشت. او می دانست که این فکری شیطانی و شرم آور است و هرگز آن را با کسی در میان نخواهد گذاشت و باز هم می دانست که این فکر را هرگز رها نخواهد کرد و برای اجرای آن به هر کاری دست خواهد زد. این آخرین و تنها چیزی بود که برایش باقی مانده بود. نقشه اش شامل این مطلب بود: در هر حال و با هر سرعتی که ممکن باشد با چنگ و دندان بکوشد که از گروهان فرار کند.

زندگی قبلی اش در شهر که زمانی آنچنان بی روح و کسالت بار تصورش میکرد، اینک که به فکر بازگشت به آن بود، برایش شادی بخش و عاری از اضطراب و در حقیقت تنها زندگی ممکن جلوه می کرد.



هنگامی که لوین سون را بازشناخت، دست و پای خود را گم کرد و البته نه برای این که تفنگش مرتب نبود، بلکه بیشتر به این جهت که او را با این افکارش غافلگیر کرده بود.

لوین سون با خوش خلقی گفت:

- عجب سرباز خوبی هستی!

او هنوز خنده می نگهبان را در پیش چشم داشت و دلش نمی خواست عصبانی شود:

- تنها موندن در اینجاها کمی ترس آورده؟ نیست؟

متچیک زیر لب و با هیجان پاسخ داد:

- نه ... چه ترسی؟ من دیگه به این چیزها عادت کرده ام.

لوین سون با خنده جواب داد:

- ولی من هرگز به اون عادت نکرده ام. سالیان درازی رو شب و روز، یکه و تنها و پیاده و سوار گذروندم، ولی

هنوزم می ترسم. خب، اوضاع و احوال اینجاها آرومه!

متچیک با کمی ترس و تعجب به او خیره شد و گفت:

- بله، آرومه.

لوین سون برایش توضیح داد که:

- اوضاع بسیار خوب و مناسبه و بزودی خواهی دید که بهتره میشه.

و به نظر می رسید که این تفسیر را نه به خاطر حرف های او بلکه به این جهت که می خواست درونش را بکاود،

بر زبان آورد:

- فقط اگه بتونیم از دره ی تیودو-واکیو عبور کنیم، وضعمون خیلی بهتر میشه، سیگار می کشی؟ نه؟

متچیک که کیسه ی توتون واریا را به یاد می آورد و می دانست که لوین سون احتمالاً از آن بیخبر است، افزود:

- نه، فقط گاه گاهی.

- هیچوخت هوس می کنی؟ کانیونیکوف، یکی از پارتیزان های خوب ماس، اون نیم ساعت نمیتونه بی توتون

سر کنه. مشکوکم که سالم به شهر رسیده باشه.



متچیک پرسید:

- چرا شهر رفته؟

و از تصور گنگی که در مغزش جرقه زد، قلبش به شدت طپید.

- من اونو با یه پیام فرستادم. حالا شهر رفتن خیلی خطرناکه، اون گزارشاتمون رو برده.

متچیک با لحنی غیرعادی در حالی که تلاش می کرد سؤالش را تصادفی جلوه دهد پرسید:

ولی خب، مگه نمیتونین کسی دیگه ای رو بفرستین، هیچ فکر کردین که بتونین کس دیگه ای رو بفرستین؟

لویس سون که در دم گوش به زنگ می شد، پرسید:

- چطور؟

- آره،هیچی، فقط پرسیدم. اگه شما موافقین، من میتونم پیغاماتونو اونجا ببرم. من شهرو خیلی خوب بldم.

متچیک وحشت داشت که مبادا زیاد دستپاچه شده باشد و اکنون لویس سون همه چیز را بداند.

لویس سون که با تعمق کلماتش را می کشید در پاسخ گفت:

- نه، فکر نمی کنم بتونم، اونجا قوم و خویش داری؟

- نه، ولی اونجا کار می کردم. یعنی، فامیلم دارم، ولی به خاطر اونا نیس. نه، شما میتونین به من اعتماد کنین.

وقتی که شهر بودم،غالباً نامه های مخفی رو اینور و اونور می بردم.

- با کیا کار می کردی؟

- معمولاً با ماگزیمالیست ها، ولی البته اونوخت فکر می کردم که کار کردن با اونا اشکالی نداره.

- منظورت از اشکالی نداره چیه؟

- منظورم اینه که اونوخت اشکالی نداشت آدم باهاشون کار کنه.

- و حالا.

متچیک با ترس و بدون اینکه بداند چه جوابی در انتظارش است، گفت:

- و حالا نمی دونم چه چیز درس و چه چیز نادرسه.

لویس سون که گویی درست در انتظار همین پاسخ بود با آهنگ کشیده ای گفت:



- پ-س-ای-ن جور! نه، نه، من بهیچوجه قصد ندارم کسی رو به شهر روونه کنم.

متچیک که با یک تصمیم ناگهانی و تقریباً عصبی، درگیر شده بود و درحالی که صدایش می لرزید، گفت:

- نه ... می دونی اینو چرا مطرح کردم... فقط فکر بد نکن. خیال نکن که چیزی رو ازت مخفی کردم. من باهات

خیلی رو راسم.

و با خودش فکر کرد: «همه چی رو باس همین حالا بهش بگم.»

و واقعاً احساس می کرد که مایل است سینه اش را خالی کند، در حالی که نمی دانست انجام آن، کاری عاقلانه و

یا احمقانه است.

- من از این جهت اینو مطرح کردم که به نظرم میرسه پارتیزان ضعیف و بی مصرفیم و اگه منو بفرسی برم، بهتر

میشه. فکر نکنی که می ترسم، یا چیزی رو از تو مخفی می کنم، نه! تنها به این دلیل که می بینم هیچ کاری رو

نمیتونم دُرُس انجام بدم و هیچیم نمی فهمم و به همین دلیل اینجا با هیشکی نمیتونم دوس باشم. با هیچ ذیروحمی.

من یکی رو ندارم که ازش کمکی بخوام و اینم اشتباه من نیس، هس؟ من با همه ی اونا با یه قلب پاک روبرو میشم،

ولی همه ی اون چیزایی که از اونا نصیبم میشه، درستی و مسخره کردن و گول زدن.

خب، مگه منم با اونا نجنجیده م؟ اونجور بد زخمی نشدم؟ خودت که می دونی. من به هیچ کدومشون اعتماد

ندارم. اگه منم قوی تر بودم می دونستم که همه شون مطیعم بودن. به حرفام گوش می کردن و ازم می ترسیدن،

چرا، واسه این که تنها چیزیه که اونا اینجا دوس دارن. هر کدومشون تنها فکر پر کردن شکم خودشونن، حتی اگر قرار

باشه اونا از رفقا شون بدزدن. هیشکی خودشو واسه چیزای دیگه ناراحت نمی کنه. گاهی به نظرم می رسه که اگه

همین فردا گیر نیروهای کلچاک بیفتن، با اونا هم جور میجنگن و با دیگران هم همینطور ظالمانه رفتار می کنن؟

ولی من نمی تونم، نمی تونم مت اونا باشم!..

به نظرش می رسید که با بیان هر کلمه شکاف تازه ای در پرده ی مهی که در پیش دیدگانش قرار داشت، به

وجود می آید. کلمات آزادانه از این شکاف ها فرو می ریخت و آنها را فراخ تر می کرد. او می خواست پیوسته صحبت

کند. از بیان آنها احساس آرامش مخصوصی می کرد و اینک دیگر برایش بی تفاوت بود که لوین سون در باره ی آنها

چه تصور کند.



لوین سون فکر کرد: « پس تو یه چنین آدمی هستی! چه معجون در همی!» و در حالی که کلماتش را با تأنی می کشید و مایل بود کشف کند که در پشت این طغیان عصبی، چه انگیزه ای نهفته است، گفت:

- کمی صب کن!

و با دست آستین او را گرفت. متچیک با زیرکی دریافت که چشمان سیاه و درشت لوین سون بر وی دوخته شده است:

- برادر، تو مقدار زیادی حرف زدی، که من از همه ی اونا سر در نمی آرم، خوبه همین جا بس کنی. بذار درباره ی مهمترین اونا صحبت کنیم؛ تو میگی که اینجا هر کس فکر پر کردن شکم خودشه...

متچیک با فریاد گفت:

- چطور، نه!

او عقیده داشت که مهم ترین بخش گفتارش بهیچوجه آن نکته که لوین سون اشاره می کرد نبود، بلکه مهمترین آنها مربوط به زندگی تحمل ناپذیرش در اینجا بود، ظلم هایی بود که از یکایک افراد تحمل کرده و حقایقی است که با صراحت تحسین آمیزی بیان داشته است:

- من می خواسم بگم که...

لوین سون به آرامی حرف او را قطع کرد:

- نه، دیگه صب کن، حال نوبت منه، تو گفتی که اینجا هر کس فکر پر کردن شکم خودشه و اگه برحسب تصادف گیر کلچا ک ها هم بیفتیم...

- نخیر، من درباره ی شخص شما هیچی نگفتم... من...

- فرقی نمی کنه، گفتی اگه اونا گیر کلچاک ها بیفتن، با اونا با همین بی رحمی و بی خیالی میجنگن؟ این حرف

کاملاً اشتباهه!

لوین سون همان دلایل معمولیش را پیش کشید و می خواست توضیح دهد که چطور این حرف ها به نظرش درست نیست.



هر قدر که لوین سون بیشتر سخن می گفت، بهتر در ک می کرد که وقت خود را تلف می کند. تذکرات گاهگاهی که در میان سخنانش از متچیک می شنید، به او حالی می کرد که باید با او از مسائل اساسی و مقدماتی تر صحبت کند، همان مسائلی که در زمان خود، درکش برای او هم مشکل بود و اکنون جزء گوشت و خون او شده بود، اکنون زمان اقتضای چنین کاری را نداشت و هر لحظه ی آن کاری سریع و قاطع را تقاضا می کرد.

او سرانجام با لحنی خشک که خالی از دلسوزی و مهربانی هم نبود، افزود:

- خیلی خب، کاری که از دست من ساخته نیست. تنها خودتو ناراحت می کنی. هیچ کجام نمی تونی بری. این یه فکر احمقانه اییه - اونا میکشنت، همین و بس، بهتره در این باره بیشتر فکر کنی، بخصوص اون چیزایی که من بهت گفتم به نفع خودته.

متچیک با افسردگی پاسخ داد:

- و این تنها چیزیه که می تونم روش فکر کنم.

و آن انگیزه ی عصبی که او را تحریک می کرد که با فصاحت و گستاخی سخن گوید، به سهولت از بین رفت.

- مهم تر از همه اینه که خیال نکنی همقطارانت از تو بدترن.. بدتر نیستن...

لوین سون به آرامی کیسه ی توتونش را بیرون آورد و به پیچیدن سیگاری مشغول شد.

متچیک با نومیدی و اشتیاق نگاه می کرد.

لوین سون به طور غیرمنتظره ای ادامه داد:

- و بهتره که گلنگدن تفنگتو ببندی.

و روشن بود که در تمام طول صحبت این موضوع را به خاطر سپرده بود:

- حالا وختیه که دیگه این چیزا رو یاد گرفته باشی - تو که توی خونه ات نیسی، می فهمی؟

و کبریتی افروخت. چشمان نیمه بسته اش با مژگانی بلند، سوراخ های ظریف بینی اش و ریش سرخش برای

لحظه ای روشن شد:

- راسی اوضاع مادیونت از چه قراره؟ هنوز سوارش میشی؟

- بله.



لوین سون لحظه ای به فکر فرو رفت:

- خیلی خب، فردا میگم نیوکا رو بهت بدن - میشناسیش؟ اون که پیکا سوارش می شد و تو زیوچیخا رو به

سررشته دار تحویل میدی، خوبه؟

متچیک با افسردگی پاسخ داد:

- خوبه.

لوین سون با خود فکر کرد: عجب آدم کودنیه!

و همانطور که آرام و با احتیاط گام برمی داشت، پُک محکمی به سیگارش زد. از گفت و گویش با او احساس گیجی میکرد. با خود گفت که روی هم رفته او آدم ناتوان، تنبل و ضعیف النفسی است و چه شرم آور است که مردی چنین سست و بیکاره در دامن وطن، زاده شده و پرورش می یابد و درحالی که با تأمل گام هایش را تند می کرد، پک محکم تری به سیگارش زد:

- بله، هنگامی که میلیون ها انسان در کشورمان در میان فقر و کثافت زندگی می کنند و در زیر آفتاب تنبل و دیرگذر با گاواهن های چوبی عصر حجر، زمین را شخم می زنند و به موهومات باور دارند، اینان به مردمی بی اراده، بیکاره و بی مصرفی بدل می شوند.

لوین سون آشفته بود، زیرا اینها عمیق ترین و گرامی ترین افکارش بودند، زیرا مفهوم عمده ی زندگیش در پیروزی بر این فقر و سیه روزی نهفته بود، لذا اگر با انگیزه ای توانا و نیرومندتر از سایر محرک ها زندگی نمی کرد که انسان هایی قوی تر، مهربان تر و شاداب تر را مشاهده کند، او هرگز لوین سون نبود، بلکه شخص دیگری می بود. ولی مادام که گروه بی شمار میلیونی آنها هنوز ناگزیر به ادامه ی یک چنین زندگی ابتدایی و محدود و نکبت بارند، چگونه انسان می تواند به دیدن انسان هایی از سرشت نو و زیبا امیدوار باشد؟

لوین سون که افکارش متوجه متچیک می شد با خود اندیشید: آیا منهم روزگاری چون او بوده ام؟

و می کوشید که دوران کودکی و اوان جوانیش را به یاد آورد. انجام اینکار جز با زحمت فراوان امکان نداشت - مراحل اخیر زندگیش، یعنی همین سال های گذشته ی نزدیک که لوین سون را آفریده بود - لوین سونی که هم



اکنون همه کس او را به نام **لوین سون** می شناخت کسی که همواره پیشاپیش گروهان حرکت می کرد، بسیار مهم و پُر حادثه بوده است.

تنها چیزی را که به وضوح می توانست از گذشته اش ببیند، عکس کهنه ای از دوران کودکیش بود که کودک جهود نحیفی را با چشمانی درشت و درخشان که ژاکت سیاهی بر تن داشت، نشان می داد. او با اشتیاقی پرشگفت و غیر کودکانه به نقطه ای از دوربین عکاسی، جایی که به او گفته بودند، پرنده ای کوچک و زیبا پرواز خواهد کرد، چشم دوخته بود. ولی پرنده ی زیبا، پرواز نکرده بود و او به یاد می آورد که در آن هنگام تقریباً از شدت نومیدی زار زار گریسته بود و پیش از این نیز چقدر از این نومیدی ها را تحمل کرده بود، تا سرانجام متقاعد گشته بود که... « زندگی افسانه نیست.»

زمانی که متقاعد شد، درک کرد که بشر چه رنج های عظیمی از این افسانه های دروغ پرنندگان کوچک و قشنگ تحمل کرده است – پرنندگان زیبایی را که انتظار پروازشان می رفت که از این جا و یا آنجا ظاهر شوند و گروه بی شماری برای دیدن آنها عمر تلف می کردند و انتظار می کشیدند، ولی آنها هرگز ظاهر نمی شدند. نه، او دیگر به این قبیل چیزها نیازی نداشت! و سرسختانه همه ی شادی ها و دلهره های بی مورد را درباره ی آنها موقوف کرد – همه ی آنچه را که از نسل گذشته به ارث برده بود در این قبیل افسانه های دروغ پرنندگان زیبا و کوچک خلاصه می شد. برای درک واقعیت موجود و برای تغییر دادن این وضع، برای تسریع در خلق آنچه که باید به وجود آید و باید باقی بماند – لوین سون به عقل و خرد، این ساده ترین و مشکل ترین چیزها، دست یافت.

لوین سون اینک با احساس نشاط و صف ناپذیری که از او انتظار نمی رفت و کسی نیز آن را درک نمی کرد، اندیشید: «ولی روی هم رفته من آدم با تحملی بودم؛ خیلی با تحمل تر از او. من نه اینکه انتظار زیادی نداشتم، بلکه مقدار زیادی هم کار می کردم. بله، این خود از مهم ترین چیزها است»

لوین سون با سرعت مستقیماً از درون جنگل گذشت، شاخه های سرد و شبنم زده ی درختان، صورتش را طراوت می داد. احساس می کرد که موج بسیار نیرومندی او را از زمین کنده و به بالا برد. در این ارتفاع که مادی و قابل درک بود، بر همه ی ضعف های جسمانی و ناتوانی هایش چیره شد.



هنگامی که به اردوگاه رسید، آتش ها خاموش بودند و نگهبان شب دیگر لبخندی بر لب نداشت - او می شنید که نگهبان ضمن تیمار اسب، زیر لب ناسزا می گفت. لوین سون به طرف آتش خودشان که هنوز دود خفیفی از آن برمی خاست پیش رفت. در کنار آن پالتویش را به روی زمین گسترده، باکلانف به خواب عمیق و راحتی فرو رفته بود. مقداری از شاخ و برگ خشک درختان را در اجاق ریخت و با دهان بر آتش دمید. سرش بر اثر دمیدن بسیار به دوران افتاد. باکلانف در عالم خواب حرارت آتش را احساس کرد، لبانش را حرکت داد و ملچ ملچ صدا کرد. روی صورتش باز بود و لبانش با وضع کودکانه ای آویخته بود. کلاهش به روی شقیقه اش فشرده و راست ایستاده بود. او مانند توله سگی اصیل، فربه و پرواز به نظر می رسید. لوین سون در حالی که با محبت به او می خندید، با خود گفت: «اینو باش!» بعد از آن گفت و گوی با متچیک، نگاه کردن به او خصوصاً برایش لذت بخش بود.

او در حالی که غرغر می کرد، در کنار باکلانف دراز کشید و هنوز چشمانش را نبسته بود که احساس کرد، سرش به دوران افتاد. به دور خودش چرخید و بی خبر از جسمش در فضای لایتناهی به پرواز درآمد، تا به ناگاه در مغاکی تاریک و بی پایان فرو افتاد.



متلیتسا به اکتشاف می رود

هنگامی که لوین سون، متلیتسا را برای آگاهی از وضع دشمن فرستاد، به او دستور داد که حتماً همان شب باز گردد. ولی دهکده ای که او به آنجا می رفت، عملاً بسیار دورتر از آن بود که لوین سون تصور کرده بود. متلیتسا ساعت چهار بعد ظهر گروهان را ترک کرد و تقریباً همه طول راه را چارنعل پیش راند. بدنش را روی گردن اسب همچون پرنده ای شکاری خم کرده و سوراخ های کشیده ی بینی اش به نحو سرورانگیز و شررباری اتساع یافته بود که گویی این چارنعل دیوانه وار پس از آن پنج روز دیرگذر و کسالت بار او را مست کرده است. سپیده دمان فرا رسید و هنوز علف های پُر خش خش پاییزی جنگل در پرتوی شعاع سرد و غم انگیز روزی که در حال پایان بود، با سرعت از کنارش می گذشت. دیگر هوا کاملاً تاریک بود که از جنگل خارج شد. در کنار کلبه ای محقر و ویرانه که سقفش فرو ریخته و آشکارا نمایان بود که سالیانی دراز کسی پای در آن نگذاشته، اسبش را متوقف ساخت.

اسب را به گوشه ای بست و با گرفتن تیرهای شکسته خود را به یکی از گوشه های سقف بالا کشید. نزدیک بود به درون حفره ی تاریکی که از آن بوی گندیدگی چوب و پوسیدگی علف به مشام می رسید، فرو افتد. با زانوانی خمیده و با مراقبتی کامل به پا ایستاد و با دقت به درون ظلمت شب خیره شد و به صداهای آن گوش فرا داد. مدتی در حدود ده دقیقه را بدینسان گذراند.

شیخ او با زمینه ی تیره ی جنگل به هم آمیخت و بیش از هر وقت او را چون مرغی شکاری جلوه گر می ساخت. دره ی تروشروی که پوشیده از درختان تیره و انبوه علف ها بود در پیش رویش در میان دو رشته از کوه های آتش فشان، که توده ی عظیم سیاهی را در برابر آسمان روشن پر ستاره تشکیل می داد، فشرده می شد.



متلیتسا از گوشه ی بام به روی زین پرید و به سمت جاده ای راند که اثر متروکش به اشکال از میان علف های بلند ظاهر می گشت. تنه ی ظریف درختان غان در دل شب مانند شمع های خاموشی سپیدی می زد. به بالای تپه ی کوچکی پیش راند. در سمت چپ رشته ی سیاه کوه های آتش فشان امتداد می یافت که همچون پشت سیاه هیولای عظیم خفته ای جلوه می کرد. صدای شرشر رودخانه ای به گوش می رسید. در حدود دو ورست دورتر و شاید در ساحل رودخانه، آتشی زبانه می کشید. نمای ظاهری آن زندگی تنهای شبانی را به خاطرش آورد و کمی دورتر، در امتداد جاده روشنایی زرد رنگ و ثابت چراغ های دهکده ای نمایان بود. در سمت راست، ارتفاع رشته کوه ها کاهش می یافت و در درون ظلمت آبی رنگ محو می شد.

در همان قسمت زمین، فرورفتگی ای به چشم می خورد، شاید بستر رودخانه ی متروکی بود که جنگل تیره ای ساحلش را پوشانده بود.

متلیتسا فکر کرد: «ممکنه مرداب باشه.» و احساس سرما کرد. او بر روی بلوز نظامی اش، که دکمه های یقه ی آن باز بود، یک ژاکت نظامی پوشیده بود، که جلوی آن معمولاً باز بود. تصمیم گرفت که قبل از هر کار به سمت آتش براند، رولورش را از جلد آن بیرون کشید و در زیر ژاکت، زیر کمر بندش فرو کرد و جلد خالی آن را در داخل خورجین ترک بند اسب گذاشت. تفنگی همراه نداشت و اینک به دهقانی می مانست که از مزرعه باز می گشت. (پس از جنگ با آلمانی ها توده ی بیشماری از دهقان ها، ژاکت نظامی بر تن داشتند.)

او کاملاً نزدیک آتش بود که ناگهان شیهه ی بی قرار اسبی دل شب را شکافت. اسب متلیتسا به جلو پرید، هیکل نیرومندش لرزید و بی تاب و پرهیجان، در جواب آن شیهه ای کشید. در همین لحظه سایه ای به سرعت در مقابل شعله ها ظاهر گشت، متلیتسا اسب را به شلاق کشید و اسب عقب نشست.

در کنار آتش پسرکی لاغراندام با موهایی سیاه و چشمانی وحشت زده، هراسان نگاه می کرد. در یک دستش شلاقی بود و دست دیگرش را که آستین گشادی از آن آویخته بود، گویی برای دفاع بالا آورده بود. کفش کتانی و شلوار ژنده ای به پا داشت. ژاکت بلندی را به خود پیچیده و کمر آن را با نخ کفنی محکم بسته بود. متلیتسا دیوانه وار اسب را تا درون سینه ی کودک، به نحوی که نزدیک بود او را زیر بگیرد، پیش راند. او در گیرودار فریاد بی رحمانه ای بود که ناگهان چشمان وحشت زده ای که از روی آستین آویخته و لرزان، به او دوخته بود - شلواری که زانوان



عربان طفل را از درون پارگی ها نمودار می ساخت، ژاکت نخ نمایی که شاید اربابش به او عطا کرده بود، که گردن لاغر و کودکانه اش به نحوی رقت بار و شرم آگین از آن بیرون زده بود- توجهش را جلب کرد.

متلیتسا با حالتی معشوش، لحنی مهربان و ناهنجار که معمولاً تنها برای اسبش به کار می برد، گفت:

- اینجا چیکار می کنی؟ ترسیدی؟ آه بچه شیطان، خل کوچولو! مٹ این که اجلت رسیده، اینجا وایسادی! اگه

زیرت گرفته بودم، چیکار می کردی، ها؟

و تکرار کرد:

- عجب خری هسی!

و با مشاهده ی کودک و وضع رقت انگیزش، سرد شد و ناگهان احساسی ترحم انگیز، مضحک و کودکانه در

درونش جان گرفت.

کودک که رفته رفته از هول و وحشت خارج می شد، دستش را پایین انداخت و گفت:

- تو چرا مٹ عقاب یهو بهم حمله کردی؟

کوشش می کرد مستدل، مستقل و همچون آدمی بالغ سخن گوید. و در حالی که هنوز می لرزید افزود:

- هر کی باشه میترسه، من اینجا اسب نیگر می دارم.

متلیتسا که به نحوی مضحک کلمتش را می کشید، پرسید:

- اسب! راس میگی؟

و مشت ها را روی رانش گذاشت، به عقب خم شد و با چشم های نیم بسته او را ورنانداز کرد. ابروان سبک و

لطیفش جمع شدند و ناگهان زیر خنده زد. خنده ای آن چنان بلند و بی بند وبار و آنسان سرخوش و مهربان که از

سروصدایش، خودش در شگفت بود.

کودک که خجولانه و با صدا نفس می کشید، هنوز بد گمان بود و به تدریج که در می یافت چیز ترس آوری

وجود ندارد و به عکس همه چیز به شوخی هولناکی تبدیل می شود، قیافه اش را در هم کشید، به نحوی که بینی اش

به شکل نمایانی بیرون زد و ناگهان او هم از خنده ای کودکانه، ملیح و شیطنت بار به خود پیچید. شلیک این خنده ی

غیرمترقبه، قهقهه ی متلیتسا را بلندتر کرد و به ترتیب هریک با نگاه کردن به یکدیگر، خنده را از سر می گرفتند و



بدینسان لحظاتی چند را در این خوشی مطبوع سپری کردند - متلیتسا در روی زین با قهقهه های شدید خنده به جلو و عقب خم می گشت و کودک که با پشت بر زمین افتاد، دست هایش را بر زمین ستون کرده بود و با انفجار هر خنده، پاهایش را در هوا تکان می داد.

متلیتسا سرانجام گفت:

- خب، طفلک، واقعا منو خندوندی!

و یک پایش را از رکاب خارج کرد:

- تو پسر شوخی هستی، خیلی شوخ!

و پایین پرید و دست هایش را به طرف آتش دراز کرد.

کودک از خنده باز ایستاد، نگاهی سخت، شاد و حیرت زده بدو انداخت، گویا این بار انتظار حيله ی غیرمنتظره ای را داشت و گفت:

- تو به ملعون خوشحال هستی!

کلمات را با تأملی ادا می کرد که گویی رأی نهایی را صادر می کرد.

متلیتسا خندید:

- من؟ آره برادر، من خیلی خوشحالم.

کودک اعتراف کرد که:

- من خیلی ترسیدم، اینجا اسبارو نیگر می دارم، داشتم چن تا سیب زمینی می پختم.

متلیتسا در کنارش نشست، عنان اسب را در دست داشت:

- سیب زمینی؟ خیلی خوب چیزیه! سیب زمیناتو از کجا آوردی؟

- از کجا؟ چطور، به کپه سیب زمینی اونجاس!

و برای نشان دادن حجم آن، دستش را در اطراف شانته های او تکان می داد.

- میخوای بگی اونارو دزدیدی!

کودک جواب داد:



- پس چی. بذار استتو نیگر دارم، کره س؟ نترس از دسم در نمیره. این اسب خوبیه.
- و با نگاه خیره ای بر بدن تنومند و کشیده و عضلانی او نظر انداخت:
- از کجا می‌آی؟
- متلیتسا تأیید کرد که:
- اسب بدی نیس، تو مال کجایی؟
- کودک با سر به چراغ های دهکده ای اشاره کرد و گفت:
- اونجا خوانیخدا. اون دهکده ی ماس، درس صد و بیست خونوار جمعیت داره - نه کمتر نه بیشتر. و ظاهراً این حرف را به همان ترتیب که از کسی شنیده بود تکرار می کرد و بر زمین تف کرد.
- میدونم، منم مال وارویوکا ام. اونور این کوهه، اسمشو شنیدی؟
- وارویوکا؟ نه، لابد خیلی دوره، نیس؟
- آره خیلی دوره...
- براچی اینجا اومدی؟
- متلیتسا با خنده ی ساختگی گفت:
- آره، داستان من سر درازی داره برادر، می فهمی. فکر کردم شاید بتونم چن تا اسب بخرم. می گفتن شما اسبای زیادی اینجا دارین. من خیلی به اسب علاقه دارم، برادر. همه ی عمرمو صرف نیگهداری اونا کردم، ولی همشون مال مردم بودن.
- یه وخت فکر نکنی که اینا مال منن؟ اینام مال اربابن.
- کودک دست لاغر و کوچک و چرکینش را از آستین بیرون آورد و با دسته ی شلاقش خاکستر آتش را ماهرانه به هم زد. سیب زمینی های سیاهی از درون خاکستر به بیرون غلطید. او پرسید:
- لابد گشنه هم هسی، ها؟ من نونم دارم، ولی خب، خیلی زیاد نیس.
- متلیتسا به دروغ اظهار داشت:

- متشکرم، همین حالا تا خرخره م خوردم.

و دستش را تا گلو بالا آورد. تنها خودش می دانست که چقدر گرسنه بود.

کودک سیب زمینی ای را دو نیم کرد. به آن فوت کرد و نیمی از آن را با پوست در دهان گذاشت، آن را روی زبانش غلتاند و با اشتهایی کامل شروع به جویدن نمود، گوش نوک دارش می جنبید. با بلع آن، نگاهی به متلیتسا کرد و با همان شیوه ی سنجیده ای که از او به نام یک ملعون پرنشاط یاد کرده بود، گفت:

- من یه بچه یتیمم. حالا شیش ماهه که یتیم شده ام، قزاقا بابامو کشتن، مادرمم بی سیرت کردن، اونوخت اونم

کشتن و بعدشم برادرمو کشتن.

متلیتسا ناگهان با وحشت پرسید:

- قزاقا؟

- آره، بیخودی همه رو کشتن. خونه مونم خراب کردن -نه تنها خونه ی مارو، بلکه بیستاه، نه کمتر. هر ماه بازم

میان اینجا. چهل تاشون که اصلاً اینجا لنگر انداختن. تابستونم در راکیت نویه^۱. یه ده بزرگیه، همین بغل دس دهکده

مونه - یه فوج کاملشون مونده بودن، چه بلایی سر مردم آوردن! حالا یه کم سیب زمینی بخور.

- چرا فرار نکردین؟ بین چه جنگل بزرگی دارین.

متلیتسا حتی کمی خود را بلند کرد تا آن را نگاه کند.

- فایدش چیه؟ آدم که نمی تونه، همه ی عمرشو اونجا بگذرونه، تازه ممکنه تو مردابا بیفته، اونا خیلی گود و

بزرگن.

متلیتسا با خود گفت:

- دُرُس همونجور که من فکر می کردم.

و در حالی که از جا بلند می شد ادامه داد:

- میدونی چیه؟ تو اینجا کمی مواظب اسبم باش، من پیاده یه سری به ده بزئم. می بینم خیلی بهتره که اونیم که

دارم اینجا بذارم، تا که بخوام چیزی بخرم.



کودک شبان از جا برخاست و نومیدانه گفت:

- چرا اینقدر عجله می کنی؟ یه خورده صب کن! اینجا وقتی که آدم تنهاس خیلی بده.

گفتارش را با لحنی غم انگیز ادا می کرد و با چشمان درشت و ملتمس و مرطوبش به متلیتسا خیره بود.

متلیتسا که حالتی از افسوس قیافه اش را در بر می گرفت افزود:

- چاره نیس برادر! حالا که هوا تاریکه، بهترین وقتشه که گشتی بزیم، خیلی زود بر می گردم و اونوخت اسبو می

بندیم، فکر می کنی که رئیساشون کجان؟

کودک شرح می داد که چگونه خانه ای که فرمانده ی آسواران در آن اقامت داشت، پیدا کند و تذکر داد که بهتر

است از میان باغ عقبی بگذرد.

- اونجاها خیلی سگ دارین؟

- زیادن، ولی درنده نیسن.

متلیتسا افسار اسب را بست، خداحافظی کرد و در طول مسیر رودخانه به راه افتاد. چشمان غمبار کودک او را

دنبال می کرد تا در درون تاریکی ناپدید شد.

نیم ساعت بعد متلیتسا خود را در نزدیکی دهکده احساس کرد. جاده به طرف راست می پیچید، ولی بنا به گفته

ی طفل شبان، او مستقیماً از میان مزرعه ای که تازه درو شده بود، عبور کرد تا به پرچینی که باغ های دهقانان را

محصور می کرد، رسید. او همچنان به راهش ادامه داد، دهکده در خواب راحتی فرو رفته بود و اکنون در جایی

روشنای دیده نمی شد، در پرتو نور مهتاب بام های کاهگلی کلبه های کوچک، از جاهای بی درخت و خلوت باغ میوه

به زحمت دیده می شد، از درون باغ های بوی رطوبت و خاکی تازه بر گردانده شده بود، به مشام می رسید.

متلیتسا از دو کوچه گذشت و وارد سومین کوچه گردید. سگ ها با صدای گرفته و ناستواری استقبالش کردند،

گویی که خود آنها هم هراس داشتند. در کوچه کسی با او مواجه نگشت، می دید که دهکده با همه چیز خو گرفته

است. حتی به حضور بیگانه های مرموزی که در کوچه ها پرسه می زدند و به انجام هر کار که دلخواهشان باشد

دست می یازند. او حتی به زوج عاشقی هم که در نجوا باشند، برخورد نکرد - منظره ای که در این فصل سال، یعنی



فصل ازدواج انتظارش می رفت: در این موسوم پاییزی در سایه ی انبوه پرچین های جگنی این باغ ها، زمزمه ی عاشقانه ای به گوش نمی رسید.

با ادامه ی سمتی که کودک شبان، به او توصیه کرده بود، از چند کوچه ی دیگر گذشت. از پهلوی کلیسای ده عبور کرد و سرانجام به پرچین رنگی باغ کشیش رسید. در خانه ی این کشیش بود که فرمانده ی آسواران اقامت داشت.

متلیتسا به اطراف نگاهی کرد و با توجه گوش فرا داد، چیزی مشکوک نیافت، سپس بی صدا از روی پرچین گذشت.

اگر چه اینک دیگر برگ درختان خزان کرده بود، با این همه باغ میوه از درختان و بوته های انبوه، متراکم بود. متلیتسا می کوشید که ضربان شدید قلبش را آرام کند و در حالی که تقریباً نفسش را حبس می کرد، به قسمتهای عمیق تر باغ پیش رفت. در محلی که دو خیابان یکدیگر را قطع می کردند، بوته ها پایان می یافت. در مسافتی در حدود چهل یارد در سمت چپ، چشمش به پنجره ی روشنی افتاد. پنجره باز بود. در درون اطاق مردانی را نشسته یافت.

نور درخشان و خیره کننده ای به طور یکنواخت بر برگ های خزان کرده ای که بر سطح زمین قرار داشتند، می تابید. تنه و شاخه ها ی عریان درختان سیب در نور طلایی عجیبی غرق بود.

متلیتسا به نحوی عصبی یکی از گونه هایش را در هم کشید و با خود گفت: «اینجاس!». خوفی نافذ و احساس مقاومت ناپذیری از بی پروایی گستاخانه که همیشه برای انجام کارهای برجسته، او را به جلو می راند، سراپای وجودش را گرم کرد. اگر چه هنوز مردد بود که استراق سمع از مردانی که در این اطاق روشن بودند، نفعی در بر داشته باشد، ولی دیگر می دانست که از آن نقطه حرکت نخواهد کرد تا منظورش را عملی کند و لحظه ای بعد در پشت درخت سیبی نزدیک پنجره ایستاد و با دقت به سخنانی که در اطاق جریان داشت گوش فرا می داد و می کوشید همه را به خاطر بسپارد.

در آنجا چهار نفر به گرد میزی که در انتهای اطاق قرار داشت، ورق بازی می کردند. در سمت راست کشیش پیر کوچک اندامی نشسته بود، که موهایی صاف، کم پشت و روغن زده داشت و دارای چشمانی چون زالو بود، دست های



لاغرش با مهارت روی میز حرکت می کرد و کارتها را با انگشتان عروسک وارش بی سر و صدا بُر می زد، گویی چشمانش به هنگام پخش کارتها آنها را از پشت با دقت می خواند، به نحوی که مردی که در کنار او و پشت به متلیتسا نشسته بود هر کارت را که از او دریافت می کرد نظری تند و عصبی بر آن می افکند و سریع آن را در زیر میز مخفی می کرد. در مقابل متلیتسا افسر خوش اندام و تنومندی نشسته بود که ظاهراً بی حال و خوش مشرب مینمود و پپی در لای دندان هایش فرو کرده بود و شاید به علت تنومندی او بود که متلیتسا او را فرمانده ی آسواران تصور کرد. به هر حال در تمام طول بازی بی آنکه خود بداند، توجهش به سمت بازی کن چهارم معطوف بود - مردی با گونه های پف آلود، رنگی پریده و مژگانی بی حرکت که کلاه قزاقی سیاهی به سر و ردایی نمدی در بر داشت، که بعد از هر دست بازی آن را محکم به خود می پیچید.

برخلاف انتظار متلیتسا، آنها از مطالبی پیش پا افتاده و غیر جالب سخن می راندند. بیشترین بخش صحبتشان

مربوط به بازی بود.

مردی که پشتش به متلیتسا بود گفت:

- من تا هشتاد خوندم.

و مرد کلاه سیاه در پاسخش گفت:

- خیلی محتاطی، حضرت آقا، خیلی محتاط .

و بی اهمیت افزود:

- ندید تا صد.

مرد تنومند خوش اندام چشم ها را تنگ کرد، پپیش را در دهانش جابجا کرد، کارتش را خواند و توپ را «تا صد و

پنجاه» افزایش داد.

مرد اول رو سوی کشیش - که بانکدار بود، کرد و گفت:

- من پاس.

افسری که کلاه قزاقی سیاه به سر داشت با تمسخر گفت:

- می دونسم تو جا میری.



نفر اول که خود را بی تقصیر جلوه می داد به خاطر جلب همدردی کشیش رو به او کرده، گفت:

- آگه کارت خوبی بهم ندادن من مقصرم؟

کشیش در حالی که شوخی می کرد، به صورتش چین داد و به طرز لئیمانه ای نخودی خندید، گویی ناشیگری

محض او را تأکید می کرد و با تظاهر به آگاهی و خوشحالی انگشتانش را تکان داد و گفت:

- حقه! سخت نگیر، تا حالا دویست و دو امتیاز عقبی، دست لیلاج رو از پشت بستی.

متلیتسا با خود گفت:

- عجب کنه ایه!

کشیش از مرد تنومند پرسید:

- آه توهم جا رفتی؟

و به سمت مرد کلاه سیاه رو کرد و گفت:

- آقا لطفاً بانک رو بگیرین.

و بی آنکه کارت ها را رو کند، بانگ را به طرف او لغزاند.

لحظه ای بعد در حالی که کارت ها را با صدا بر میز می کوبیدند، به بازی خود ادامه دادند، تا بالاخره مرد کلاه

سیاه بازنده شد.

متلیتسا که مردود بود برود یا این که کمی دیگر هم بر جای بماند، درباره ی او اندیشید «سزای یه قرتی همینه!»

و درجایش میخکوب شد - در همین لحظه مرد بازنده به کنار پنجره آمد. متلیتسا نگاه نافذ او را با دقت و به نحوی

خیره به سمت خود، دوخته یافت.

در این موقع مردیکه پشت به متلیتسا داشت ورق ها را بر میزد، حرکات دستش همچون پیرزنی که صلیب می

سازد، محتاط و سنجیده بود.

افسر تنومند و بی حال در حالی که دهان دره می کرد گفت:

- نی چی تائیلو^۱ هنوز در سفره، خیال می کنم اون زنیکه رو به تور زده، خیلی دلم می خواست باهش می رفتیم.



مرد کلاه سیاه که از کنار پنجره باز می گشت، پرسید:

- دوتایی؟ اون اونارو تحمل نمی کنه.

و به صورت مضحکی خندید.

کشیش پرسید:

- واسنکا رو میگین؟ اوه، بله، اون تحمل نمیکنه. ما اینجا یه قاری چاقی داشتیم، چرا... آه، آره، راجع به اون پیش

از این بهتون گفتم. سرگی ایوانویچ، تو یکی رو هرگز با خودش همراه نمی بره. هرگز، میدونی دیروز خصوصی، چی

چی بهم گفت؟ می گفت:

- میرم اونو با خودم می برم، هیچ غم نیست که باهاش ازدواج بکنم.

اون گفت:

- آه...

کشیش ناگهان صدایش را بلند کرد، با کف دست بر دهانش زد و چشمانش به طرز شیطنت باری برق زد:

- چه خاطراتی دارم! حالام دلم نمی خواست اونا رو، رو کنیم، آره، انتظار نداشته باش بگم.

او وانمود می کرد که از بیان آنها وحشت دارد و دستمالش را در مقابل صورتش تکان می داد. اگر چه همه ی آنها

مانند متلیتسا، در هر کلمه از گفتارش دورویی و دنائت ذاتی او را احساس می کردند، ولی همگی خندیدند و در جوابش

سکوت کردند.

متلیتسا در حالی که خودش را جمع می کرد یکور از کنار پنجره دور شد. همین که به محلی رسید که دو خیابان

همدیگر را قطع می کردند، به درون سینه ی مردی که پالتوی قزاقی به روی یک شانه اش انداخته بود و دو نفرهم

به دنبال داشت، فرو رفت.

مرد با حیرت پرسید:

- اینجا چیکار می کنی؟

و بطور غریزی پالتو را که در اثر برخوردش با او در حال لغزیدن بود، چنگ زد.

متلیتسا به گوشه ای پرید و به درون بوته ها گریخت.



فریادهایی بلند شد:

- ایست! نیگرش دار! بگیرش! آهای قزاقا! هی!...

صدای تیری در فضا پیچید.

متلیتسا در حالی که کلاهش را از دست داده بود، بی هدف و سرگردان از میان بوته ها فرار می کرد. فریادهایی از گوشه و کنار او را تهدید می کرد، پارس دیوانه وار سگ ها از درون جاده به گوش می رسید.

یکی از قزاق ها که با دست های از هم گشوده به سمت او می پرید، بانگ زد:

- اینجاس! بگیرینش! و گلوله ای از کنار گوش متلیتسا صفیر کشید.

متلیتسا هم در جوابش گلوله ای رها کرد، مردی که دنبالش می دوید بر زمین غلتید و فرو افتاد.

متلیتسا با ایمانی قاطع فریاد زد:

- نمیتونین منو بگیرین!

و واقعاً تا آخرین لحظه هم ایمان داشت که قادر به دستگیریش نخواهند بود.

مرد گنده و سنگین وزنی از عقب به رویش پرید و او را بر زمین انداخت.

متلیتسا تلاش می کرد که دست هایش را آزاد کند، ولی ضربه ی سهمگینی بر سرش فرود آمد و او را بی حس کرد.

آن ها به ترتیب او را می زدند، حتی وقتی هم که دیگر بی هوش شده بود، ضربات پیاپی ای را که بر تنش فرود می آمد، احساس می کرد.

دره ای که پارتیزان ها در آن اطراق کرده بودند، افسرده و تاریک بود. ولی از ورای خیابان جنگل در مسیر خوانبخدزا که ته رنگی نارنجی داشت، قرص خورشید رخ می نمود و روز آکنده از بوی گندیدگی پاییزی بر روی جنگل نمایان می شد. نگهبان اردو که در کنار اسبان چرت می زد، در عالم خواب، صدای موزون و مداوم رگبار مسلسل را از مسافت های دور احساس کرد. با هراس از جا جست و تفنگش را برداشت. ولی این تنها، دارکوبی بود که بر تنه ی گوشه ی کهنسالی که در کنار رودخانه قرار داشت، ضربه می نواخت. نگهبان در حالی که از سرما می لرزید و ناسزا



می گفت پالتوی نخ نمایش را به دوش کشید و به محوطه ی باز و بی درخت جنگل وارد شد. در آن حوالی کسی بیدار نبود. پارتیزان ها در خواب عمیق، ناراحت و نومیدانه ی مردان گرسنه و درمانده ای، که از فردایشان انتظاری نداشتند، غرق بودند.

نگهبان با خود اندیشید: «فرمانده ی دسته هنوز نیموده...لابد شکم خودشو پر کرده و راحت گرفته تو یه کلبه خوابیده و اونوخت ما باس اینجا گشنگی بکشیم!» او نیز مانند دیگران پیش از این از او ستایش می کرد و از وجود او به خود می بالید. ولی اینک با ایمان احساس می کرد که او آدم نسبتاً پستی است و در انتخاب او به فرماندهی خود، سخت در اشتباه بوده اند. نگهبان به ناگاه از این تصور که او باید در جنگل زجر بکشد، در حالی که افرادی چون متلیسا از همه ی لذاذذ زندگی برخوردار باشند، احساس بیزاری کرد. او در حالی که بیم داشت بدون داشتن دلیل کافی لوین سون را از خواب بیدار کند، به جای او به سراغ باکلانف رفت.

باکلانف در حالی که می نشست، با چشمان خواب آلود و بهت زده به او خیره شد و پرسید:

– چی؟ هنوز نیموده – گفتی؟

او هنوز درست بیدار نشده بود که احساس خطر کرد و نگهبان بانگ زد:

نه، امکان نداره برادر، تو احمقی. آه، آره، خیلی خب، لوین سونو بیدار کن!

و بر روی پاهایش جست، با سرعت کمربندش را سفت کرد، چشم هایش را کمی بست و ناگهان به خود آمد و خودش را کنترل کرد.

لوین سون اگر چه در خوابی عمیق فرو رفته بود ولی با ذکر نامش ناگهان چشمانش را گشود و بر جایش نشست. با نگاهی به باکلانف و نگهبان از سیمای گویایشان درک کرد که متلیسا هنوز باز نگشته است و این که هم اکنون وقت حرکت است. برای لحظه ای آنچنان احساس خستگی و در هم کوفتگی کرد که دلش می خواست سرش را در زیر پالتو مخفی کند و دوباره به خواب رود، تا متلیسا و همه ی نگرانی هایش را به فراموشی سپرد و اما لحظه ای دیگر خودش را به روی زانویش بلند کرد، پالتویش را لوله کرد و با لحنی خشک و بی تفاوت، شروع به پاسخ دادن به پرسش های پرهیجان باکلانف نمود.

– خیلی خب، چطور میشه؟ من زیاد روش فکر کردم، ما اونو تو راه می بینیم.



- اگه ندیدمش؟

- اگه ندیدمش؟ میگم یه تسمه واسه ترک بندم داری؟

نگهبان در حالی که مردان خفته را با لگد می زد، فریاد کرد:

- پاشین، پاشین! گرازای پر خواب! ما باس به طرف دهکده حرکت کنیم!

کله های ژولیده ی پارتیزان ها از روی علف بلند شد و اولین ناسزاهای بی ریا به دنبال نگهبان باریدن گرفت. در

ایام بهار معمولاً دُوبوف به آن ها «صبح بخیر»شان را یادآور می شد.

باکلانف با تأمل گفت:

همقطارامون واقعاً درنده شدن، اونا گشته شونه.

لوین سون پرسید:

- تو گشتت نیس؟

باکلانف جبین در هم کشید:

- من؟ من اهمیت نمیدم، تو که میدونی منم همون چیزی رو میتونم به دست بیارم که تو می تونی.

لوین سون با آنچنان نگاه نرم و ملایمی او را نگریست که گفت:

- اینو می دونم.

که باکلانف را واداشت آنسان بدو خیره گردد که گویی قبلاً هرگز او را ندیده بود.

و با دلسوزی غیرمنتظره ای گفت:

- میدونی، خیلی لاغر شدی، ریشت تنها چیزیه که ازت باقی مونده، اگه من جای تو بودم...

لوین سون با لبان بسته و با حالتی آمیخته به گناه خندید و گفت:

- تو باس بری خودتو بشوری، ها؟ یا لا!

آنها به رود خانه رفتند. باکلانف پیراهن و بلوزش را از تن در آورد و در همان اطراف شروع به شلب شلب کرد.

روشن بود که از آب سرد بیمی نداشت. بدنش نیرومند، محکم و آفتاب سوخته بود، گویی آن را از فلز ریخته بودند،



ولی کله اش گرد و کودکانه بود و آن را با حرکاتی نسبتاً ناشیانه و بچگانه شستشو می داد. با یک مشت کمی آب بر آن می ریخت و با کف دست آن را مالش می داد.

لوین سون ناگهان فکر کرد:

- دیشب راجع به چیزای زیادی حرف زدم و یه چیزیم قول دادم، ولی امروز همه شون به نظرم غیر ضروری می رسن.

خاطره ی گنگ و نامطبوع گفت وگویی شب قبل با متچیک، و افکار ناراحت خودش که او را آزار داده بود، دوباره به مغزش هجوم آوردند. اگرچه هیچیک از کلماتش گویای احساسش نبود، ولی اینک به نظرش بیهوده و پوچ می رسید. او می دانست که گفته ی شب قبل او بسیار زیرکانه و پرمغز بوده، ولی با اینهمه به محض یادآوری آن، احساس ناخشنودی عجیبی سراپایش را در بر گرفت: «آه، آره، من قول یه اسب دیگه به اون دادم، آیا کار بدی کردم؟ نه، همین امروز می تونستم اینکا رو بکنم - همه ی اون ها درست بودن. پس کجاش غلطه؟ دردرسر اینه که...»

باکلانف آب تنی اش را تمام کرد و اینک با حوله ی کثیفی آنچنان تنش را مالش می داد که پوست بدنش سرخ شده بود و پرسید:

- پس چرا خودتو نمی شوری، آب، سرده، عالییه!

لوین سون همان طور که از ساحل پایین می رفت با خودش فکر کرد: «... دردرسر اینه که من بیمارم و هر روزم برام سخت تر و سخت تر میشه که بتونم خودمو کنترل کنم.»

به هر حال بعد از آب تنی و هنگامی که کمربندش را بست و وزن آشنای ماوزرش را بر روی ران خود احساس کرد، فهمید که خواب دوشینش نیروئی تازه به او بخشیده است.

«چه بر سر متلیتسا اومده؟» و این فکری بود که همه ی وجودش را مسخر کرده بود.

لوین سون در نزد خود قادر نبود که حتی متلیتسای بی تحرک تصور کند تا چه رسد به متلیتسای مرده. او همیشه کشش گنگی نسبت به او احساس می کرد، بارها توجه کرده بود که سواری در کنار او، گفت وگو کردن با او، و یا صرفاً دیدنش، برایش به سادگی نشاط بخش و سرور انگیز است. او متلیتسا را نه به خاطر کیفیات برجسته و عالی و مفید اجتماعی تحسین می کرد - که در واقع نسبتاً فاقد آن بود و خود او از این نظر در مدارج بالاتری قرار داشت -



بلکه به جهت استحکام غیرعادی جسمانی اش، نیروی حیات صرفاً حیوانی اش که مانند جریان پایانی ناپذیر در درونش می خروشید، که او، لوین سون، از این بابت کمی ناقص بود. هرگاه که پیکر نرم و چابک او را که همیشه آماده به کار بود، مشاهده می کرد و یا این که حتی وجود او را در جایی در حوالی خودش احساس می کرد، ناخودآگاه، ناتوانی های جسمی اش را فراموش می کرد و چنین به نظرش می رسید که او هم همانقدر پرتلاطم و خستگی ناپذیر است که متلیتسا بود و از فرماندهی بر او احساس غرور می کرد.

این فکر، که شاید متلیتسا در چنگ دشمن باشد - اگرچه لوین سون، بیش از پیش به آن اعتقاد می یافت - برای کسی قابل قبول نبود. پارتیزان های خسته و در هم کوفته این اندیشه را با لجاجت و هراس از خود می راندند، زیرا اگر این فکر واقعیت می یافت خود دلیل سیه روزی و رنجشان می بود، و به همین دلیل به نحو بارزی حقیقت نداشت. از طرف دیگر، گمان نگهبان مبنی بر این که فرمانده ی دسته: «باید پر خورده و به کلبه ای خزیده باشد.» اگرچه چنین عملی مطلقاً از هوشیاری و وظیفه شناسی او بعید بود؛ بیش از پیش طرفدارانی می یافت. برخی از آنها آشکارا از بزدلی و «خیانت» او شکوه داشتند و پیوسته به لوین سون اصرار می وزیدند که بدون فوت وقت باعجله به دنبالش روند. در حالی که لوین سون به کارهای عادی و معمول گروهان بیش از همیشه توجه می کرد - که دادن اسبی به متچیک از آن جمله بود - سرانجام دستور حرکت گروهان را صادر کرد. از صدور این فرمان پارتیزان ها سر از پا نمی شناختند، گویی که این فرمان در دم و همانجا به همه ی دردها و رنج هایشان پایان داده بود.

آنها ساعتی پیش راندند و سپس ساعتی دیگر به راه خود ادامه دادند، ولی از فرمانده ی دسته با طره ی سپاه و سبکی که بر پیشانی داشت، هنوز اثری نبود. آنها دو ساعت دیگر پیش رفتند و اثری از متلیتسا در راه نیافتند. اینک دیگر نه تنها لوین سون بلکه آنها هم که به او رشک می بردند و ناسزا نثارش می کردند شروع به تردید کردند که مبدا مأموریتش به خوشی پایان نیافته باشد.

گروهان، غرق در سکوت به سوی حاشیه ی جنگل اسب می راند.



سه مرگ

متلیتسا در انبار بزرگ و تاریکی به هوش آمد، او به روی زمین افتاده بود و اولین احساس روشنش نم سردی بود که از کف انبار به درون تنش نفوذ می یافت و به ناگاه همه ی آنچه را که بر او گذشته بود، به خاطر آورد. ضرباتی که بر او وارد آمده بود هنوز در کله اش صدا می کرد. او می توانست لخته های خون را بر پیشانی و گونه هایش احساس کند.

نخستین فکر کم و بیش روشنی که از مغزش گذشت، موضوع فرار بود. متلیتسا نمی توانست بپذیرد که بعد از آن همه ماجراهایی که در زندگی از سر گذرانیده بود؛ پس از انجام آنهمه کارهای بزرگ و درخشان و خوشبختی هایی که این اعمال به بار آورده و نامش را در میان مردان بلند آوازه کرده بود، سرانجام او هم مثل دیگران بر زمین بیفتد و در مستی خاک بپوسد. او کورمال کورمال همه جای انبار را کاوید، همه ی درزها و شکاف ها را آزمایش کرد و حتی کوشید که در انبار را بشکند. ولی موفق نشد. چوب سرد و بی جان از هر سو او را محصور کرده بود. شکاف تخته ها به صورت نومیدکننده ای باریک بودند، به طوری که نگاه از درز آنها ممکن نبود. آنها به سختی نور ضعیف بامداد پاییزی را از خود عبور می دادند.

به هر حال، به کاوشش آنقدر ادامه داد تا با یقینی یأس آور متقاعد شد که این بار شانس فرار را از دست داده است و با پذیرش این اعتقاد، اهمیت مرگ و زندگی برایش کاهش یافت. کلیه ی نیروهای جسمانی و عقلانی اش تنها بر یک چیز متمرکز گردید، که از نظر مرگ و زندگیش بی نهایت ناچیز و بی اهمیت ولی از نظر شخصی برای او بسیار مهم بود: به هر ترتیب که باشد او یعنی متلیتسا، متلیتسای که جرأت و شهامتش تاکنون مسلم بوده، باید بکوشد تا به آنها که قصد کشتنش را دارند، نشان دهد که از آنها هراسی ندارد و آنها را حقیر و خوار می شمرد.



او هنوز به تحلیل کامل این مسأله در افکارش نپرداخته بود که صداهایی از خارج به گوشش رسید. کلون در به صدا درآمد و به همراه نور خاکستری رنگ ضعیف و لرزان بامدادی، دو قزاق مسلح با شلوارهای گشادی که نوارهای زرد بر خود داشتند، وارد شدند. متلیتسا که با پاهایی از هم گشوده ایستاده بود، با چشمانی تنگ و به هم فشرده، آنها را نگر بست.

قزاق ها وقتی او را در این حال دیدند، با ناراحتی در کنار در یکه خوردند. قزاق عقبی با هیجان نفس می کشید.

سرانجام قزاق جلویی گفت:

- بیا، همشهری.

در آهنگ صدایش تنفیری وجود نداشت و گویی کمی احساس گناه می کرد.

متلیتسا با نگاه خشم آلودی سرش را به زیر انداخت و از انبار خارج شد.

چیزی نگذشت که در برابر مردی قرار گرفت که او را شب گذشته از پشت پنجره ی باغ اطاق کشیش دیده بود، مردی که کلاه سیاه قزاقی به سر و ردایی نمدی به تن داشت. در آنجا همچنین افسر تنومند و بی حال خوش مشرب که متلیتسا او را فرمانده ی آسواران تصور کرده بود حضور داشت و اینک راست بر صندلی راحتی نشسته و با نگاهی گیج و غیرجدی او را نگاه می کرد. او اکنون با توجه و بررسی ممتد هر یک از آنها، از قرائن نامحسوسی دریافت که رئیس، افسر تنومند خوش مشرب نیست، بلکه مردی است که ردای قزاقی در بر دارد.

مرد کلاه سیاه، نظری به قزاق هایی که در کنار در ایستاده بودند انداخت، با خشونت گفت:

- شما می تونید برید.

قزاق ها در حالی که با ناشیگری به یکدیگر فشار می آوردند به زمین پا کوبیدند و از در خارج شدند.

مرد کلاه سیاه در حالی که چشم در چشم متلیتسا دوخته بود به سمت او گام برداشت و بی درنگ پرسید:

- شما دیروز در باغ چکار می کردید؟

متلیتسا با نگاهی موهن بی آن که به پرسش او پاسخ گوید در چشمان او خیره شد و ابروان سیاه و ظریفش کمی لرزید. تمام حالات و حرکاتش حکایت از این داشت که او مصمم است صرف نظر از این که از او چه بپرسند و با چه وسایلی او را به حرف وا دارند، چیزی که موجب شادی آنها شود بر زبان نراند.



رئیس گفت:

- این حماقت ها رو کنار بگذار!

و حداقل نه خشمگین بود و نه این که صدایش را بلند کرد. ولی لحنش روشن می کرد از همه ی آنچه که در آن لحظه در درون متلیتسا جریان داشت، آگاه است.

فرمانده ی دسته در حالی که با تواضع می خندید، گفت:

- از حرف های من چه طرفی می بندین!

فرمانده ی آسواران جای آبله های صورتش را که لکه های خون بر آن نقش بسته بودف مطالعه می کرد.

و ناگهان پرسید:

- خیلی وقت است که شما آبله گرفته اید؟

فرمانده ی دسته حیرت زده پرسید:

- چی؟

او متحیر بود، زیرا در پرسش افسر ریشخند و یا مفهوم خاصی وجود نداشت، و هنگامی که متلیتسا به این نکته پی برد خشمگین تر از آنشد که احتمالاً چیز موهنی در آن می یافت. با طرح این پرسش به نظر می رسید که فرمانده ی آسواران احتمال برقراری پایه ی مناسباتی ظاهراً انسانی را بررسی می کرد.

- خب، شما کی حسین - بومی حسین - یا این که از جاها ی دیگه ای اومدین؟

متلیتسا با خشم غرید:

- بی تفاوت، آقا!

و در حالی که سرخ می شد و مشت هایش را گره می کرد به سختی قادر بود که این انگیزه را، که او را می داشت خودش را به روی افسر پرتاب کند، کنترل کند. او می خواست به گفته اش چیز دیگری بیفزاید ولی این فکر او را با خود مشغول داشت: چرا نباید این مرد کلاه سیاه را با این قیافه ی آرام، پف کرده و تنفرانگیزش که پوشیده از موهای زبر و سرخ زنده بود، بگیرد و خفه کند؟ این افکار چنان به هیجانش آورد که پس از مکث کوتاهی یک گام به جلو برداشت، دستهایش به تندی تکان خورد و به صورت آبله گوشش عرق نشست.



مرد با لحن تعجب آور و صدای بلندی به او خطاب کرد:

- آهای!

و در حالی که چشم در چشم او دوخته بود، از جایش تکان نخورد.

متلیتسا مکئی کرد و مردد شد، در چشمانش برقی درخشید و سپس مرد رولورش را بیرون کشید و در برابر بینی او تکان داد. متلیتسا دوباره به خود آمد، به سوی پنجره رفت و خاموش در سکوتی پرنخوت ایستاد و پس از آن به رغم تهدید با رولور، و وعید شکنجه های مرگ آور و به رغم وعده هایی، که اگر اطلاعاتش را باز گوید، آزاد خواهد شد، او نه تنها کلمه ای بر زبان نراند، بلکه در تمام طول بازجویی حتی نگاهی به آنها نکرد.

در بین بازجویی، در به آرامی باز شد و قیافه ی پر مویی با چشمانی درشت، ابلهانه و وحشت زده به درون اطلاق

نگریست.

فرمانده ی آسواران گفت:

- آها! همه رو جمع کردین؟ خیلی خوب، بگو سربازا بیان و این مرد از خود راضی رو ببرن.

همان دو قزاق متلیتسا را به درون حیاط هدایت کردند و درحالی که در بازی را به او نشان می دادند از پشت سر او را دنبال می کردند. متلیتسا به پشت سر نگاه نکرد، ولی احساس می کرد که آن دو افسر نیز در پی اش در حرکتند. آنها به میدان کلیسا رسیدند. قزاق ها، مردم ده را در کنار کلبه ی خادم کلیسا گرد آورده و آنها را محاصره کرده بودند. متلیتسا همیشه چنین فکر می کرد که مردم را دوست ندارد و آنها را به خاطر تدابیر کوچک و نکبت بارشان تحقیر می کرد - آنها و هر آنچه را که به آنها وابسته بود مورد تحقیر قرار می داد. او به طور کلی خودش را متقاعد کرده بود که مردم هر چه در باره اش بگویند و ببیندشند برایش بی تفاوت است، او هرگز دوستانی نداشت و در صدد یافتن آن، نیز نبود. مع ذلک اگر چه او خود آگاه نبود، کارهای بسیار بزرگ و مهمی در زندگیش با این مردم و به خاطر همین مردم انجام داده بود. از اینرو مردم با فخر و غرور به او می نگریستند و در مدحش سرود می خواندند و اینک که سر بر داشت این توده ی مختلط ساکت و مهیج روستایی را؛ این مردان و کودکان هراسان، زنان در دامن هایی که از پارچه های دست بافت خود دوخته بودند، دختران در روسری های سفید و الوان، مردان بی قراری بر پشت اسبان در لباس های پر زرق و برق نوی که در عکس های رنگین ارزان قیمت قزاق ها دیده می شود و طره هایی از مواز کلاه



هایشان بیرون زده و بر پیشانی‌شان آویخته بود و سایه های بلند شان که بر روی علف ها می رقصیدند و حتی گنبد‌های قدیمی کلیسا را بر فراز سرشان، در پرتو نیم گرم خورشید طرح سیاه قلم تندی را در دل آسمان سرد تشکیل می داد، نه تنها با چشم بلکه با همه ی قلبش پذیره گشت.

او تقریباً با صدایی بلند فریاد کرد:

- عجیب است !

و به ناگاه قلبش به درون جمعیت شتافت. از همه ی آنها که می دید لذت می برد. این توده ی زنده ی خاموش و فقرزده؛ همه ی آنها که نفس می کشیدند و همه ی آنها که در اطراف می درخشیدند، خونس را به جوش می آورد. با گام‌های تند و سبک حیوانی چابک، آزادانه و راحت شلنگ بر می داشت، گویی که در روی زمین سبک می پرید. همه ی آنها که در میدان بودند، به او نگاه می کردند و نفس ها در سینه حبس شده بود. آنها، آن نیروی حیوانی را که در کالبدش خانه داشت، کالبدی گرم و پرانعطاف که همچون گام هایش سبک و تیز بود، احساس می کردند. او از درون جمعیت گذشت، در حالی که به آنها نگاه می کرد و به سکوت و دقت متمرکز آنها توجه داشت، در ایوان کلبه ی خادم کلیسا توقف کرد.

افسرها از کنار او گذشتند و از پله ها بالا رفتند.

فرمانده ی آسواران در حالی که محلی را در کنارخودنشان می داد به او گفت:

- بیا اینجا!

متلیتسا به سهولت از پله ها بالا رفت و در کنار او ایستاد.

اینک همه ی جمعیت به وضوح او را می دید. قامتی راست و کشیده، با موهایی سیاه که چکمه ی نرمی از پوست گوزن به پا و پیراهنی با دکمه های باز بر تن داشت و کمربندی را که منگوله های بزرگ و سبز رنگی از آن آویخته بود، بر روی آن بر میان بسته بود. چشمان تیز عقاب وارث با پرتو تیره ای برق می زد و به کوه هایی که به طرز با شکوهی در درون مه خاکستری رنگ بامدادی قد افراشته بود، خیره گشت.

فرمانده با نگاه نافذی که همه ی جمعیت را در بر می گرفت و گویی که بر روی هر یک از آنها درنگ می کرد،

پرسید:



- این مرد رو کی میشناسه؟

نگاه هر یک از آنها که با نگاه تند او برخورد می کرد، با حالتی مضطرب و با شتاب پلک می زد و سر را به زیر می افکند، تنها زنی که قدرت روی گرداندن از او سلب گشته بود، به نحوی گنگ و ابلهانه و با کنجکاوی حریصانه و هراسناکی به او چشم دوخت.

فرمانده با لحنی خشکی پرسید:

- هیچکس او رو نمی شناسه؟

و بر کلمه ی «هیچکس» آنچنان تکیه کرد که گویی برایش محقق بود که همه او را می شناختند و در حالی که با دست به افسر بلند بالایی که پالتوی بلند قزاقی در برداشت و بر اسب شاه بلوطی رنگ چموشی سوار بود اشاره می کرد، بانگ زد:

- خیلی خب، حالا معلوم میشه، نی چی تاییلو!

هیجان جمعیت اوج گرفت و صداهای خفه ای به گوش رسید. آنها که در جلو بودند با کنجکاوی سرهایشان را به اطراف گرداندند، مردی در جلیقه ی سیاه، با زور راهش را از درون جمعیت می گشود، سرش را چنان به زیر افکنده بود که تنها خزهای پُریشت کلاهش دیده می شد.

او در حالی که با یک دست راه را می گشود و با دست دیگر کسی را هدایت می کرد، پیوسته تکرار می کرد:

- راه بدین! راه بدین!

سرانجام آن ها به ایوان رسیدند و سپس همه دیدند که او کودک نحیف و موسیاهی را که ژاکت بلندی به تن داشت و می ترسید و مقاومت می کرد به همراه داشت. چشمان سیاه کودک از متلیتسا به روی فرمانده پرید. هیاهو بالا گرفت. آه ها و نجوهای فرو خورده ی زنان به گوش می رسید. متلیتسا به پایین نگریست و به ناگاه با دیدن سیمای کودک با موهای سیاهش و چشمان هراسان و سر آخر گردن لاغر و مضحک و کودکانه اش، طفل شبانی را که شب پیش، اسب را به او سپرده بود، باز شناخت.



دهقانی که دست کودک را گرفته بود، کلاه از سر برداشت و سر تخت و بورش را با دسته ای از موهای خاکستری عریان کرد (گویی که بر موهایش به طور نامنظمی نمک پاشیده اند) و در برابر فرماندهی آسواران تعظیم کرد:

- بچه چوپونی را آوردم خدمتون...

ولی به نحو بازی ترسید که مبادا حرف او را نشنیده باشد، با شتاب به روی کودک خم شد و با اشاره به متلیتسا،

پرسید:

- همونه، ها؟

لحظاتی چند چشمان متلیتسا و کودک شبان مستقیماً به هم دوخته شد - متلیتسا با حالتی بی تفاوت، و کودک با احساس ترس، همدردی و دلسوزی به هم نگاه کردند. سپس نگاه کودک به طرف فرماندهی آسواران برگشت و چند لحظه ای به او خیره ماند، گویی نگاهش به چهره ای وی دوخته شد و بعد به دهقانی که دستش را گرفته بود و با امید به رویش خم شده بود نظر افکند. آهی سخت از دل بر کشید و با افسردگی سرش را تکان داد؛ وانمود می کرد که او را نمی شناسد. چنان سکوتی بر جمعیت سایه افکند که هر کس صدای پای گوساله ای را که در طویله ای کلبه ای خادم کلیسا گاهی راه می رفت و گاه از رفتن باز می ایستاد، می توانست بشنود.

دهقان با ریشخند و با صدایی لرزان به کودک گفت:

- نترس نفهم، نترس!

او خودش می ترسید و با بی قراری خشماگین با یک انگشت به متلیتسا اشاره می کرد:

- آخه غیر از اون کی دیگه می تونه باشه؟ بگو اون، نترس... آه، افعی!

و لحظه ای درنگ کرد و سپس با خشم و بی رحمی بازوی کودک را تکان داد:

- درست خودشه، عالیجناب! آخه کی دیگه میتونه باشه؟

گویی با بیان این کلمات، با صدای بلند، خودش را تبریئه می کرد. او درحالی که چابلوسانه کلاهش را در دست

می فشرد:



- فقط می ترسه بگه اوننه. دیگه کی می تونه باشه؟ وختی که اسبش با زین و برگ، حی و حاضره و جلد رولورشم تو خورجینشه؟ شب گذشته میره کنار آتش میگه: «بذار اسبم اینجا بچره.» و خودش میاد تو ده و بچه منتظر میمونه تا هوا روشن میشه، ولی اون دیگه بر نمی گرده... و اونوخت این اسبو میاره خونه. اونم زین کرده و یه جلد هفت تیرم ترکش تو خورجینه - خب، اونوخت این کی میتونه باشه؟...

فرمانده ی آسواران پرسید:

- سوار کی بوده؟ جلد رولور مال کیه؟

و عبث می کوشید که مرد را بشناسد. دهقان هر دم هیجانش بالا می گرفت، با کلاهش ور می رفت و دوباره مانند قبل با کلماتی بی ربط و نامربوط شروع به توضیح این ماجرا می نمود، که چگونه چوپانش بامداد اسب غریبی را زین کرده و در حالی که جلد رولوری در خورجینش به ترک خود داشت. به خانه آورده است.

فرمانده ی آسواران آهسته گفت:

- خب، می فهمم چکار کنم، اون اقرار نمی کنه.

در حالی که به کودک اشاره می کرد، افزود:

- خیلی خب، اونو بیارین اینجا، ما با شیوه ی خودمون به حرفش میاریم.

کودک را از پشت به سمت ایوان هل دادند، ولی او جرأت نمی کرد از پله ها بالا رود. افسر به پایین پله ها خزید، شانه های لرزان و نحیف طفل را گرفت و او را از زمین بلند کرد و با چشمان نافذ و هراس افکنش به درون چشمان کودک که از ترس گرد شده بود، خیره شد.

طفل در حالی که سیاهی چشمانش به بالا چرخیده بود، به ناگاه جیغی کشید:

- آ-آ-خ-خ!

یکی از زنان که از هیجان اختیار خود را از کف داده بود فریاد کرد:

- با این بچه چیکار دارن!

در همین لحظه هیکل چابک و انعطاف پذیر مردی به پایین پله ها پرتاب شد. جمعیت در حالی که دست ها را بالا آورد، با حرکتی نوسانی عقب نشست و فرمانده ی آسواران با ضربه ی وحشتناکی بر زمین نقش بست.



افسر خوش مشرب یک دستش را نومیدانه بلند کرد و به ناگاه در هراسی احمقانه فرو رفت و در حالی که فراموش کرده بود خود او هم می تواند تیراندازی کند، فریاد زد:

– اونچور نایستید، اونو نیگا کنید، با تیر اونو بزینید!

تعدادی قزاق سواره به درون جمعیت یورش برد، اسب ها جمعیت را از هم پراکنده ساخت. متلیتسا با همه ی وزنش بر دشمن فشار می آورد و می کوشید که گلویش را به چنگ آرد. ولی آن دیگر که مانند خفاشی در زیر هیکلش تلاش می کرد و ردای سیاه نمدی اش در زیر او همچون دو بال گسترده بود، با تلاشی عصبی به کمر بندش چنگ می انداخت و می کوشید رولورش را بیرون کشد و سرانجام درست در لحظه ای که انگشتان متلیتسا به دور گردنش حلقه می شد، موفق شد جلد رولورش را باز و در نتیجه چند تیر پی در پی به او شلیک کند.

هنگامی که قزاق ها جلو دویدند و پاهای متلیتسا را می کشیدند، او هنوز علف ها را چنگ می زد، دندان هایش را به هم می سایید و می کوشید سر خود را بالا گیرد. ولی نومیدانه فرو می افتاد و بر روی زمین کشیده می شد.

افسر تنومند فرمان داد:

– نی چی تاییلو! آسواران رو از ده بیرون بیر!

و در حالی که با احترام فرمانده را مخاطب قرار می داد و از نگاه کردن به او پرهیز داشت پرسید:

– شما هم تشریف میارین، عالیجناب!

– بله.

– اسب عالیجناب!

نیم ساعت بعد دسته ی قزاقان سواره از ده خارج شدند و چارنعل همان راهی را که شب قبل متلیتسا از آن آمده بود، در پیش گرفتند.

باکلانف که رنج و ناراحتی اش از دیگران کم تر نبود، دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند.

او لوین سون را مخاطب قرار داد و گفت:

– گوش کن! بذار من جلو جلو برم، ایلیس میدونه که چه چیزایی در انتظارمونه!



او به اسبش مهیز می زد و بزودی - خیلی زودتر از آنچه انتظارش را داشت- به حاشیه ی جنگل، جایی که کلبه ی محقر و ویرانه آنجا بود، رسید. او دیگر نیاز به رفتن بر پشت بام نیافت: کمی کمتر از نیم ورست دورتر، پنجاه مرد سواره نظام از تپه ای سرازیر می شد. آنها متحدالشکل و در اونیفرم های یکنواخت بودند. به کلاه و شلوارهای خود، نوارهای زرد رنگی داشتند. درحالی که با این انگیزه که در دم بازگشته و آن ها را از خطر آگاه کند، در جدال بود (لوین سون ممکن بود که هر لحظه سوره فرا رسد) در درون بوته ها به این منظور که کشف کند آیا دسته های دیگری هم به دنبال آنها در حرکت اند یا نه، مخفی شد. ولی از افراد دیگر خبری نبود. آسواران در صفوف نسبتاً نامنظمی آهسته در حرکت بودند، از حالت سست مردان و تکان کله ی اسبان، به نحو بارزی آشکار بود که مساحت زیادی را چهارنعل تاخته بودند.

باکلانف بازگشت و به سمت لوین سون که هم اکنون از جنگل خارج می شد، پیش راند و با علامت دست او را از حرکت باز داشت.

لوین سون پس از استماع گزارشاتش از او پرسید:

- خیلی زیادن؟

- در حدود پنجاه نفر.

- پیاده نظامن؟

- نه، سواره هستن.

لوین سون آهسته فرمان داد:

- کوبراک، دوبوف، پیاده شن! کوبراک جناح راست. دوبوف جناح چپ، من بهتون علامت میدم!

و در حالی که مشاهده کرد که یکی از پارتیزانها، مردی که صورتش را با باند بسته بود، آهسته از صف خارج شده

و قصد فرار داشت و تعدادی هم در اطراف او پرسه می زدند، به ناگاه سوت کشید:

- برگرد سر جات!

و مرد را با شلاقش تهدید کرد.



او با کالانف را به جانشینی متلیتسا برگزید و به او دستور داد همانجا که بود، توقف کند و سپس از اسب پیاده شد و در حالی که ماوزرش نوسانی در حرکت بود، پیشاپیش ستون شروع به لنگیدن کرد..

او دستور داد که پارتیزان ها در درون بوته ها آرایش جنگی بگیرند، و خودش به همراه پارتیزانی با سینه به سمت کلبه خزید. آسواران کاملاً نزدیک بود. از روی باند زرد رنگ کلاه و نوار شلوارهایشان، لوین سون آنها را باز شناخت که قزاق اند. او فرمانده ی آنها را در ردای نمدی می دید.

او آهسته و به نجوا به پارتیزان دستور داد:

- بهشون بگو، خزیده بیان اینجا و تا دستور ثانوی، کسی حق نداره از زمین بلند شه... خب، معطل چی هستی؟

زود!

و با خشم او را هل داد.

اگرچه تعداد قزاق ها کم بود، مع الوصف لوین سون همچون مراحل اولیه ی جنگ های پارتیزانی، ناگهان احساس آشفتگی کرد.

در این دوره ی زندگانی، او دو مرحله را تشخیص می داد که هیچ خط و مرز معینی آنها را از هم جدا نمی کرد، بلکه به وسیله ی احساسی که این مراحل در او بوجود آورده بود، آنها را قابل شناخت می کرد.

در طول مرحله ی اول که او فاقد تعلیمات نظامی بود، وقتی تیراندازی با تفنگی را نمی دانست و ناگزیر فرماندهی عده ای را به عهده داشت احساس می کرد که تمام وقایع، مستقل از او و اراده اش وقوع می یافت و در واقع او دستور انجام آنها را صادر نمی کرد. البته نه به این علت که او به نحوی از وظائفش غفلت می کرد، نه، زیرا او با تمام نیرویی که در اختیار داشت در انجام وظائفش می کوشید و نه به این دلیل که او اعتقاد داشت که چه آنوقت و چه اکنون، یک فرد قادر نیست در وقایعی که توده ای از مردم با آن درگیرند، مؤثر باشد - نه، این نقطه نظر به گمانش از بدترین دورویی های بشری ناشی می شد و پرده ی استتار ناتوانی آنها بود که به علت فقدان میل به کار، بدان متوسل می شدند، بلکه به این علت بود که در این دوره ی کوتاه جنگی اش، تقریباً تمام نیروی مغزیش صرف غلبه بر ترس خود به خاطر حیاتش و مخفی کردن این ترس از دیگران می شد. ترسی که در لحظات جنگ نمی توانست از بروز آن جلوگیری کند.



به هر حال او خود را نسبتاً با سرعت با شرایط جنگ تطبیق داد. قدرت تفکری یافت که ترس از مرگ دیگر مانعی جهت خلاصی زندگی دیگران نبود.

در مرحله ی دوم، او نیرویی کسب کرد که می توانست در وقایع و رویدادها تأثیر کرده و آنها را در مسیر صحیح خود قرار دهد؛ مراحل مشخص آنها و روابط متقابل نیروها و افرادی را که درگیر این وقایع بودند، دقیق و روشن پیشگویی کند- و این نیرو در او کامل و بارور بود.

ولی اینک لوین سون مجدداً همان آشفتگی دیرین را احساس می کرد. او این اضطراب را ناشی از وضع روحی خود و تصوراتش درباره ی خودش و ناپدید شدن متلیتسا می دانست.

هنگامی که صف پارتیزان ها به جلو می خزید، هنوز او می کوشید که بر خود چیره گردد و یک بار دیگر قیافه ی کمی به هیجان آمده اش با حرکات دقیق و اطمینان بخش طرح نقشه ی غیرقابل اشتباهی را در نظر مردانش جلوه گر می ساخت که با نیروی عادت و به حکم ضرورت روحی به آن ایمان داشتند.

آسواران اینک دیگر به قدری نزدیک شده بود که صدای سم اسبان و گفت وگویی آهسته ی سوارانش به گوش می رسید و حتی قیافه هایشان به وضوح دیده می شد. لوین سون عواطف و احساسشان را درک می کرد، خصوصاً افسر تنومندی که در بین دندان هایش پیپی گذاشته و به طرز نسبتاً ناشیانه ای بر زین نشسته و پیشاپیش آنها حرکت می کرد.

لوین سون با خود اندیشید:

- چه جونور درنده ای باس باشه.

نگاهش به روی او ایستاد و ناخودآگاه تمام آن خصوصیات پستی را که برحسب عادت به دشمن نسبت می داد،

برای او قائل شد:

- قلبم چه جور می زنه ! آه، وقت تیراندازی نیست؟ وقتشه؟ نه بذار تا به اون درخت غانی که پوستش کنده شده

برسن، چرا مثل یه کیسه رو زین نشسته؟

و به محض این که آسواران به درخت غانی که پوست آن کنده شده بود رسید با صدایی تیز، رسا و کشیده فرمان

داد:



- گرو-هاهان! آتش!

از صدای فرمانش افسر تنومند حیرت زده سرش را بلند کرد. ولی لحظه ای بعد کلاه از سرش پرواز کرد و قیافه اش را تأثیری از یأس و هراسی وصف ناپذیر در بر گرفت.

لوین سون مجدداً فرمان داد:

- آتش!

و خودش با تیر، افسر تنومند را هدف قرار داد.

آسواران دچار هرج و مرج شد، تعدادی از قزاقان از اسب هایشان سرنگون شدند و به زیر افتادند. ولی افسر تنومند بر روی زمین باقی بود، اسبش با دندانهای عریانش رم کرد و چند دقیقه بعد، مردان وحشت زده و اسبانی که رم می کردند، در هم فرو رفتند. قزاقان چیزهایی فریاد می کردند که در صدای شلیک گلوله ها شنیده نمی شد. سپس سواری با کلاه و ردای سیاه از درون آن بی نظمی و به هم ریختگی، با جست و خیز به جلو آسواران پرید. در حالی که به سختی جلو اسب را مهار می کرد، شمشیرش را در هوا تاب می داد. به نظر می رسید که قزاقان فرمانش را نادیده انگاشتند. تعدادی از آنها در حقیقت در آن موقع چهارنعل فرار می کردند و اسب هایشان را به شلاق می کشیدند و لحظه ای بعد پارتیزان ها بر آنها یورش بردند؛ آنها از درون زمین بیرون جستند و در حالی که تیراندازی می کردند، با سرعت و بی پروا، تعقیبشان می کردند.

لوین سون فریاد زد:

- سوار شید! باکلانف - اینجا! سواره!

باکلانف که چهره اش به طرز سبعی تغییر شکل داده بود، در حالی که بدنش را کاملاً به جلو خم کرده بود به سوی لوین سون تاخت. در یک دستش که آن را پایین گرفته بود شمشیری که مثل بلور می درخشید، قرار داشت و در پشت سرش افراد دسته ی متلیتسا بودند که با فریاد ها و صدای جرنج جرنج فولاد و شمشیرهای آخته، پیش می رفتند.

به زودی تمام پارتیزان ها به دنبال آنها اسب می تاختند.

متچیک با این حمله و در میان امواج این توده ی غلطان به جلو می راند.



و اکنون نه تنها احساس ترس نمی کرد، حتی شیوه ی معمولی اش را که افکار و اعمال خود را جداگانه در نظر می گرفت و آن ها را از دیدگاه مستقلی تحلیل می کرد، فراموش کرده بود؛ او در جلو خود پشت آشنای کسی را با دسته ای موی افشان احساس می کرد، که نیوکا از آن جدا نمی شد. می دانست که دشمن در حال فرار است و چون افراد دیگر، او نیز هیچ هدفی نداشت جز این که به دشمن نزدیک شود و از پشت آشنای نفر جلوی خود باز نماند.

دسته ی قزاقان در درون بیشه ی غانی ناپدید شدند و لحظه ای بعد با شدت شروع به تیراندازی کردند، ولی پارتیزان ها که از صحنه ی عملیات به هیجان آمده بودند، بی آنکه از سرعت خود بکاهند، آنها را دنبال می کردند.

اسب پشمالویی که در جلو متچیک تاخت می کرد، ناگهان لغزید و با سر به زمین افتاد و پشت آشنایش با بازون از هم گشوده از روی کله ی اسب به روی زمین در غلتید و او نیز چون دیگران از کنار جسم سیاه و بزرگی که روی زمین پیچ و تاب می خورد، پیچید و عبور کرد.

متچیک در حالی که دیگر پشت آشنایش را در برابر خود نمی دید، چشمانش را به جنگلی دوخت که با سرعت به سوی او پیش می آمد. مرد ریزاندام و ریشویی که بر اسب سیاهی سوار بود، شتابان از کنارش گذشت و با فریاد چیزی گفت و با شمشیر فرمان داد. سوارانی که در کنارش اسب می تاختند به سرعت به سمت چپ پیچیدند، ولی متچیک که نمی دانست چرا چنین کردند، همچنان چارنعل پیش رفت و به درون جنگل تاخت و در حالی که پی در پی، با تنه ی درختان برخورد می کرد و شاخه های لخت آنها صورتش را می خراشید، به زحمت توانست نیوکا را که به شکل هول انگیزی مجروح شده بود، از حرکت باز دارد.

متچیک در میان سکوت مطبوع جنگل غان و در انبوه برگ های زرد و طلایی علف ها، تنها بود. لحظه ای بعد به نظرش رسید که جنگل پر از قزاق است؛ او جیغی کشید و خود را گم کرد و در حالی که بوته های تیز و خاردار را که بر صورتش نازیانه می زد، نادیده می گرفت، با سرعت به عقب بازگشت.

هنگامی که به دشت وارد شد، پارتیزان ها رفته بودند، در دوپست قدمی او لاشه ی اسبی که زینش به پهلو چرخیده بود، بر روی زمین افتاده بود.

در کنار آن مردی که زانوی غم بر سینه داشت، بی حرکت بر زمین نشسته بود.

او ماروزکا بود.



متچیک که از وحشت زدگی خود شرمند بود، با قدم به سوی او پیش راند.

میشکا از پهلو بر زمین افتاده بود، دندان هایش عریان و چشمان درشتش به طرزی مات خیره بود. دست هایش با سم های تیز از زانو خم شده بود، گویی که در حالت مرگ هم آماده ی تاختن است. ماروزکا مایوسانه نظری به وی افکند، چشمان بی فروغش خشک و سوزان بود.

متچیک در برابر او ایستاد و آهسته او را صدا کرد:

- ماروزکا!

و به ناگاه موجی از مهریانی و ترحم رقت بار نسبت به این مرد و اسب مرده اش، سراسر وجودش را فرا گرفت. ماروزکا از جایش تکان نخورد، برای چند لحظه هیچ یک از آنها سخنی نگفت و حرکتی نکرد. سپس ماروزکا آهی کشید، آهسته زانوهایش را رها کرد و دو زانو بر زمین نشست، بی آنکه به متچیک نگاه کند، شروع به باز کردن زین کرد. متچیک که از گفت وگویی مجدد بیم داشت در سکوت کامل او را نگاه می کرد. ماروزکا تسمه های زین را باز می کرد - یکی از آنها پاره بود. او با دقت چرم پاره را که خون آلود بود آزمایش کرد، با انگشت کمی با آن ور رفت و به دورش انداخت و سپس در حالی که میگرید زین را به دوش افکند و خمیده با پاهای کج به سوی جنگل رفت.

متچیک به دنبالش فریاد کرد:

- اجازه بدین اونو من بیارم، یا اگه میخواین اسبمو بهتون بدم، من پیاده میام.

ماروزکا به عقب نگاه نکرد و در زیر سنگینی زین بیشتر خم شد.

متچیک که به دلایلی مایل بود از او اجتناب ورزد، به سمت چپ چرخید و هنگامی که جنگل را پشت سر گذاشت، در مسافت کمی از خود دهکده ای را مشاهده کرد. در سمت راست از میان دره ی وسیعی که تا رشته کوهی که به سمتی امتداد می یافت و در دوردستهای خاکستری تیره رنگ محو می شد، منظره ی جنگلی به چشمش خورد. آسمان که به هنگام سپیده دم، آنسان صاف و روشن بود. اینک به نحو کسالت باری فرو افتاده و در فاصله ی کمی در روی سرشان قرار داشت؛ خورشید به اشکال قابل رؤیت بود.



در پنجاه قدمی او اجساد قزاقانی که با شمشیر پارتیزان ها از پا درآمده بودند، بر زمین افتاده بود؛ یکی از آنها هنوز زنده بود و پی درپی با زحمت زیاد به روی دست هایش برمی خاست و دوباره می افتاد و ناله می کرد. متچیک از مسافت نسبتاً دوری از او گذشت و کوشید که گوش هایش را در مقابل ناله های او ببندد. تعدادی از پارتیزان ها سواره از دهکده به سوی او در حرکت بودند.

متچیک که نزدیک آنها رسید، گفت:

- اونا اسب ماروزکا رو کشته ن.

کسی به او جوابی نداد. یکی از آنها نگاه مشکوکی به او انداخت،

گفتی که می خواست ستوال کند:

- وختی که ما اینجا جنگ می کردیم، سرکار کجا تشریف داشتند؟

قیافه ی آن مرد حاکی از تحمل درد و اندوه فراوان بود. متچیک سواره گذشت، دل آگاهیش وقوع حوادث شومی را خبر می داد.

او هنگامی به دهکده رسید که دیگر گروه کثیری از پارتیزان ها منزل کرده بودند و مابقی آنها در کنار کلبه ی بزرگی که دارای پنجره های بلندی با چارچوب کنده کاری بود، ایستاده بودند. لوبین سون با کلاهی کج که غرق در عرق و کثافت بود، به روی ایوان سرپوشیده ای ایستاده و دستوراتی می داد. متچیک نزدیک پرچین، جایی که اسب ها را نگه داشته بودند، پیاده شد.

فرمانده ی دسته با لحن طعنه آمیزی از او پرسید:

- کجا غیبت زده بود؟ داشتی قارچ جم می کردی، یا اینکه...؟

متچیک پاسخ داد:

- نه، من شما و رفقامو گم کردم.

او نمی دانست که درباره ی او چه می اندیشیدند و تنها با نیروی عادت می کوشید که خودش را تبرئه کند:

- من رفتم تو جنگل و شما، تصور می کنم به سمت چپ پیچیدین. پارتیزان جوانی که موهایش را مرتب آراسته

و چین وشکن های ماهرانه ای به آن داده بود و طره ای چون تاج خروس بر سر داشت فریاد کرد:



- درسته، به سمت چپ، من صدات کردم، ولی فکر می کنم تو نشنیدی.

و در حالی که به روشنی و با نشاط جزئیات تعقیب قزاقان را به یاد می آورد با سرعت به سمت متچیک برگشت.
متچیک اسبش را بست و در کنار او نشست.

کوبراک درحالی که به وسیله ی گروهی از پارتیزان ها دنبال می شد از درون کوچه ای خارج شد. آنها دو مردی را که دست هایشان را از پشت بسته بودند، به سوی کلبه هدایت می کردند. یکی از آنها جلیقه ی سیاهی بر تن داشت و کله اش پخ و بی قواره بود که گویی به طرز نامرتبی بر آن نمک پاشیده اند. او می لرزید و به مردانی که در اطرافش بودند التماس می کرد. دیگری کشیش لاغراندامی بود که جبه ی پاره ای در بر داشت که از زیر آن شلوار پرچین و چروکش و پیش بند سیاه مخصوص کشیشان که به گردن آویخته بود، دیده می شد. یک زنجیر نقره ای که مسلماً از صلیبی جدا شده بود و به کمر بند کوبراک آویخته بود، نظر متچیک را به خود جلب کرد.

وقتی آن دو نفر را به سمت ایوان می کشیدند، لوین سون با رنگ پریده به مردی که جلیقه ی سیاه در بر داشت، اشاره کرد و گفت:

- این همون مرده؟

دهقانان یکصدا فریاد زدند:

- خودش، این خودش!

لوین سون به استاشینسکی که در کنارش بر روی نرده نشسته بود، رو کرد و گفت:

- و یه همچی آدم مفلوکی، و تازه متلیتسا هم که دیگه زنده نمیشه.

او که چشمانش را سریع به هم می زد، رویش را برگرداند؛ لحظاتی را در سکوت گذراند و سخت تلاش می کرد که به متلیتسا فکر نکند.

زندانی که همچون سگی گاه به لوین سون و زمانی به دهقانان برده وار نگاه می کرد با ناله و زاری التماس می کرد:

- رفقا! رفقای عزیز! ... خیال میکنین این کارو با میل خودم کردم؟

آه؛ خدایا! رفقای عزیز!



دهقانان از او روی گرداندند و لابه های او را نادیده گرفتند.

یکی از آنها با نگاه سرد و لحن خشکی گفت:

- اینا چیه دیگه داری میگی؟ مردم ده همه دیدند که تو بچه رو وادار می کردی اونو لو بده.

یکی دیگر از دهقانان در حالی که از شدت شرم، سرش را به زیر افکنده بود، گفت: - تقصیر هیشکی جز خودت

نیس!

لویین سون با لحن سردی گفت:

- تیربارونش کنین، فقط کمی اونورتر ببرش!

کوبراک ستوال کرد:

- کشیش رو چیکارش کنیم؟ اینم فاحشه ایه که رل مهموندار افسرا رو بازی می کرده.

- بذار بره - گورشو گم کنه، بره به جهنم!

جمع کثیری از دهقانان به دنبال کوبراک که اعدامی را به زور به همراه می کشید، به راه افتادند. مرد در حالی که

فک زیرینش می لرزید با ندبه و زاری پاهایش را در زمین فرو می کرد.

سیسکین که کلاه کثیفی به سر داشت با حالتی بشاش به سمت متچیک رفت و با لحنی شاد و پرنخوت گفت:

- آها! تو اینجایی. تو که همه جات خونین و مالینه، خب؛ ول کن بریم یه خوراکی پیدا کنیم. اونا حالا کار یارو رو

تموم میکنن.

و بطور معنی داری کلماتش را کشید و سوتی زد. کلبه ای که در آن غذا خوردند جای کثیف و بونایکی بود، بوی

نان و خرده های مانده ی کلم از آن به مشام می رسید. در گوشه و کنار بخاری از آشغال کله های کلم انباشته بود.

سیسکین که نان را به همراه سوپ کلم می بلعید، بطور مداوم از اعمال برجسته ای که انجام داده بود، لاف می زد و

داد سخن می داد و هر لحظه از زیر ابروان به دختری که برایشان خدمت می کرد نظر می دوخت. او دختری ظریف

بود که گیسوان بافته و بلندی داشت و محبوب و سرشاد می نمود. متچیک تلاش می کرد که توجهش را به

سیسکین معطوف دارد، ولی دائماً گوش به زنگ بود و از کوچک ترین صدا به خود می لرزید.

سیسکین در حالی که لقمه را فرو می داد و راه نفسش مسدود شده بود، گفت:



- یه وخت دیدم که برگشت و منو نشون کرد، ولی مهلتش ندادم و نقش زمینش کردم.
در این لحظه صدای شلیک رگبار گلوله هایی از مسافتی دور شنیده شد و شیشه ی پنجره های کلبه با صدا لرزیدند. متچیک یکه خورد و رنگش پرید و قاشق از دستش رها شد.
او در حالی که صورتش را در میان دست ها مخفی کرده بود از کلبه بیرون دوید و نومیدانه فریاد کرد:
- اینکارها پایانی نداره!

او که در میان علف ها دراز کشیده و صورتش را در میان یقه ی کتش فرو برده بود، در حالی که نمی دانست چگونه خودش را به آنجا رسانده، با خود فکر کرد: اونا اون مرد جلیقه سیاه رو کشتن، اونا بزودی و به همین راحتی من رو هم خواهند کشت، ولی راستی من زنده هستم؟ ممکنه منم به همون سادگی کشته بشم. من دیگه هرگز اونهایی رو که دوست دارم نمی بینم... اون دختر با اون موهای پرچین و شکنش که عکسشو ریزریز کردم.. اون مرد جلیقه سیاه بیچاره، باس داد و فریاد می کرد... آه، خدایا! من چرا عکسشو پاره کردم؟ آیا دیگه هرگز اونو نمی بینم؟ چقدر آشفته ام!»

شب بود که او از درون علف ها بیرون آمد. چشمانش بی روح بود و نگاه غمزده ای بر چهره داشت. جایی - که کاملاً نزدیک به نظرمی رسید- صداهای مستانه ای، آوازه های ریکی می خواندند و کسی هم آکاردئون می نواخت. در آستانه ی در، با دختر رعنائی که گیسوان بافته و بلندی داشت، روبرو شد. او شانچوبی را که به هر سر آن سطلی پر آب آویخته بود، به دوش داشت که در زیر وزن آن با وقار یک شاخه ی تاک، خم گشته بود.
او در حالی که می خندید و مژگان سیاهش را بلند می کرد، گفت:

- آه، خوبه شمام برین ببینن، یکی از همقطاراتون با جوونای ده ما تفریح میکنن، گوش کن! میشنفی؟
و در دم، سر کوچک و زیبایش را با حرکاتی ملایم به سمت صدای پرطنینی که از گوشه های میدان به گوش می رسید، برگرداند. سطل ها همچنان نوسان می یافت و آب از سر آنها لب پر می زد و با حالتی شرمگین به سمت در شتافت.

صدای مستانه ای شعری خواند که متچیک خوب آن را می دانست.

- و او شایسته ی ما، در بندشدگان است... ! ...

متچیک با دقت به گوشه ی میدان نگاه کرد، ماروزکا را دید که آکاردئون می نواخت و موهای ژولیده اش به روی چشمانش ریخته و بر گونه های سرخ و پرعرقش چسبیده بود.

ماروزکا از وسط کوچه تلو تلو خوران پیش می رفت و به طرز ناشایستی پیچ و تاب می خورد و با تمام نیرو آکاردئونش را به صدا درمی آورد. همه این حرکات را با تأثر مردی که به زشتی اعمالش واقف است و از ارتکاب به آن منفعل و نادم است، انجام می داد، او به وسیله ی جمعی که بی کمر بند و کلاه و به مستی خود او بودند، دنبال می شد. در اطراف او بچه های زرنگ و پابرهنه ای که همچون میمون شکلک می ساختند، شادی می کردند و طوفانی از گرد و خاک به هوا بلند می کردند، به جست و خیز مشغول بودند.

ماروزکا با دیدن متچیک با شادی ریاکارانه ای فریاد زد:

- هی! دوست عزیز! کجا میری؟ کجا؟ ناراحت نباش - اذیت نمیکنم. می میزنی، لعنت به تو! به هر حال همه مون با هم میمیریم!...

همه ی جمعیت به دور متچیک جمع شدند و صورت های مستانه و سر شادشان را به سمت او خم کردند؛ بوی مانده ی الکل را به صورتش دمیدند و یکی از آنان یک بطر عرق و نیمه ای خیار در دستش گذاشت.

متچیک که می کوشید خود را از دست آنها برهاند، گفت:

نه، نه، من مشروب خور نیستم، من نمیخوام که...

ماروزکا تقریباً با کیف مستانه ای فریاد زد:

- بخور، لعنت خدا بر تو... ای خدا... ای مسیح... ای مادر مقدس! ... ما همه با هم کشته میشیم!

و متچیک حالت تسلیم به خود گرفت و گفت:

- پس فقط یه کمی، خواهش میکنم. میفهمین، من نمیتونم بخورم.

او چند جرعه ای از بطری سر کشید، ماروزکا آکاردئون را تا آنجا که می توانست باز کرد و با صدای نخراشیده ای شروع به خواندن آواز کرد و دیگران نیز با او هم آواز شدند.

یکی از آنها در حالی که متچیک را بغل می کرد، گفت:

- با ما بیا؟



و قطعه شعری را با صدایی تو دماغی خواند:

«اینجا جایی است که من زندگی می کنم!»

و صورت پرمویش را به گونه ی متچیک فشرد.

آنها در حالی که شوخی می کردند، می لغزیدند، سگ ها را به هراس وا می داشتند و به آسمان - به گنبد سیاه و

بی ستاره ای که بر فراز سرشان آویخته بود - به خودشان و به این دنیای سخت فانی و به مادرانشان ناسزا می گفتند،

در طول جاده پیش می رفتند.



مرداب

واریا در حمله شرکت نداشت، او در جنگل و در کنار ستون بنه باقیمانده بود و هنگامی به دهکده رسید که دیگر همه ی افراد در خانه های دهقانان منزل کرده بودند. او متوجه شد که کلبه ها بر حسب دسته های مجزا، اشغال نشده است، دسته ها مخلوط اند و کسی را از کسی خبری در دست نیست و به فرماندهان نیز اعتنای ندارند- در واقع تمام گروهان به دسته های مستقلی تجزیه شده است.

او در راه دهکده لاشه ی اسب ماروزکا را دیده بود، ولی کسی به او نگفته بود که دقیقاً بر سر ماروزکا چه آمده است، بعضی می گفتند که کشته شده است و آنها او را با چشم خود دیده اند، پاره ای حکایت می کردند که فقط زخمی شده است و باز هم دسته ای بودند که از سرنوشت ماروزکا بی خبر بودند و به ناگاه داد سخن می دادند و از بخت خوب و طالع نیک خودشان سخن می راندند که چگونه از مهلکه جان به در برده اند. همه ی این جریانها سرگشتگی واریا را که از هنگام تلاش بی حاصلش در باره ی متچیک با آن دست به گریبان بود، افزون می ساخت. او از تظاهرات عاشقانه ی مردان، از گرسنگی و از افکار زجردهنده ی خود تقریباً آنچنان از پای درآمده بوده که قادر به حفظ خود در روی زمین نبود. او در آستانه ی گریستن بود که به ناگاه با دوبوف مصادف شد. او اولین کسی بود که از دیدنش واقعاً خوشحال شد و از او با خنده ای حاکی از وقار و همدردی استقبال کرد.

هنگامی که قیافه ی دوبوف را که اینک مسن ترمی نمود، با سیبل های سیاه و فرو افتاده ی غبارآلودش مشاهده کرد و هنگامی که بقیه ی یاران را- با آن قیافه های آشنا، زمخت و عزیز که همچون صورت دوبوف تیره و با گرد و غبار معدن به صورتی پاک نشدنی مشخص بودند- در اطراف خود مشاهده کرد، احساسی ناشی از مهربانی و اندوهی دردناک، با عشق به آنها و احساس رقت نسبت ... به خودش، قلبش را فشرد. آنها او را به یاد روزهای جوانیش



انداختند؛ روزهایی که دختری زیبا و فطن، با گیسوانی نرم و لطیف و چشمانی درشت و مشتاق بود، که چرخ های دستی را در دهلیزهای تاریک معدن از جایی به جایی حرکت می داد؛ در اجتماعات شبانه برایشان می رقصید و سرانجام زمانی که این قیافه ها از شدت میل، مضحک و برافروخته می شدند و آنچنان او را در میان می گرفتند. از زمانی که او با ماروزکا نزاع کرد، تا حدی از آنها بریده بود. ولی مع ذلک آنها را تنها یاران نزدیک خود می دانست - این معدن چینی که زمانی در کنار او کار و زندگی کرده و به او عشق ورزیده بودند. او با علاقه و پیشمانی با خود اندیشید: «از آن زمان که آنها را دیده ام چه روزگاری گذشته است! من داشتم آنها را فراموش می کردم. آه عزیزانم!..» و چنان درد ملایم و مطبوعی در شقیقه هایش احساس کرد که برای او پس زدن اشکی که در چشمانش می جوشید، به جدال پرداخت. دویوف تنها کسی بود که افراد دسته اش را بطور منظم در چند کلبه ی متصل به هم منزل داده بود، افراد دسته اش در پست های حومه ی ده نگهبان بودند و همچنین به لون سون در گردآوری خواربار کمک می کردند. آن حقیقتی که قبلاً در زیر جریان تند وقایع و کارهای عادی روزانه مخفی بود و همه ی افراد در آن نقشی برابر ایفا می کردند، در آن روز به نحوی بارز روشن شد: که این دسته ی دویوف بود که یک پارچگی کامل گروهان را حفظ می کرد.

واریا از یاران معدنش اطلاع یافت که ماروزکا زنده است و حتی زخمی هم نیست. اسب جدیدش را که از گارد سفید^۱ به غنیمت گرفته بودند، به او نشان دادند. کره اسب شاه بلوطی رنگ با ساق های کشیده، یال کوتاه، گردنی لاغر و دراز بود که تا حدی ظاهری زیرک به او می داد و آنها از هم اکنون او را «یهودا^۲» می نامیدند. واریا در حالی که با پریشان خیالی اسب را می نگرید، با خود اندیشید: «خب، پس زنده س... خیلی خوشحالم.» بعد از شام، هنگامی که بر فراز توده های کاه در انبار بالا رفت و در میان کاه های خوشبو دراز کشید، با ترس گوش به زنگ بود که مبادا یکی از «دوستان قدیمی» بر روی کاه ها به نزدش بیاید. او مجدداً با احساس گرم و شیرین و تسکین بخشی به یاد آورد که ماروزکا زنده است و با این فکر آرام بخش به خواب رفت.

۱ - گارد سفید، در مقابل گارد سرخ، یکی از دسته های نیروهای ضد انقلاب بود که در جنگ های داخلی با انقلابیون می جنگید.
۲ - Yudas؛ یکی از حواریون عیسی که سرانجام به او خیانت کرد و باعث قتل آن پیغمبر شد و او نیز بعداً از فرط ندامت وجدان و عذاب روح خود را کشت، نام یهودا مظهري از خیانت و دورویی است.

او به ناگاه با اضطرابی شدید از خواب بیدار شد. دست هایش از سرما کرخت شده بود، شب در میان تاریکی جوشان و بی انتها، در درون انبار و زیر سقف خیره به او نگاه می کرد، باد سردی شاخه های درختان را تکان داد، گاه ها را پراکنده ساخت و برگ درختان را در درون باغ به صدا در آورد.

واریا با ترس فکر می کرد: «خدای من، ماروزکا کجاس؟ اونای دیگه هستن؟ و من تک و تنها بازم باس تو این انبار تاریک باقی بمونم؟»

با شتابی تب آلود، در حالی که می لرزید و با آستین هایش در تلاش بود، لباسش را پوشید و با شتاب از روی گاه ها پایین خزید.

در نزدیکی در انبار، هیبت یک نگهبان در تاریکی ظاهر شد.

او در حالی که نزدیک تر می شد پرسید.

– کیه، سر پست؟ کوستیا!، ماروزکا برگشته؟

کوستیا با تأسف فراوان پرسید:

– پس تو، تو انبار خوابیده بودی! خیلی بد شد، من نمی دونستم. بخاطر ماروزکا بیدار نمون – اون دنبال کیفشه،

اون می زده که اسبشو فراموش کنه. سرده. سردت نیس؟ کبریت داری؟

او در جیب هایش به جست و جو پرداخت و قوطی کبریتی به او داد؛ کوستیا کبریتی افروخت؛ درون دو دست

بزرگش نگه داشت و به سمت صورت واریا برد.

در حالی که می خندید، گفت:

– مثل اینکه حالت خوب نیست دختر.

او یقه ی پالتویش را بالا زد و از میان درگاه گذشت:

– کبریت مال خودت باشه.

– کجا میری؟

– میرم ماروزکا را پیداش کنم.



- ماروزکا؟ خب، خب! همیشه من جاشو بگیرم، ها؟

- نه، فکر نمی کنم بتونی.

- هوم، تازگی داره!

واریا پاسخ نگفت و نگهبان با خود گفت:

- این یکی از ماس ... چه دختر خوشگلیه!

هوا آنسان تاریک بود که واریا راه را با اشکال می یافت. باران ریزی شروع به باریدن گرفت. باغ ها با صدایی اضطراب آور و کسالت بار خش خش می کردند. در گوشه ای، در پای پرچین، توله ی کوچک و یخ زده ای وغ وغ صدا می کرد. واریا در تاریکی به جست و جویش پرداخت و آن را در سینه اش در زیر پالتو جا داد. حیوان به شدت می لرزید و با پوزه، درون سینه اش را می کاوید. حوالی یکی از کلبه ها با نگهبانی از دسته ی دوبوف مصادف شد و از او در باره ی محل تفریح ماروزکا سؤال کرد، نگهبان او را به سمت کلیسا هدایت کرد. او سرگردان نیمی از ده را زیر پا گذاشت و بی آن که او را بباید، مایوس باز گشت.

آنقدر کوچه های مختلف را قطع کرده بود که اینک راه گم کرده بود و بی آن که بداند به کجا می رود، بی هدف پیش می رفت و توله را که اینک گرم شده بود محکم به سینه اش می فشرد. شاید ساعتی گذشت تا به راهی رسید که به کلبه هایی منتهی می شد که افراد دوبوف در آن اقامت داشتند، در مسیر آن به راه افتاد و برای اجتناب از لغزیدن با دست آزادش پرچین را می گرفت و هنوز چند گامی بر نداشته بود که تقریباً به روی ماروزکا لغزید. او با شکم بر زمین افتاده بود و سرش را در میان دست هایش گرفته، در پای پرچین به آرامی ناله می کرد. او همان لحظه استفراغ کرده بود. واریا هنوز به درستی او را تشخیص نداده بود که احساس کرد او ماروزکا است، زیرا این اولین باری نبود که او را در این حالت باز می یافت.

واریا در حالی که خم می شد و دست نرم و مهربانش را بر شانه اش می گذاشت، او را به اسم صدا کرد:

- وانیا! چرا اینجا خوابیدی؟ خیلی ناراحتی، ها؟



او سر برداشت و واریا، قیافه ی پریده رنگ، پف آلود و بی روحش را مشاهده کرد. دلش به حال او می سوخت -
او بسیار ضعیف و ناچیز می نمود. با شناختن واریا، خنده ی مضحکی سر داد. با دقت به حرکت خود تسلط یافت و بلند
شد نشست. پاهایش را دراز کرده به پرچین تکیه کرد.

با صدایی ضعیف و کلماتی نامفهوم و مستانه گفت:

- آه! تویی، تعظیم عرض می کنم!... با این وجود در حالی که همان لحن ماروزکای لاقید و سهل انگار را به خود

می گرفت، افزود:

- درود من به تو، رفیق ماروزکا! ...

واریا دستش را گرفت و گفت:

- پاشو بریم، وانیا! شاید نمی تونی راه بری؟ یه کمی صبر کن، در ظرف یه دقیقه ترتیشو میدم، حالا یکی رو

بیدار می کنم...

و قدر است کرد به این قصد که او را به یکی از همین کلبه های نزدیک ببرد. او هنوز مردد بود که بیدار کردن

مردان غریبه ای در این دل شب کار درستی است و هنگامی که او را با مرد مستی ببینند که وارد کلبه می شود، درباره

ش چه فکر می کنند، او هرگز در باره ی هیچ مسأله ای آنچنان نیاندیشیده بود.

ولی ماروزکا به ناگاه سرش را با ترس تکان داد و با خشونت غرید:

- نه - نه - نه! ... اگه جرأت کنی اونا رو بیدار کنی، اونوخت منم بهت نشون میدم! ساکت باش!...

و مشت هایش را روی سرش تکان می داد. به نظر واریا چنین می نمود که او از ترس به هوش آمد:

- گون چارنکو اونجاس، نمی دونی؟... چیکار می کنی؟

- خب، چیکارش کنم؟ اون به کار ما چه مربوطه...

ماروزکا که ابرو در هم می کشید، به سرش چنگ زد:

- تو نمی فهمی... اون فکر میکنه که من یه مردی هستم... خب، اونوخت من چطور میتونم... نه، تو نباس اینکا

رو بکنی...

واریا که دوباره به روی او خم می شد، گفت:



- چقدر ابلهانه حرف می زنی، عزیزم، بین، داره بارون میاد، اینجا نموره؛ فردا حرکت می کنیم میریم -باهام بیا،

عزیزم!

او با لحن غمزده و آرامی گفت:

من آدم بی مصرفیم! به چه درد می خورم، من کییم حالا، چیکاره ام، چرا زندگی می کنم؟... رفقا، دُرس فکرشو

بکنین!...

و با چشمانی اشکبار و متورم نگاهی رقت بار به اطراف افکند.

سپس واریا در مقابلش نشست، با دست آزادش او را طوری بغل کرد که مژگانش تقریباً لب های او را لمس می

کرد و دلجویانه و مهربان، انسان که گویی با کودکی روبرو است، در گوشش شروع به نجوا کرد.

- چرا اینقدر غصه می خوری؟ دلت واسه اسبت تنگ شده، آره؟ ولی خب اونا که یکی دیگه بهت دادن -اونم

اسبی به اون خوبی! غصه نخور عزیزم، گریه نکن! نیگا، این پاپی کوچولو رو نیگا، من پیداش کردم، این پاپی کوچولوی

خوشگلو نیگا!

و با برگرداندن یقه ی کتش توله ی خواب آلود را با گوش های درازش به او نشان داد. او آنچنان برانگیخته شده

بود که گویی تمام ذرات وجودش در هوس معاشقه بی تاب بود.

ماروزکا که گوش سگ را می گرفت، با محبت مستانه ای گُنت:

- آه، آه، سگ کوچولویی! از کجا گیرش آوردی؟ اون گاز می گیره، پدر سگ کوچولو!

- یالا عزیزم، راه بیفت!

او را به روی پاهایش بلند کرد و در حالی که نوازشش می کرد و می کوشید که افکار پریشان را از مغزش به در

کند، به سمت منزل هدایتش کرد. او اینک مقاومتی نمی کرد و مطیعانه خودش را به او می سپرد.

هنگامی راه رفتن ماروزکا یکبار هم نامی از متچیک به میان نیاورد و واریا نیز اشاره ای بدان نکرد، گفتی که در

اصل متچیکی در بین آنها نبوده است، ولی به زودی ماروزکا اخم کرد و خاموش شد، او با سرعت قابل توجهی هوشیار

می شد.



وقتی به خانه ای که دوبوف در آن منزل داشت، رسیدند، ماروزکا با گرفتن نرده ی پله ها کوشید که از آنها بالا رفته به درون انبار رود، ولی پاهاش در اختیار او نبودند.

واریا پرسید:

- میخوای کمکت کنم؟

ماروزکا در حالی که می کوشید سراسیمگی خود را مخفی کند، با خشونت جواب داد:

- نه قحبه! خودم میرم.

- پس خیلی خب، خداحافظ!

دست هایش فرو افتاد و با ترس او را نگریست.

- منظورت چیه - خداحافظ؟

واریا با خنده ای افسرده و اجباری گفت:

- منظورم اینه که خداحافظ!

به ناگاه به سمت واریا به راه افتاد، او را تنگ در آغوش گرفت و گونه اش را به گونه او فشرد. واریا احساس کرد می خواهد او را ببوسد، اگرچه او از این کار شرم داشت ولی آن را انجام داد، زیرا معدنچیان بنا به رسم خود به ندرت دختران را می بوسیدند و فقط با آنها هم بستر می شدند. در سراسر زندگی مشترکشان تنها یک بار او را بوسیده بود و آن در جشن عروسیشان بود که او مست بود و اطرافیان فریاد می کردند:

-عروسو ببوس!

هنگامی که ماروزکا تسکین یافت سرش را بر شانه ی واریا گذاشت و بالاخره به خواب رفت. واریا با غم و درد

اندیشید:

- همونه، درست مثل سابق، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، باز همون راه، همون مینون، و بازم به سمت همون

هدف، ولی آخه خدای من، در این چه لذتی هست!

به ماروزکا پشت کرد، چشمانش را بست و پاهایش را دراز کرد، ولی آن شب خواب به چشمش نرفت. از پشت

دهکده، از جایی که شاهراه ناحیه ی خونخدا آغاز می گشت و نگهبانان در آنجا پاس می دادند، سه تیر به علامت



خطر شلیک شد. واریا ماروزکا را بیدار کرد، هنوز سر ژولیده اش را بلند نکرده بود که صدای تیراندازی مجدد نگهبانان به گوش رسید و به دنبال آن ناگهان صفیر یک مسلسل همچون زوزه ی گرگی سکوت و ظلمت را از هم شکافت و به تیراندازی اول پاسخ گفت.

ماروزکا که با آزدگی سرش را تکان می داد و به دنبال واریا از رشته پله ها پایین رفت. اینک باران قطع شده بود، ولی باد شدت یافته بود. دریچه ای با صدا بسته شد و برگ های زرد و مرطوب در فضای تاریک پریپرمی زدند. در درون تاریکی پرتوهای روشنی برق زد و نگهبانان دوبوف در حالی که در کوچه ها می دویدند، پنجره ی کلبه ها را می کوبیدند.

ماروزکا در ظرف همان چند لحظ های که برای بیرون کشیدن یهودا از طویلله، در راه بود، مجدداً به درون افکار وقایع روز پیش غرق شد. هنگامی که دوباره لاشه ی میشکا را با چشمان مات و بی حالتش مشاهده کرد، قلبش فشرده شد و به ناگاه با تنفر و بیزاری، حرکات پرهیاهوی شب قبلش را به خاطر آورد. او مست و بی قرار در طول خیابان تلو تلو خورده بود و همه کس او را به چشم یک پارتیزان مست نگریسته بود. صدای آواز و اشعار رکیکش را در سراسر ده از ابتدا تا انتها شنیده بودند. همراه خصمش متچیک به میگساری رفته و او یعنی ماروزکا به مثابه ی دوستی صمیمی به او قول داده بود که او را دوست بدارد. از او تقاضای بخشش کرده بود. چرا؟ به چه دلیل؟... و اینک دروغ و ریای محض اعمال خود را با چشم می دید. لوین سون چه خواهد گفت؟ و پس از آن غوغایی که به پا کرده بود، با گون چارنکو چگونه روبرو می شد؟

غالب رفقاییش اسب هایشان را زین می کردند و پاره ای دیگر پس از فراغت از این کار، اسب ها را از طویلله بیرون می کشیدند، ولی او کارهایش همه لنگ بود، زیش فاقد تنگ بود و تفنگش را در کلبه ی گون چارنکو جا گذاشته بود.

هنگامی که دوبوف را، که جهت سرکشی در گوشه و کنار حیاط می دوید ملاحظه کرد، با لحنی رقت بار و غم انگیز تیموفی را مخاطب قرار داد و با التماس چنین گفت:

- تیموفی، رفیق، بهم کمک کن! یه تنگ یدک بهم بده - میدونم تو یکی داری.

دوبوف غرید:



- چی؟ تا به حال چیکار می کردی؟

او که به شدت ناسزا می گفت و اسب ها را با خشونت هل می داد، به سمت اسپش حمله برد و شلاقش را

برداشت و با خشمی تند افزود:

- حالا بهت میگم.

و به سمت ماروزکا برگشت و با تمام نیرو شلاقش را به پشت او نواخت.

ماروزکا با خود اندیشید:

- البته حقمه، اون میتونه حالا منو بزنه - من سزاوارشم.

و کلمه ای هم اعتراض نکرد، او حتی دردش را هم احساس نکرد، ولی دنیا در پیش چشمانش تاریک تر از آن

شد که بود. طنین گلوله هایی که دل شب را می شکافت، ظلمت شب و سرنوشتی که در حومه ی ده در انتظارش

کمین کرده بود - برای شرارت های سراسر زندگیش، کیفری بس عادلانه می نمود.

هنگامی که آنها جمع شدند، دامنه ی وسعت تیراندازی تا حدود رودخانه گسترش یافت، گلوله های فروزان چون

مار در فضا می لولید و در وسط دهکده منفجر می شد.

باکلانف در حالی که کمربندش را محکم به روی پالتوش می بست و رولورش را به دست داشت، به سمت در

دوید و با صدای بلند فریاد کرد:

- پیاده، به ستون یک!

و دوبوف را مخاطب قرار داد:

- بیست نفر برای نگه داری اسب ها نیگر دار.

و سپس فرمان داد:

- پشت سر من! بدو! رو!

و در درون ظلمت ناپدید شد. در پشت سرش مردان به ستون یک - در حالی که پالتوهایشان را سگک می کردند

و در فانوسقه هایشان را می گشودند، به دو حرکت کردند.

آنها در جاده با نگهبانانی که در حال فرار بودند، مصادف شدند.



نگهبانان در حالی که به تندی نفس می کشیدند و دست هایشان را از ترس تکان می دادند، چنین گزارش دادند:

- یه ارتش بزرگ از اونا اونجاس!

توپهای صحرائی به غرش در آمدند، گلوله ها در وسط دهکده منفجر شدند و برای لحظه ای بخشی از آسمان، گنبد کلیسا که در حال فرو ریختن بود و باغ کشیش را که در پرتو شبنم ها برق می زد روشن کرد و سپس آسمان تاریک تر از اول به نظر رسید. گلوله ها در فواصل کوتاه و منظم منفجر می شدند، جایی در انتهای ده در شعله های آتش شراره می کشید: شاید خرمن و یا کلبه ای در کام آتش فرو رفته بود.

باکلانف مؤظف بود جلو پیشروی دشمن را متوقف کرده تا لوین سون فرصت کند به گروهان سر و سامانی داده و افراد پراکنده را در ده گرد آورد. ولی اینک وقت آن گذشته بود: قبل از آن که باکلانف بتواند افرادش را سازمان دهد، از پرتو انفجار گلوله ها دریافت که دشمن از سمت چپ رودخانه آنها را محاصره کرده و احتمالاً هر آن و به هر طریق به درون ده سرازیر می شدند.

پارتیزان ها در برابر آنها شروع به تیراندازی کردند و با زاویه ای به سمت راست عقب می نشستند. آنها در دسته های کوچک، به طور زیگزاک از درون کوچه ها، خانه ها و باغ ها با عجله عقب نشینی کردند. در حوالی رودخانه باکلانف دریافت که سمت گلوله های دشمن به مرکز دهکده انتقال یافت و بدیهی است که دیگر مدت زیادی نخواهد گذشت که سراسر ده را به اشغال خود در خواهند آورد. سواره نظام دشمن به ناگاه با فریادهای مهیبی در طول شاهراه دست به حمله زد. سیل سیاه و خروشان و غرانی از انبوه کله ی اسبان و انسان در جاده به حرکت درآمد.

باکلانف دیگر تلاشی جهت باز داشتن دشمن از پیشرفت، از خود نشان نداد و به همراه دسته اش که ده نفر تلفات داده بود، به سرعت به طرف بخش غیراشغالی ده و به سمت جنگل عقب نشست و تقریباً در کنار دره، جایی که آخرین ردیف کلبه ها قرار داشتند به بقیه ی پارتیزان ها که تحت فرماندهی لوین سون به انتظار رسیدن آنها توقف کرده بودند، ملحق شد. صفوف پارتیزانها با سرعت تحلیل می رفت.

لوین سون در حالی که نفسی به راحتی می کشید، فرمان داد:

- فوراً سوار شوید! یا لا!



آنها سواره با سرعت سرسام آوری به سوی جنگلی که در اعماق تیره و ژرف دره سیاهی می زد، سرازیر شدند. آنها در معرض دید دشمن قرار داشتند. رگبارهای مسلسل در دنبال مردانی که در حال فرار بودند، غوغا می کرد. زنبوران درشت سربی بر فراز سرشان، در آسمان شب وز وز می کرد. موشک های فروزان که همچون مار در دل آسمان می لغزیدند، مجدداً آسمان را روشن کرد. آنها از ارتفاع و با سرعت فرود می آمدند و دنباله های فروزان خود را به روی زمین می گسترده و با صدای هیس هیس بلندی در مجاورت پای اسبان دفن می شدند. اسب ها در حالی که از جا می کنده، دهان گرم و خون آلودشان را باز کرده و همچون زنان صیحه می کشیدند. گروهان در هم فشرده می شد و اجساد را که بر روی زمین پیچ و تاب می خورد، در پشت سر به جا می گذاشت.

لویین سون با نگاهی به عقب، شعله های بی شماری را به روی دره مشاهده کرد - کلبه های فراوانی در حال سوختن بود و در این زمینه ی روشن، قیافه های تیره و خشمگین تنها و یا جمعی دهقانان که در اینجا و آنجا با شتاب در حرکت بودند، به چشم می خورد.

استایشینسکی که در کنار لویین سون اسب می تاخت، به ناگاه از روی زین به زیر افتاد، یک پای او در رکاب ماند و مدتی به دنبال اسب بر زمین کشیده شد. سپس پایش آزاد گشت و اسب یکه و تنها و چارنعل به پیش تاخت. افراد گروهان این لکه ی سیاه را بر روی زمین، دور می زند تا مبدا که این جسم مرده را لگدمال کنند.

باکلانف در حالی که به سمت راست اشاره می کرد، سراسیمه بانگ زد:

- لویین سون نیگا!

پارتیزانها اینک در قعر دره بودند و هر دم به جنگل نزدیک تر می شدند. در بالای دره، سواره نظام دشمن بر روی مرزی که مزرعه ی سیاه را به آسمان وصل می کرد، در تعقیب آنها تاخت می کرد. در زمینه ی روشن تر آسمان، در لحظه ای پرمهیب، اسبان با گردن های کشیده و سوارانی که بر روی این گردن ها خم بودند، نمایان گشت و درست در همان لحظه از شیب دره سرازیر شدند و در درون تاریکی ناپدید شدند.

لویین سون در حالی که پی در پی به عقب نگاه می کرد و به اسبش مهمیز میزد، فریاد می کرد:

- تندتر! تندتر!



و بالاخره به حاشیه ی جنگل رسیدند و از اسب ها به زیر پریدند. باکالانف با دسته ی دوبوف به عنوان عقب دار راه را بر دشمن سد کرد و بقیه ی پارتیزان ها در حالی که دهنه ی اسبان را در دست داشتند، به اعماق جنگل فرو رفتند.

درون جنگل آرام و خاموش بود و آنها صدای رگبار مسلسل ها، ترق و تروق تفنگ ها و غرش توپ ها را در پشت سر گذاشتند و چنین می نمود که اینک آن صداهای بیگانه قادر به بر هم زدن سکوت جنگل نیست. گاهی صدای انفجار بزرگی شنیده می شد که در اعماق جنگل درختان را بر زمین می خواباند. اینجا و آنجا پرتو حریق های بزرگ که در جنگل نفوذ می یافت، انعکاسات مشئومی به رنگ مس، بر روی زمین و تنه ی درختان پدید می آورد و گلسنگ های مرطوبی را که بر تنه ی درختان چسبیده بودند، غرقه در خون می کرد و در کناره های جنگل محو و نابود می شد.

لوین سون اسبش را به یفیمکا سپرد، فرماندهی را به کوپراک واگذار کرد و راهی را که باید در آن پیش می رفتند به او نشان داد. (انتخاب راه بر طبق فرمان معین، تنها بر عهده ی لوین سون بود) و خود جهت شمارش آنها که از مهلکه جان به در برده بودند، در کناری ایستاد.

پارتیزان ها از مقابل او می گشتند، این مردان خشمگین و خیس و خسته، در حالی که به زحمت زانوان خود را خم می کردند، به اعماق تیره ی جنگل خیره شده بودند. آب در زیر پایشان شلپ شلپ صدا می کرد و به اطراف پخش می شد. در همین زمان اسبان تا سینه در زمین مردابی جنگل فرو می رفتند.

پیشروی بخصوص برای دسته ی دوبوف که جلودار بودند، مشکل بود. هریک از پارتیزان ها سه اسب به دنبال داشت، تنها واریا دو اسب را هدایت می کرد - که یکی از آن خودش و آن دیگر متعلق به ماروزکا بود. در دوران جنگل و به دنبال ستون این مردان وامانده و خسته، اثری گل آلود و بدبو و کج و معوج بر روی زمین به جا می ماند - گویی تمساح لزج و متعفن از درون آن به پیش خزیده بود.

لوین سون گاه به روی این و زمانی به روی آن پا تکیه می کرد و اینکار را تا عبور آخرین نفر تکرار کرد. ناگهان ستون از حرکت باز ماند.

لوین سون پرسید:



- جلو چه خبره، چرا پیش نمیرن؟

یکی از پارتیزان ها از مقابلش می گذشت پاسخ داد:

- نمی دونم.

او متحجیک بود.

- به ترتیب از نفرات جلو سؤال کنین.

سپس به سرعت جواب بازگشت. تعدادی لبهای لرزان و بی رنگ به ترتیب این کلمات را تکرار می کرد:

- سر راهمون یه مرداب هست و راه دیگه ای هم وجود نداره. لوین سون که با لرزش ناگهانی زانوانش مبارزه می

کرد، به سمت کوبراک شتافت. او تازه در انبوه درختان ناپدید می شد که مشاهده کرد، پارتیزان ها در حرکت موجی

بزرگی عقب نشسته و به اطراف پراکنده شدند، ولی مرداب تاریک و گذرناپذیر، از هر سو راه را بر آنها بسته بود، تنها

راه ممکن همان راهی بود که از آن پیش آمده بودند که هم اکنون دسته ی دوبوف شجاعانه از آن دفاع می کرد.

تیراندازی ها ی حاشیه ی جنگل اینک دیگر غریب نبود و برایشان اهمیت فوری می یافت و چنین به نظر می رسید

که هر دم صدای آن نزدیک تر می شد.

مردانی که در شراره های خشم و جنون می سوختند، در جست وجوی کسی بودند که مسئولیت سیه روزی آنها را

بر عهده داشت؛ و نیازی هم به ذکر نام لوین سون نبود. تنها کافی بود که در این لحظه با او روبرو شوند، تا با همه ی

نیروی ترسشان بر سرش فرود آیند، از آنجا که او آنها را بدین جا کشانده بود، از او می خواستند که آنها را نجات دهد.

و ناگهان به راستی در حالی که مشعل فروزانی در دست داشت که گونه های پرمو، رنگ مات و مرده، دندان های

بههم فشرده و سرانجام چشمان درشت و گردش را که مانند اخگری تابان به صورت هر یک از آنها درنگ می کرد و به

سرعت می گذشت، روشن می کرد، در میان این مردان وحشت زده ظاهر گشت. صدایش در سکوت کوتاهی که تنها

با صداهای بازی مرگباری که در حاشیه ی جنگل ادامه داشت، می شکست، با آهنگی -عصبی، نازک، کشیده و

گرفته- به نحوی که به گوش همه ی آنها می رسید، طنین افکند.

- کی صف هارو به هم زده؟ برگردید! فقط دختران هستند که می ترسند، ساکت!



- او که همچون گرگ دندانهایش را به هم می سایید، ماوزرش را بیرون کشید و با آهنگی که ناگهان صدای اعتراض را بر لبها خشکاند، فریاد زد:

- گوش به فرمان من! برای ما راهی وجود نداره، ما از روی مرداب راه را باز خواهیم کرد:
و به فرمانده ی جدید دسته ی سوم دستور داد :

- بوریسوف! برو به کمک باکلانف بشتاب، به او بگو تا من دستور عقب نشینی صادر نکرده ام، مقاومت کنه. کوبراک سه نفر رابط برای حفظ ارتباط بین ما و باکلانف، انتخاب کن، پارتیزان ها گوش کنن! اسبا تونو ببینید! دو جوخه مأمور بریدن شاخه از درخت میشن. مواظب شمشیراتون باشید، اونارو خراب نکنید! و بقیه ی افراد - تحت فرمان کوبراک! بی چون وچرا دستوراتش رو اجرا می کنند و همگی مؤظفند که از او اطاعت کنند. کوبراک، به دنبال من پیش!

او پشتش را به افراد کرد و برگشت و در حالی که به جلو خم بود و مشعل کاج را بر روی سر قرار داده بود، به سمت مرداب پیش رفت.

گروه مردان مقهور، شکسته و بهم فشرده ای که همین چند لحظه پیش دست ها را در کمال یأس و نومییدی بلند کرده و اشک می ریختند و آماده ی جنایت و آدم کشی بودند، به ناگاه با سرعت عجیب و دیوانه واری مطیعانه در گردابی از کار و زحمت قرار گرفتند. در یک چشم بر هم زدن، اسبها بسته شدند و شمشیرها بر پیکر درختان غان فرود آمدند و جنگل در زیر ضربات شمشیرهایشان به ناله درآمد. دسته ی بوریسوف در حالی که شمشیرهایشان تلق تلق، و آب در زیر پاهایشان، شلپ شلپ صدا می کرد، به درون تاریکی فرو رفتند و از کنار مردانی که هم اکنون اولین بغل ها ی شاخه های تر را حمل می کردند، گذشتند. صدای شکستن درختی که در حال فرو افتادن بود، به گوش رسید و توده ی انبوه و عظیمی خش خش کنان بر زمین نرم و فریبنده ای سقوط کرد. آنها در پرتو مشعل فروزان، سطح لزوج و سبز تیره رنگی را که از خزه پوشیده شده بود - و در امواجی سهمگین همچون مار عظیمی، متلاطم و امواج بود- در پیش پای خود مشاهده کردند.



آنها در حالی که به شاخه‌ها چسبیده بودند، به درون آب و گل، به میان این حفره‌ی مرگ یورش بردند. از درون تاریکی قیافه‌های رنجیده و پشت‌های خمیده؛ شاخه‌های انبوه در هم پیچیده، در پناه روشنایی مشعلی که دود می‌کرد، به شکل بر جسته‌ای ... نمایان بود. آنها با زحمت پالتوها را به کناری انداختند، از درون شلوار و پیراهن‌های پاره، بدن‌های مجروح و خونین با عضلات منقبض و عرق‌دارشان برق می‌زد، آنها همه‌ی درک زمان، مکان، جسم، شرم و درد و درماندگی‌شان را از دست داده بودند. آنها پس از لحظه‌ای مکث کلاه‌ها خود را از آب کثیف مردابی که بوی گندیدگی تخم‌قورباغه از آن به مشام می‌رسید پر کرده و همچون جانوری زخمی با حرص و ولع می‌آشامیدند. صدای تیراندازی هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر و بلندتر و هولناک‌تر می‌شد. باکالانف پیوسته مردانی را می‌فرستاد و جویا می‌شد که:

- آیا میتونید بزودی کار رو تموم کنید؟ به همین زودی؟...

او تقریباً نیمی از مردانش را از دست داده بود. او دوبوف را، که از شدت خونریزی زخم‌های بیشمارش به هلاکت رسید، از دست داده بود و آهسته و اینچ‌به‌اینچ عقب می‌نشست و بالاخره به محلی که بوته‌ها را برای ساختن جاده بر روی مرداب بریده بودند، رسید. او بیش از این قادر نبود واپس‌نشیند. گلوله‌های دشمن بر روی مرداب شدیداً صغیر می‌کشید، تعدادی از مردانی که مشغول به کار بودند، زخمی شدند، واریا زخم‌هایشان را پانسمان می‌کرد. اسب‌ها که از صدای تیراندازی به هراس افتاده بودند، دیوانه‌وار شیهه‌کشیده و با وحشت رم می‌کردند، تعدادی از آنها از جا می‌کنند، بند می‌گسستند و کورکورانه به درون جنگل می‌شتافتند، به درون مرداب فرو می‌رفتند و با ناله‌های رقت‌بار یاری می‌خواستند. هنگامی که دسته‌ی عقب‌دار اطلاع یافت که سرانجام راه حاضر است، آنها نیز پا به‌گریز نهادند. باکالانف با گونه‌های فرو رفته، چشمانی بی‌فروغ و با چهره‌ای که از دود و باروت سیاه‌گشته و در حالی که با کلتی خالی افرادش را تهدید می‌کرد و از شدت خشم می‌گریست، از پی آنها می‌دوید.

افراد گروهان با همه‌همه در حالی که سلاح‌ها و مشعل‌هایشان را تکان می‌دادند و آسمان یاغی را با خود می‌کشیدند به ناگاه بر روی جاده حمله بردند. اسب‌ها خشمگین سرپیچی کرده و دیوانه‌وار تلاش می‌کردند، هراسان به روی دو پا بلند شده و بر پشت اسبانی که در مقابلشان بودند، می‌جستند. راهی که از شاخ و برگ درختان به وجود آمده بود در زیر پاهایشان می‌شکست و می‌لغزید. تقریباً در انتهای راه اسب متچیک به درون مرداب افتاد. آنها اسب



را با طناب و در میان فریادهای خشمگین و ناسزاها بیرون کشیدند. متحجک به نحوی عصبی به طنابی که با تلاش های دیوانه وار اسب ارتعاش می یافت، چنگ انداخته و در حالی که شاخه های لغزان جاده در زیر پایش می لغزید، پیوسته طناب را می کشید و سپس هنگامی که بالاخره اسب را بیرون کشیدند، نومیدانه تلاش می کرد گره هایی را که به دست و پای اسب قید شده بود باز کند. او با وجد زایدالوصفی دندان هایش را در میان گره هایی که بوی گندیدگی باطلاق از آن به مشام می رسید و با لجن وحشت زایی آغشته بود، فرو می کرد.

آخرین نفراتی که باید از جاده می گذشتند، لوین سون و گون چارنکو بودند. مین گذار، مینی در میان جاده کار گذشته بود تا دشمن هنگامی که به آنجا رسد، منفجر شده و راه را نابود کند.

مدتی از روز گذشته بود که آنها به خود آمده و متوجه صبح شدند. جنگل در پیش روی آنها در پوششی از شبنم های یخ زده ی زرد فام در تالو بود، از لابلای شاخه های درختان، گوشه ای از آسمان آبی برق میزد. خورشید در جایی از پس جنگل در حال صعود بود. آنها مشعل های روشنی را که به دلیلی هنوز بر روی سر خود نگه داشته بودند، به دور افکندند و به دست های سرخ و تاول زده و به اسبان وامانده و خیسشان که از روی آنها بخار خفیف و رقیقی بر می خاست، خیره شدند و با اعجاز به پشت سر و به کاری که در دل آن شب انجام داده بودند، نگاه می کردند.



نوزده نفر

در پنج ورستی راهی که آنها بر روی مرداب ساخته بودند و در مسیر شاهراه ناحیه ی تودو-واکو^۱ پلی واقع بود. دشمن از شب قبل، از ترس اینکه مبادا لوین سون تصمیم به خروج از ده بگیرد، کمینگاهی در سر راهش بر روی جاده و در هجده ورستی پل آماده کرده بود.

آنها همه ی شب را در کمین بودند و شلیک توپ ها را از دور می شنیدند. بامدادن سواری با این دستور به سوی آنها اعزام شد: آنها همانجا که هستند توقف کنند. زیرا دشمن راه مرداب را بریده و به سمت آنها در حرکت است. تنها ده دقیقه پس از آن که پیک سوار از کنار آنها گذشته بود، پارتیزان ها بی خبر از دامی که بر سر راهشان قرار داشت و خبری که پیک دشمن به افراد خود رسانده بود، به شاهراه تودو-واکو وارد شدند.

لوین سون به این زیبایی محض، درخشان و خیره کننده با پریشان خیالی نظر می افکند. ولی از آن چیزی درک نمی کرد. او به گروهان خسته و کوفته ای که دو سومش را از دست داده بود و با فلاکت ره می سپرد، نگاه می کرد. او خوب می دانست که خودش به چه نحو کشنده ای خسته و برای انجام کاری به نفع آنها که به شکل فلاکت باری به دنبالش راه می پمودند، چقدر ضعیف و ناتوان است.

آنها نزدیکترین بازماندگان عزیزش در همه ی دنیا بودند - این مردان فرسوده و باوفا از همه چیز به او نزدیک تر و از جانش عزیزتر بودند؛ زیرا حتی لحظه ای هم از مسئولیتی که در قبال آنها به عهده داشت، غفلت نمی کرد، ولی اینک به وضوح می دید که دیگر نمی تواند کاری برای آنها انجام دهد و او دیگر آنها را رهبری نمی کرد، این فقط خود آنها بودند که بی خبر از این اوضاع همچون رمه ای که با نیروی عادت به دنبال چوپانش به راه می افتد، خود را

1 - Tudo-Vaku



به دنبال او می کشیدند و این درست آن چیزی بود که بامداد روز پیش به هنگام تأمل در مرگ ملتیتسا، بیش از هر چیز از آن ترسیده بود.

او سعی داشت خود را کنترل کند و تفکرش را بر روی چیزهای لازم و ضروری متمرکز سازد، ولی افکارش سرگشته بود و هر دم مغشوش تر می گشت، پلک هایش شدیداً فرو می افتاد و تصورات عجیب و تازه ای از خاطرات و تأثرات گنگ و مبهم محیط اطرافش، همه و همه به طور متناقض و مبهمی در مغزش موج می زد و به شکل توده ای نامحسوس، آرام و پیوسته دگرگون می شد:

- چرا این راه دراز و بی انتها و این برگ های زرد و این آسمان مرده. چرا حالا این قدر بی مصرفم؟ آره، من باس به دره ی تودو-واکو برسم. دره ی تودو-واکو. چه اسم عجیب و غریبی! پس چرا اینقدر خسته ام، چقدر دلم میخواد بخوابم! وقتی که اینقدر دلم میخواد بخوابم، این افراد چی میتونن از من بخوان؟ اون راجع به گشتی حرف میزنه. بله، مطمئناً گشتی ها... اون کله ی گرد و مهربانی داره... مثل کله ی پسر... و البته باس گشتی هامونو بفرستم و بعد از اون... بخوابم؛ بخوابم... حتی مثل کله ی پسر من نه، ولی...

و به ناگاه در حالی که سرش را بلند می کرد پرسید: چی میگی؟ چیه؟

باکلانف در کنارش اسب می راند:

- میگم که خوبه اینکارو بکنیم. دستورات لازم رو صادر کن، خواهش میکنم.

یک ثانیه بعد سواری با یورتمه ای پر ملال از کنار لوین سون گذشت. او با چشم، پشت خمیده ی او را دنبال کرد و متجیک را شناخت، به نظرش رسید که اعزام او کار درستی نبود، ولی به خود زحمت نداد که روشن کند دقیقاً چه چیز درست نبود و لحظه ای دیگر همه چیز را در این باره فراموش کرد، سپس سوار دیگری از کنارش گذشت.

باکلانف گشتی دوم را فرا خواند:

- ماروزکا مواظب هم باشید!

لوین سون با خود اندیشید:

- این هنوز زنده س و اونوخت دویوف مرده. دویوف بیچاره! ولی به سر ماروزکا چی اومد؟ آه، بله، اون شب قبل

بود، شانس آورد، اونو ندیدم.



متچیک که اینک مسافت زیادی را تاخته بود، به پشت سر نگاه کرد. ماروزکا در پنجاه یاردی او در حرکت بود و پارتیزانها هنوز دیده می شدند و سپس هم آنها و هم ماروزکا در پیچ جاده از نظرش محو شدند. نیوکا مایل به ادامه ی یورتمه نبود، ولی متچیک غیرارادی به او مهمیز می زد، او درست نمی دانست که چرا او را جلو فرستاده اند، ولی از آنجا که به او فرمان داده بودند یورتمه برود، او نیز اطاعت می کرد.

جاده در مسیر دامنه های مرطوبی که پوشیده از انبوه درختان افرا و بلوط بود و هنوز برگ های سرخ رنگی بر شاخه های خود داشتند، می پیچید. نیوکا به طرز عصبی می لرزید و درست از کنار بوته ها حرکت می کرد. قسمت سربالایی را با قدم طی کرد و متچیک که بر روی زین چرت می زد، دیگر اسب را مهمیز نمی زد؛ گاهی به خود آمده و با شگفتی به عمق بی پایان جنگل که آن نیز درست، همچون خوابش، افسردگیش، عدم احساس وجودش در آنجا که ابتدا و انتهای نداشت، چشم می دوخت.

ناگهان نیوکا از ترس خره کشید و به درون بوته ها رم کرد و متچیک را بر انبوه شاخه های نرم درختان فشرد، که به علت ترس وصف ناپذیری خواب از سرش پرید: در چندقدمی او و میان جاده، قزاق ها ایستاده بودند.

یکی از آنها با صدایی خفه و خشن به او دستور داد: «بیا پایین!»

و قزاق دیگر عنان نیوکا را در دست داشت. متچیک با صیحه ی خفه ای خود را مچاله کرد. از روی زمین لغزید و با سرعت برق خود را بر روی دامنه پرتاب کرد. دست هایش با تنه ی درختان به شدت تصادم کرد، دائماً جست و خیز می کرد و می لغزید، برای چند دقیقه در حالی که از ترس زبانش بند آمده بود، چهار دست و پا تلاش می کرد و سپس در حالی که خود را فراموش کرده بود، می جست و به هر چیز که به دستش می رسید، چنگ می انداخت و سرانجام به طرز غیرقابل باوری جستی زد و در طول دره پا به گریز نهاد. قزاقان او را دنبال می کردند، بوته ها در پشت سرش خش خش صدا می کرد، کسی که دیوانه وار نفس می کشید و به او ناسزا می گفت دنبالش می کرد.

ماروزکا که می دانست گشتی دیگری در جلو در حرکت است، دیگر به چیزهایی که در اطرافش می گذشت توجه نداشت، او در آنچنان وضع فوق العاده خسته ای بود که در آن همه ی افکارش، حتی ضروری ترین آنها از نظرش محو و ناپدید شده بود و جز میل مبرم به استراحت به هر قیمتی چیزی برایش باقی نمانده بود. او دیگر فکری به زندگی اش، به واریا و یا اینکه گون چارنکو درباره اش چه می اندیشید، نمی کرد. او حتی قدرت تأسف خوردن به مرگ دوبوف را از دست داده بود. اگرچه دوبوف نیز چون دیگران به او نزدیک بود. او تنها به لحظه ای فکر می کرد که



سرزمین موعودش در پیش دیدگانش ظاهر شود و او بتواند به سر خسته و پریشانش آرامشی بخشد. این سرزمین موعود در خیالش دهکده ی آرام بخش بزرگی بود که غرق در انوار خورشید، پر از مردمی نیکو، گاوهایی در حال چرا و آکنده از بوی علف و رمه بود و در حالی که پالتویش در زیر پاهایش جمع شده و سرش بر روی دوشش کج شده بود تصور می کرد که چگونه اسبش را می بندد و سپس جامی پر از شیر را با قرص بزرگی از نان معطر چاودار می خورد و چطور از انبار کاهی بالا رفته و در خوب عمیقی فرو می رود.

هنگامی که ناگهان کلاه قزاقان با باند های زردشان در پیش چشمش از زمین سبز شد و یهودا واپس نشست و او را به درون درختان گل بدایگی که برگ های سرخ فامشان در پیش چشمش، همچون قطرات خون مرتعش بودند، کشاند، رؤیای شیرین دهکده ی بزرگ و آفتابیش در درک آنی خیانت بی سابقه و شیعی که هم اکنون وقوع یافته بود، ناپدید گشت.

ماروزکا در حالی که با دقت فوق العاده ای چشمان روشن و تفرانگیز متجیک را مجسم می کرد، با خود گفت:
- افعی! فرار کرد.

و در دم احساس رقت شکنجه باری نسبت به خودش و نسبت به مردانی که در پی اش اسب می راندند، قلبش را فشرد.

او از اینکه در دم باید بمیرد و از حس کردن، رنج بردن و حرکت باز ایستد تأسفی نداشت. در طول دوران حیاتش، از آن هنگام که زندگی کرده، رشد یافته و تحمل رنج کرده بود، حتی تصور چنین وضع عجیب و باور نکردنی را در مغز نداشت. ولی برایش روشن بود که دیگر هرگز آن دهکده ی بزرگ خیالی را که غرق در انوار خورشید بود و آن همقطاران عزیز -برادری را که در پی اش بر اسب سوار بودند، نخواهد دید. با این همه آن مردان خسته و بی خیالی که خودشان را به او سپرده بودند، آنقدر وابسته به خود می دانست که قادر نبود به خود بیاندیشد. تنها می توانست به این فکر کند که تا وقت باقی است آنها را از خطر آگاه کند... او رولورش را بیرون کشید و به نحوی آن را بالا گرفت که صدایش بهتر شنیده شود و مطابق قراری که قبلا با هم داشتند سه تیر پی در پی در هوا شلیک کرد.
در دم درخشش برقی در هوا ظاهر گشت و سپس صدای غرشی برخاست، گویی جهان در پیش دیدگانش به دو نیم شد، او و یهودا به درون بوته ها پرتاب شدند، و سرش به عقب کج شد.



هنگامی که لوین سون صدای گلوله ها را شنید - که با احوال کنونیش بسیار غیرمنتظره و باور نکردنی می نمود - نخست معنی آن را درک نکرد و فقط زمانی اوضاع را درک کرد که صدای رگبار بعدی را که به ماروزکا شلیک شد، شنید. اسب ها در حالی که سرهایشان را بالا گرفته و گوش هایشان را تیز می کردند، در جای خود میخکوب شدند. او مایوسانه به پشت سر نگاهی کرد و برای نخستین بار از آنها یاری می جست، ولی در سیمای لاغر و پریده رنگ آنها که گویی همگی به یک صورت گنگ، پرسیان و وحشت زده، تبدیل یافته بودند، همان ترس و نومیدی را باز خواند. او با دستش حرکتی می کرد که گفتی چیزی را که در آن مخفی کرده است می جوید و آن را نمی یابد. او با خودش فکر کرد: چرا، چرا این قدر می ترسم؟

ناگهان قیافه ی ساده و کودکانه ی باکلانف را با وضوح کامل تشخیص داد، قیافه ی نسبتاً ساده ای که به علت دود باروت و خستگی زیاد، سیاه و سخت شده بود. او در حالی که رولورش را در یک دست داشت و دست دیگرش را چنان محکم به جدوگاه اسب چنگ کرده بود که آثار انگشتان چاق و کودکانه اش به طرز بارزی بر آن نقش بسته بود و با هیجان به سمتی که صدای گلوله ها از آنجا می آمد چشم داشت. صورت ساده و بی ریایش با گونه های استخوانی، که در شوری خالص و فرمانبردار، به نام هدفی که بهترین یارانش در راهش مرده بودند، می سوخت و با بی قراری در انتظار صدور فرمان «به پیش!» به جلو خم شده بود.

لوین سون یکه ای خورد و خود را در روی زین بالا کشید؛ احساسی ناشی از رقت و مهربانی در درونش به جوش آمد و به ناگاه شمشیرش را کشید و در حالی که چشمانش برق می زدند او نیز به جلو خم شد. او با صدای خفه ای از باکلانف پرسید:

- می تونیم حلقه ی محاصره رو بشکنیم؟ و ناگهان شمشیرش را بالا گرفت به نحوی که در برابر انوار خورشید برق می زد. و بدین طریق پارتیزان ها یکه خوردند و به روی رکاب هایشان به پا خاستند.

باکلانف نگاه سبعی به شمشیر افکند و به سمت پارتیزان ها برگشت و با صدای بلند چیزی گفت که لوین سون آن را درک نکرد، زیرا او خود در آن لحظه مقهور همان نیروی درونی بود که باکلانف را وادار به کشیدن شمشیر کرده بود. در مسیر جاده به پرواز در آمد و ایمان داشت که تمام گروهان در دم، خود را به جلو پرتاب خواهد کرد.



و هنگامی که لحظه ای بعد به پشت سر نگاه کرد، همه ی پارتیزان ها در حالی که خود را به روی اسب هایشان مچاله کرده بودند، واقعاً چهارنعل تاخت می کردند. چانه هایشان را رزم جویانه جلو داده و در نگاهشان همان خشم شدیدی که از چشمان باکلانف ساطع بود، زبانه می کشید.

این آخرین خاطره ی روشن او بود. زیرا لحظه ای بعد چیز کور و کرکننده ای بر فراز سرش منفجر شد، او را در چنگ خود گرفت، چرخانید و درهمش کوبید و در عالم رؤیا که فقط احساس می کرد که هنوز زنده است، او را به درون مفاکی نارنجی رنگ و جوشان پرتاب کرد.

متچیک به سرعت به پشت سرش نگاه نمی کرد و اگرچه آثاری از تعقیب کنندگانش مشهود نبود ولی فکر می کرد که او را هنوز دنبال می کنند. زمانی که صغیر سه تیر پی در پی طنین انداخت و به دنبالش صدای شلیک رگبار را شنید یقین کرد که هدف همه ی آنها خود او است و بنابراین سریع تر فرار می کرد. دره ناگهان به دره ی کوچک و مشجر دیگری باز شد. متچیک آنقدر به چپ و راست جست تا مجدداً از یک شیب به زیر غلتید. در این لحظه غریو شلیک رگبار تازه ای که متراکم تر و بلندتر از اول بود، سپس یکی دیگر و به دنبالش، شلیک دیگری بی درنگ طنین افکند...

متچیک پیوسته با خودش زمزمه می کرد:

– آه، خدای من!... و با شنیدن هر غرش گوشخراش و هر شلیک تازه ی توپ ها، ناله ای می کرد و صورتش را آرام به نحو رفت باری همچون کودکانی که می کوشند به ناگاه گریه سر دهند، جمع می کرد. چشمانش به طرز نفرت انگیز و شرم آوری خشک بود. او پیوسته و مداوم و با صرف نیرویش می گریخت.

متچیک چند بار به عقب نگاه کرد، او دیگر دنبال نمی شد. هیچ چیز سکوت، فریبا و ناپایداری را که هم اکنون بر او سایه افکنده بود، برهم نمی زد. در حالی که به تندی نفس می کشید در پس نزدیک ترین بوته ها خود را بر زمین افکند. قلبش به شدت می طپید، دست هایش را خم کرده و در زیر چانه اش ستون کرد و در حالی که به فضای مقابلش چشم دوخته بود، لحظاتی چند را ساکت و بی حرکت بر جای ماند. در فاصله ی ده قدمی او، بر روی درخت باریک و بر بلندی غانی که تنه ی آن به سمت زمین خم گشته بود و در پرتو انوار خورشید غوطه ور بود، سنجاب کوچکی نشسته بود و با چشمان زرد و ساده اش او را می نگریست.



متچیک ناگهان از جا برخاست، سرش را محکم در چنگ گرفت و با صدایی بلند ناله کرد. سنجاب از ترس جیغ کشید و در میان علف ها ناپدید شد. برق جنونی در چشمانش درخشیدن گرفت، انگشتان را در میان موهایش فرو برد و از شدت اندوه ناله ای سر داد و بر زمین در غلتید. او پی در پی تکرار می کرد:

– چه کاری بود کردم؟ آه، من چکار کردم؟

و در حالی که بر روی شکم و آرنج ها می خوابید هر دم با وضوح بیشتر و کامل تر و با شرمساری عمیقی معنی فرارش، سه تیری که پی در پی شلیک شد و سپس تیراندازی های بعدی را، درک می کرد: «من چکار کردم؟ من چطور توانستم این کار رو بکنم؟ من، اون مرد خوب و شریفی که میل آزار احدی رو در سر نداشت – آه؛ آه؛ چطور توانستم من؟...»

رفتارش بسیار نفرت انگیز و شرم آورمی نمود. احساس می کرد که قبل از انجام این کار او با شرف تر، بهتر و باصفا تر از این بود. و این فکر او را شکنجه می داد و البته نه به این جهت که مردانی که خودشان را به او سپرده بودند، در نتیجه ی عملش به هلاکت رسیده بودند بلکه بیشتر به این جهت که این ننگ زشت و نفرت انگیز که هرگز پاک نمی شد، تمام خوبی ها و خلوصی را که به خود نسبت می داد، دروغ جلوه گر می ساخت.

او ناخودآگاه رولورش را بیرون آورد و با ترس و دیرباوری به آن خیره شد. اما او خوب می دانست که هرگز خودش را نخواهد کشت، او قدرت خودکشی نداشت زیرا در جهان هیچ چیز را بیش از خودش – دست های سفید و چرک و ناتوانش، صدای ناله ها، مشقات و بالاخره اعمالش – و حتی نکوهش پذیرترین آنها، دوست نداشت. او که حتی دزدکی و پنهانی هم از لمس کردن روغن های رولورش بیم داشت و می کوشید نشان دهد که نمی داند چرا اینجا است، با شتاب رولور را در جیبش گذاشت.

اینک او ندبه و زاری نمی کرد و در حالی که صورتش را در میان دست هایش مخفی کرده و به روی شکم ساکت و آرام خوابیده بود، همه ی وقایعی را که در این چند ماه اخیر، از هنگام ترک شهر، از سر گذرانده بود، یکجا و به شکل دردناک و کسالت باری مجدداً از نظر گذراند: رؤیاهای کودکانه اش که اینک از آن شرمنده بود، غم اولین برخورد و زخمی شدنش، ماروزکا، بیمارستان، پیکای پیر با آن یک مشت موی نقره ای رنگش، فرولوف مرده، واریا با آن چشمان درشت و غم زده اش که با تمام چشمانی که تاکنون دیده و یا بعداً می دید، فرق داشت و سرانجام آخرین عبور وحشتناکش از گذرگاه مرداب – که همه چیز در مقایسه ی با آن جزئی و ناچیز می نمود.



متچیک در حالی که مغلوب رقتی نسبت به خود بود با صراحت و آرامش بیشتری اندیشید:

- من نمیتونم دیگه اونو تحمل کنم، من نمی تونم این جور پست و غیرانسانی و با هراس زندگی کنم.

او باز به سرزنش خویش ادامه داد و به خاطر کاری که کرده بود احساس اندوه می کرد. لکن دیگر قادر نبود که جلوی آرزوهای شخصی و خودخواهی های نشاط بخشی که او را به غلیان آورده بود، سد سازد. این امیال در این فکر خلاصه می شد که: او اینک آزاد است و می تواند به هر کجا که زندگی در آن رعبی نداشته و کسی از او جویای چگونگی اعمالش نباشد، عزیمت کند. او تصمیم گرفت:

- من حالا برمی گردم میرم شهر، اونجام دیگه کاری نمونده که من انجام بدم.

او در حالی که می کوشید به قصدش تأکید ضرورتی غم انگیز بدهد، ولی با اشکال قادر بود که احساس مخلوطی از شرم و نشاط را که از دورنمای آینده و به تحقق نیوستن خواب های طلاییش در گذشته ناشی می شد، در خود فرو نشاند.

آفتاب به آنطرف درختان غانی که شاخه هایشان آویخته بود و اینک کاملاً در سایه قرار داشتند، چرخیده بود. متچیک رولورش را از جیب خارج کرد و آن را به آن دورها، به درون بوته ها پرتاب کرد، سپس در چشمه ی کوچکی که در آن حوالی یافت خود را شست و در کنارش نشست.

او هنوز از ظاهر شدن بر روی جاده می ترسید و با وحشت فکر می کرد:

- اگه گارد سفید اونجا باشه چیکار کنم؟

و به زمزمه ی چشمه که در میان علف ها جریان می یافت گوش فرا داد و به ناگاه فکر کرد: «خیلی خب، چه فرق می کنه؟» او اینک با آن صراحت و آرامش می دانست که چگونه از زیر لایه ی ضخیم احساس و افکار احساساتی، خوب و محبت آمیز این راه را برگزیند.

در حالی که از ته دل آهی کشید، دکمه های پیراهنش را بست و به سمت شاهراه ناحیه ی تودو- واکو، آهسته به راه افتاد.

لوین سون نمی دانست که این حالت نیمه هشیاریش چقدر به طول انجامید، اگرچه عملاً بیش از یک دقیقه دوام نیافت. ولی به نظر او بسیار طولانی بود. هنگامی که به خود آمد، از این که خود را بر روی زمین زنده می یافت در



شگفت بود، ولی او دیگر شمشیر در دست نداشت و در مقابلش کله ی اسب او با کاکل سیاهش - در حالی که یک گوش حیوان غرقه در خون بود، تکان می خورد.

فقط در این موقع بود که او از تیراندازی آگاهی یافت و متوجه شد که همه ی آن تیرها به سوی آنها شلیک می شد. گلوله ها به شکل انبوهی از فراز سرشان صفیر می کشید ولیکن او دریافت که گلوله ها از پشت سرشان شلیک می شود، همچنین درک کرد که وحشتناک ترین لحظات را هم در پشت سر گذاشته اند. سپس دو سوار در کنارش جای گرفتند - آنها واریا و گون چارنکو بودند. گونه های گون چارنکو آغشته به خون بود. لوین سون گروهان را به یاد آورد و به عقب نگاه کرد. ولی از گروهان خبری نبود. تمام جاده را اجساد مردان و لاشه ی اسبان پوشانده بود. چند سوار به فرماندهی کوبراک مایوسانه می کوشیدند خودشان را به او برسانند، دورتر از آنها دسته ی کوچک دیگری در حرکت بود که هر لحظه کوچکتر می شد. یک نفر که بر اسب لنگی سوار بود در حالی که دستش را تکان می داد و فریاد می کرد، در پشت سر آنها کشیده می شد. او به وسیله ی عده ای که کلاه هایی با باند زرد به سر داشتند، محاصره شده بود و با قنடاق تفنگ او را می زدند. مرد از روی زمین در غلتید و به زمین افتاد. لوین سون به طور دردناکی قیافه اش را در هم کشید و رویش را برگرداند.

در این لحظه او و واریا و گون چارنکو به پیچ جاده رسیدند. صدای تیراندازی تخفیف یافت. صفیر گلوله هایی که از بیخ گوششان می گذشت نقصان پذیرفت. لوین سون ناخودآگاه عنان اسبش را کشید. پارتیزان هایی که محاصره را شکسته بودند یکی پس از دیگری به آنها ملحق می شدند. گون چارنکو آنها را شمرد. با خودش و لوین سون نوزده نفر بودند. آنها در سکوت مطلق و در حالی که با چشمانی که هنوز ترس در آن خانه داشت و به تدریج جایش را به نشاط می داد به جاده ی باریک زرد رنگ و خاموشی که همچون سگی شکاری با شتاب پیش می رفت، خیره بودند؛ مدت زیادی را چارنعل از دامنه پایین رفتند.

کم کم اسب ها به یورتمه افتادند و اینک می توانستند به تفصیل کنده های نیم سوخته ی درختان، بوته ها، کیلومترشمارها و بالاخره آسمان روشنی را که بر فراز جنگلی که در آن دوردست ها واقع بود، تشخیص دهند و سپس اسب ها با قدم های آهسته به راه خود ادامه دادند.

لوین سون در حالی که سرش را به زیر افکنده و در دریای تفکراتش غرق بود، کمی جلوتر از دیگران اسب می راند. گاهی برگشته به عقب نگاه می کرد، گویی می خواست چیزی بپرسد که آن را به خاطر نمی آورد. او با نگاه مات



و ممتدی به آنها خیره می شد. نگاهش بیگانه و حاکی از درد و رنج بود. ناگهان دهنه ی اسب را کشید و به سمت پارتیزان ها برگشت. برای نخستین بار نگاه هوشیارانه ای در چشمان درشت و عمیق و آبی رنگش ظاهر شد... هجده تن پارتیزان، مانند تنی واحد در مقابلش بر جای میخکوب شدند. آنها در سکوت محض بودند.

لوین سون پرسید:

- باکلانف کجاس؟

هجده نفر در سکوت و حیرت به او نگاه می کردند.

سرانجام گون چارنکو گفت:

- باکلانف رو کشتن.

و با قیافه ای عبوس به دست های بزرگ و زمختش که دهنه ی اسب را در خود داشت، خیره شد.

واریا که با پشتی خمیده بر روی زین نشسته و در کنار لوین سون اسب می راند، به ناگاه بر گردن اسب افتاد و با

صدایی عصبی و بلند زار زار گریست.

گیسوان ژولیده و بلندش تقریباً به زمین می رسید و گویی که در فضا تاب می خورد. اسب ناگهان گوش هایش را

با کسالت به عقب کشید و لب فرو افتاده اش را بالا کشید. سیسکین از زیر چشم واریا را نگاه کرد، آب دهانش را

قورت داد و با سرعت رویش را چرخاند.

چشمان خیره ی لوین سون مدتی به روی پارتیزان ها باقی ماند. سپس گویی سیمایش به نحوی در هم شکست

و کوچک تر شد. و آنها به یکباره دریافتند که او لاغرتر و مسن تر شد. ولی او دیگر از ناتوانیش شرمی نداشت و تلاشی

هم برای پنهان کردنش نشان نمی داد. او با چشمانی افسرده بر روی زین نشسته بود، مژه های بلند و مرطوبش را

آرام به هم می زد و دانه های اشک بر ریشش روان می شد. مردان از وی روی برگرداندند تا مبادا آنها نیز از پای در

آیند.

لوین سون اسبش را باز گرداند و در جلو آنها آهسته به راه افتاد. گروهان او را دنبال می کرد.

گون چارنکو در حالی که با نوازش، دست بر شانه ی واریا می گذاشت، با لحنی شرمگین گفت:

- گریه نکن این کار خوبی نیست.



گاه گاهی که لوین سون خود را فراموش می کرد، با تردید به عقب نگاه می کرد و با تجدید این خاطره که باکلانف در این جا نیست مجدداً شروع به گریه می کرد و اینچنین، تنها نوزده تن از آنها -از جنگل خارج شدند.

جنگل به طور غیرمنتظره ای پایان یافت. آنها پهنه ی مرتفع آسمان آبی رنگ و روشن و مزارع درو شده ی حنایی رنگ و درخشان را که در دو سمت جاده گسترده شده و در پرتو اشعه ی خورشید غوطه ور بود، در مقابل خود مشاهده کردند. در یک طرف، در فاصله ی بیش از یک میلی جگن ها که در داخل آن سطح نیلگون یک رودخانه ی پر آب سوسو می زد، خرمنگاهی قرار داشت که با تاج های زرین خرمن های بزرگ، با شکوه خاصی جلوه گر بود. اینجا نوع دیگری از زندگی جریان داشت، یک زندگی فعال و شادی بخش. مردم با لباس های الوان همچون حشرات رنگارنگ ازدحام کرده بودند، بافه های گندم در هوا می چرخید و کمباین با صدایی خشک و صاف غرغر می کرد، شلیک پرتنین خنده ی دختران از درون توده های غلتان گرد و غبار و کاه های درخشان شنیده می شد. در پشت رودخانه، سلسله جبال آبی رنگی که از سویی آسمان، سر بر دوشش نهاده و از سوی دیگر جنگل با گیسوانی زرد در دامنه اش قرار داشت از دور نمودار بود. در میان قلل مقدس کوهستان تکه ابر شفاف و سرخ و سفید کمرنگی که از دریا بار گرفته بود، همچون شیر جوشان و کف داری که از پستان گاو دوشیده می شود، به درون دره فرو می ریخت.

لوین سون خاموش و با دیدگان مرطوب به آسمان وسیع که نان و استراحت نوید می داد، به مردم بیگانه ی خرمنگاه، مردمی که باید به زودی آنها را همچون هجده سواری که او را دنبال می کردند، از جان و دل دوست بدارد، نگاهی کرد و از گریستن باز ایستاد.

انسان باید زندگی کند و وظیفه اش را انجام دهد.

پایان

۱۹۲۶-۱۹۲۵



از همین سری انتشارات

سیدالضمد کابویش

شبه ای دربارۀ
کاربج
جنبش کارگری ایران

(سوال همکار اسماعیلیه
حزب کمونیست ایران
حزب پیمانگرای)

نورالدین کبانوری

حزب توده ایران
و دکتر محمد مهدی

مبارزه طبقاتی

نورالدین کبانوری

درس بی‌پیکار

امان بگری

در زندان و در آزادی
(از مبارزات مردم ترکیه)
من. اوستنگل

مقدمه از نظام حکمت
ترجمه رضا آذرشمس

ف. م. جوشنپور

صفحاتی از تاریخ جنبش جهانی
کارگری و کمونیستی
(دوره اول)

به عقیده ما، سیدالضمد کابویش، حزب کمونیست ایران

تاریخ احزاب در ایران

عبدالحسین آگاهی

تاریخ نگاری فلسفه
از نظرگاه مارکس و انگلس

دکتر شرف الدین خراسانی

نوشته بر. گ. و پ. ک. ک.

تاریخ
فلسفه ی مادی

ترجمه از رفیق دکتر نورالدین کبانوری